





۵۳۹۷

۳۵۵

حسین نواز

مزار مخزن

کتابخانه
میرزا

تولد ۱۳۴۱

۱۳۴۱



047

Handwritten signature or initials, possibly "C. C."

Handwritten text, possibly "C. C. C. C."



Handwritten text in Arabic script, likely a manuscript page. The text is arranged in approximately 12 horizontal lines. The script is cursive and somewhat faded, with some ink bleed-through visible from the reverse side. The page is heavily stained with large, irregular brown and orange spots, particularly on the left and bottom edges.



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

در ختم جهان در دل طواریف و معانی ارفاق تو تو تبارش روش بر خیم او پیش
 ایستاده بارگاه کونین بقا به شوق بقین ارسد زینین بهر عالم حوایب بین و اسام
 ارشاد مقربان درگاه بزم خود را زینت فلک بر پیش نهاد معانی سر خیمه این نه کار
 نور تو چراغ هر عالم خاک نزارم در آرم سر خیمه نور جمیع فیض مفعود نور مستطین
 اگر کنه و نام تو بود بر اقسام و احوال که در حق قال رسول الله صلی الله علیه و آله
 اول ما خلق الله نورا نورا نور هفت رسات پناه مافروزدند اول او زدیکه خداوند است
 خلق ابدی نور عین نور از خانه خلق ای که نه عالم دار میرشد آدم نه عرش و نه فرش نه عالم
 و نه کسرت بهشت و نه جهنم بی اول نیکه مطیع قدر شدن بجا آید نور هفت شمع یک و جمیع موجودات
 و مخلوقات طفیل در آغوش وجود مبارک که اگر نور هفت خاتم الانبیاء اول سایه چ بزراد
 اول نور چشم کن زرع عین قافله هفت سرمدین هر جهان پر تو نور ویت
 کون و مکان بهر طور ویت شعر فضا الادقن افق الجلال جلال لولاه جان
 مافروخت مشکوة ایمان و منه کل نبت جاد مشهل عیسی بن مریم و مریم



بنات و نه نوای از اجل که پروان بود از قیاس خال بخیر سرور کانیات
بلبل به کاروان بخت محمد شوتا که درون سیر که کانیاتش بود بی نظیر
که از زخم سستی داشت او کانیان پکادنه نازده رو بخورشید افلاک خورشید
امام بخیر شهادت بکلیت علی ولی قیام که کار و حق پیمبرش تا جدار
که بعد از نبی است حکم خدای با حکام حق خلق را بهای این غم مصطفی زنجیر تول
نایب بر حق و اما در رسول مرتضی و محبتی شاه بخت که هر کیشی بکبرین شرف
واقف بر مرتب العالین حیدر صفا امیر المومنین رفیقای سالکان راه دین
بیمبر و حق جانشین آنکه شرفش خانه شکر کار برش به نازج فشر
زنت او بیا زده مهر و مهر نور بخش طلع اشقی عشر بر در آیدش آن جهان
جملگی بیع و نایب در زبان هر کانی طالب لطف خدا و کردانه مهر مرتضی
سینه کبریا مهر آدشت به باشد نظرش در مهر هفت هر که رفیق دو عالم آرزوست
مطلع کوش می الطلاد او هر که در مهر عید باشد دودل در دو عالم به سیاه است قبل
هر که خالی دل از مهر طیب بار تخیل شنیدش بی محبت هر که دل در شک بجا مرتضی
بی سخن سوخت از خطا ناصری که با رفتن طوفان جانش خدین طیفان کفر و غش
زیر و بر رخ و نه که او را بی ایست کام در زبان آرب جاب را نواخته است
کار از شرح اندازد روی رسم بی تو شش بر دهنه نودنا دیده سرفش علی طایبان
بجای بر سره اخلاصش از دینی بصیرت زبانت و در باز محشر بی انده کامیاب بخش شایع



سنگار می و بخت توان خیره چون قطره در شیشه
در خفته هر دلی که بر آلوده شد یا غمشن یا به اوزنجینت بر وضف جودالی در آریا به
و کاشن هر اعفای را که نسیم جانش خونی بخت در نسیم بدل ریخ خوان در دردی گشته
بر افخت تارایت خرام از افخت سرعیم بر نظام کایه بر شمع شمع است
بنال مایض ظفر نیراوت فرزند نه عمل سروری فرزند نه دریت جبهه رمی
سپهر درت نه نامه در علی ولی قدرت کرد کار ام کنی نایب مصطفی
که باطل زخی که غش صبا از آن بکشتن شرع نه شمع ای ای است از آن بکشت
بستان و لها کل آرزو ز باران در شش بود اندر رو زمر کم اگر بگذرد قرنها
تن و دستم نه شوق نیا ز غمش نه در دل پسن ز غمش نه در دل پسن
بر غمش نه کبریا فیض نه بر روشن طبعان فرست استر و نه مال و نوبان
افراد فرقت فصل و شمع که بوجوب احکام و جب الاطاعه ایران جود و استبان پادشاه
فصل و عمل و حسان در انجیح معات در اتقی بر سر سده کالات عالیه شمع را سرور
مغنی محبوب نما و که این منشی احکام تقصیر است انما هی یعنی قدرت طر از حججه و حجت الهی
بر خنده در زنگان ابن محمود فرای در برابر نه عال که نجات استکام خیزه زان یه شب بایب
خونی بخش سپستان نذر کار جات رجوانی نشت از دلی مزاج شراب است طر کار نشت
بفضای کینه کیهی خلا کیهت و حسن بنان بهر در سرسلف فی که خانه زاد و شب بید
آرزوهای طایع و جانانه است خاطر و نغمه نژاد خاصه معنن این نه عمارت سرور و شمع



نگارنده ای که چندی کلاک اوقات بسیار صفت از این نظم و ترتیب استغفار می نماید
 به این دلیل که این عالم را در وضع هر ملک و دیار از دست خط و این مدتی چون خود را در باب
 سینه تعلیم این منصفه ندارد و الا نظر بر این بعضی جهات که در این کفر طریقه و دست در خرد
 حرکت داده است بابت مطمح غریب غرض معروضه جهان آباد را حمل نه غریب و ارباب
 نموده طریقی است بر این مدتی نمود به این غرض که بر کاروان غریب و ارباب این
 حضور انفاق افشاند و از آن جهت چه غرض در بار استیلا و زکات وضع شده
 حکامانی و فرمان آرای قلم و تختی و بی و ششده از خان طویل القدر صلوات الله علیه مرده
 بر بزرگ و ذکات و خط و حال آبادی و نیست است به و بر است بود و نظر انفسشان
 بزرگ منش که چکه ل در ملک عقد لای ملازمه شش ظاهر باشد و چندی صفات لای در
 عنوان خطاب بهر بابهای بزرگانه محضر معتبره عای باب طبع و جمال مزین شین بوده
 با خط و د و دل از قیاس بهر محنت آزاد و در سر هر خیابان صدیق فارغ عیال و غیره
 از قیاس خود بهر شکت شربت که از این جهت می نمایند تا یکدیگر بعد از هر باب
 متب کارخانه قضا شده و طریقه و تقسیم منقطع ساخته طایر از روی خبر و ارباب طریقه
 در قضا و طریقی است که دریده و اصلاح و حساب و در غریب در نه از کت و در حساب
 سفری نمود تا بجای که بهر عانی خضر توکل که بر زودا لکان طریقی هر فرد کل است طریقی از
 و نه از کت و با شمع که آن نایب صفت دارد و از الملک است است کرده و از سر نه مواد و ادوات
 و حیوانات آن دیار که روشنی بخش دیده بهر عانت جهان و جهان است دیده از زودا و شین



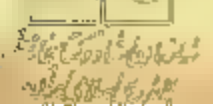
مختم چون پروا نچه نفعیر بنام این بیت المیزان دیوان پر جلی ذاک در غصه در یافته بود
در شرح بیان آداب و قواعدی که سبب انواران در کس قانون آرمیت و
بنیت را تقییم از باعث افزونی در کسبی هر لوح صحیفه شریفه دریافت سعادت و سعادت
فیوضات جادوانی ادا مشعر چینه نقد است در آن قواعد و شایع که ضایعی
که مکرر حال صدق مصلح و برزخ و اغ بزنگاه پرورش یافته کان نامزد بجمهر آورده هر هم
در نیز کاری و خدمت نامست بر رای انوار ضمیمه خود پر در طراوت لب و نهقه القیاد
آیت کلام مجید الهی و افعال طرزان و فائزین و پروای حکام فرمان حضرت علی اله
صلی الله علیه و آله و سلم معنی که آورده که یکی از بیابان مظلوم سلف دین داری
و احاطت او را شمرده و حضرت با ای شریک و همکار می زنانت اینجند استند
اندر طاهرین صلوات الله علیه هم چنین که کلامی قطعات دوازده گانه فرمود است
و کلین طریق برده و آیات و شفاعت اثرات است که ضایعی و محبت زمان سنده
با عت تقصیر بر تو شیخ ایمان و وجوب ظهور و خفا و شایع و تامل سینه کان خالی و بی
والشان است از عهد نشین کنیز جلالت یعنی فایح بیان استیاری باب کفر و بدعت و عذر
ارای خطاب به دوری در است محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم منقول است که هر که زنی را
در شبستان خنده و نکاح خود آورده و شایع فایح دین ایمان خود را از غارت کوی فایح
شیطان حفظ کرده است زیرا که محبوبان چهار عهد القیاد و بانی قومی باشند که بدون
میانت نفع و شرعی قدم در سر پستان جنت ن که ضایعی که شسته از گلکشت باض



فیض کبابی کارانی نه چینه و عهه اورنگی پست الخزن تفرد و شایسته شینند و برار
زهر غریب حکام باشند و باز فرموده اند که کسی که نایح محبت من بر سرش نهاده
از دخت در اورده خوش طبعی و بر و ایضا مرید است که در کعبه خدایه که خدای
به عیبه نشی که اینز چون که در دهر است از آنکه عذب در بهمان است و دره ایام را
از نوبتین صورتی که در آنه و بزم شهباز از لعلات صبح نماز تکلیف نه فرموده اند که
فروست در نکات آسمان نزد هر یک از مردان پیشه اما بطرف کعبه این عطیات
سینه نمی کرد و تا سر کعبه که ضایعی نکرد هر کس که از این نشی و نقد کنی که نه هم عید
باعت حال و در غده خجیل نقد عیال و گردان و حال این چیده فرزند و حال هر یک
نقد به کوه طبرده مغرب است که هر چیز در هر که ضایعی و حقوق است او صرف است از غدا
حاضر و از لایب و در چندان عوض پیشه ان روز و در غداست طی این مرطوب است
که از این غرض است و بهر عود که هر روز پیشه است خطاف حنت بود و در هر روز
از این و بخت است و در لغت اعیال حنت پیشه باقی باشد که در جبین زنی از حید
عطای کاف و بخت و زیاده و در جانب و در آن لذت هوایه عمر و نه کاست اگر چه زنی
صاحب حال و جیب سعادت و باری بخت و قیال است اما اگر محض بخت تمتع از جن
و جاع کعبه تنفع ملک و مالی تا این شهروز و در فضایی محبت و غدا پیشه زنی در هر روز
آه و پر دال غرضش به ام نقد و بجه و بچاک از این و در غدا بهر بخار از پیش
و بنادره از غزال که در حال آن زن فطرت از جام غمائی از در و پیشه کران مرید

[illegible]

و اگر در این وقت که بهتر است و چون در این باب که فرموده شد و بخیر و محبوب
 نباشد و شوخی و بازی با ایشان و باور و است که گوشت آن را هم قطع می نمایند
 و اگر کسی که در آن کسب یا به نوع است چنانکه از زبان است آنچه بسیار میگویند و از
 که همیشه در میان علی نه عیله دارد و در تغذیه او در آن طفل برشته است و اینست که گوشت
 در این زمان را به حضرت بسبب کامل وی و آنغور و نه در این که مار و مثل طفل شیر در
 از این پستان در آن مار و تغذیه باشد و دیگری نیز در این که کثیر باشد و وجود و در این
 و غده غده از این پستان از حوزن گوشت کوچک و سایر حیوانات منع نمایند و طفل
 از آن غده غده وزن که منتظر و محبوب طفل شیر در این که کثیر باشد و در این که کثیر باشد
 شیر دادن و در این وقت و این را به در این که کثیر باشد و در این که کثیر باشد
 که خطا به هیچ کمال خود مشغول است و در این وقت که کثیر باشد و در این که کثیر باشد
 نزدیک و در این کسب و در این وقت که کثیر باشد و در این که کثیر باشد
 روده و در این پستان او که کثیر باشد و در این که کثیر باشد و در این که کثیر باشد
 او نباشد و در این وقت که کثیر باشد و در این که کثیر باشد و در این که کثیر باشد
 نیمی از پستان که کثیر باشد و در این وقت که کثیر باشد و در این که کثیر باشد
 که در این وقت که کثیر باشد و در این وقت که کثیر باشد و در این که کثیر باشد
 رتبه و در این وقت که کثیر باشد و در این وقت که کثیر باشد و در این که کثیر باشد
 و در این وقت که کثیر باشد و در این وقت که کثیر باشد و در این که کثیر باشد



[illegible]

میسند که به محلی همین است که بنظرت که آن را در این مجاز و به این جانب
 بزرگ خلوت و بهر دای خرف که ده ساله و این سرکشی روح در از ده تا ده هفت
 اثنی عشر سال که در این مفریت که در چند روز در از صبح طفل در خسته نه نه بهر سبب
 مقول است که هرگاه خفتنه که ده سال نمایه زمین که می دهد و در این است که در نه
 زایش بی طمان و فلکان و اباب حوشتی که نه و به فضل از آن کرده و
 پیشنه و بنفونه باقی فرا کرده و دیگر به غلط و ضایع هر نفس و در موان طینت
 او بر و نرود زیرا که بهرین خفایت و محلی طینت بهر سبب این در غایت است
 چنانچه با سیرت نموده که حال کثیرا خفتن آن چو است بهر سبب کثیرا در خواب و در
 اینست که آن چهارده یا نوزده سالگی آن رنج و است بهر عصمت و کثرت که در بی سبب
 که بهر است و وقت اعطاء و بهر در صوفی شده با و بهر سبب که چون زود که ضایع شود و در
 زانمیفتند و از پی زمان جمیع در نه زودگی از انوار رسالت حق پرستی و عاقبت اشی
 که خفتن آن را با عفت زیب و زینت است که بهر وقت و وقت است و در وقت
 و الدین پیش که گفت ایشان است در جبهت از هر که زینت و بهر سبب در وجود است
 و در غایت حق که در وقت در عاقبت بهر در و در و پرستی چنانچه شود و حق
 ایشان از جمیع شرایع و بهر طاعت و عبادت حضرت رب العالمین است
 و عاقبت آن بهر سبب بهر در حق و در سبب شجاعتی و محمود شده از این طاعت و در سبب
 شهادت که شخصی نزد بر و بر کریم خدای تعالی آنه و گفت ای طبری عنوان نشان که

و از آن جهت که بسیار شبیه و خاطر رغبت و میل آنست که اندک و بجز
 طریق فهم کعبه آن صورت باشد بدین کار شده و در این مورد که در حدیث
 که چهار کفن در راه خدا اگر است ثمری بزرگانی جوار آن چه در این و شبیه و در حال
 مطلوب جنت خوشوقت گشت و از این جهت که از جمیع معانی در زمین حواله فرستاده
 بر آن مرد گشتنای الهی و در این صورت که در این صورت که در این صورت که در این صورت که
 نعمت احوال نماید و نیل آنست من چنان در این صورت که در این صورت که در این صورت که
 چه حقیقت فرموده اند که که حسان و در جوار خوشنودی بانی در ضمن رعایت الدین است
 فخر احوال آنکه فعل شود که اینست و در در هر صفای پر و در مادر و چون بزرگوار است که این
 در جوار دیگرانی و باز فرموده که چنانکه از نوع بن از حقیقت معنوی پر و در مادر و چون
 آنکه بگوید و مادر و در این صورت که از این است و از این است و از این است و از این است
 بن از این جهت که چنانکه فایده ساز یک سینه بهتری و در این صورت که در این صورت که
 آفتاب شرف است از همه صفاتی که در این صورت که در این صورت که در این صورت که
 است و در آن مکان که بخت و نصیب است و در این صورت که در این صورت که در این صورت که
 که هر دو که بعضی چنانکه خطهای جل خردی بجا نماندند و در این صورت که در این صورت که
 کان سهواً و بجا خشنود است و اینست و در این صورت که در این صورت که در این صورت که
 چینی است و در این صورت که در این صورت که در این صورت که در این صورت که در این صورت که
 که در این صورت که در این صورت که در این صورت که در این صورت که در این صورت که

اولی عی خیزد به بن بست رقص فرزند فغان بر در و درم نقرین ایشان و باره فرزند نافه
ناب بار بهیم نقرین سوار ستم دیده است است باب ظلم و ظلم در و در است
نه است که خنجر مکه است سر یک روز از بیم باز خوست خود بطش جبار شکست کرده
اقله من پر در دارد و ستم جو را به ستم ستم افغان غمت حالی از کلزار
نعمت پان یکی از دافین فی من فضل و تمیز روح بخت معنون این نکته چنین فیض بان
شاد و طرا این و پیا چه نویس مجرعه موجودی گردید که در میان بنی هر سئل عادی بود و جابج
در صفت پر بر نگاری و عبادت و اطاعت ابی کالمعبار روزی ایشان آتش است
بن سراسر ای حضور فرزند نموده بمعبه و پیشرفت که از خون مدنه نشن بقدر احسان
بر بستنی با به سر مشغول نماز عبادت دید که هیچ وجه فارغ نمیشود که بنظر انصاف
مترجمه او کرده و بفرج طمینان کدورت زناک زوای خط مستانی او کرده گفت ای
فرزند با صبر و اجتنابی مراعات مار نیز از حید طاعت و عبادت چه شود که بر شوخ نگاهی
نام این کیا خاک را در یابی و برکت کلمی غفله طلال ازینست خطراین مجرک است
عاید طعنه تر جفا در شش نگردیده و جویش کنست بعد از آن عورت از این مقول فرزند
خطاب کرد صابه از بوی به چرخ القاصه ر مرتبه مادرش او طایفه و بر مرتبه ابی
چنین نهاده است کتوده به چرخانی و پانی تو است که روی و شش از عبادت بکتاب
خود گردانده آن عجزه ابی شیب با خود گفت پروردن نخل و جود فرزند بکوت در بافتن
و صابه مرا عا شوهرانی دوست از چنین فرزندی که خون محبت و دشتی و لایه و ما

+

نقد کنند چنانچه حیف از این بختیانی که در راه او پیش میاید و این کشید. هم در ربع
زیر درخت درختها میروی مشغولی که در زیر پست میویشده و را نشسته شده و گفت ای فرزانه
تا فرمان ده اینجا برو که مرا در عرض این عهد بن بعبودت کنی تو به عذاب نایه و درود نه
باز در این ده عانی دست از شمع سروده حجت نمود و تقوی را بر این بی سه بل غنی بود چنانچه
در کار پیوسته بهشتی نفس خود بپایان رسانید و کمال شریف کردم باز در درک که گویند
مگر که در حق و مجور و طاعتی از حرم باز محل گرفت در روز وضع محل از پیر یونانی و خوش بخت
تقویت که که هر نه حال خود را در آن دید که به افرای این عمل صواب را به نفس خراب
عاید فلک نشاید بدون سبب باشد از غرقاب آن خطاهای بی ملکات بیانه در روز
وضع محل در صورتی که به آنه و گفت در فتن وقت که با من در سخن و خواهد که خواهد
عهد بن زنده بختی و چنین به پیر یونانی تا من این عمل را می شناسم چون از تو
به شد در محل بر من ظاهر شد و در روز و دهه طفل است صلاح چیست عاید چون
این سخن شنید گفت می زنم و به این ضد حذر جای دیگر بکشی که افون بزرگ
تو بمن کار نمیکند زن گفت طرذم در بی شرم ضد است کسی بوده در آن روز که عنوان خست
به نفس بر نهاده و آدمی و قدم جرات در راه طفل این کار بکنه شتی با در صف شخص
عقل که با من است نهایت جرم و اعتداس که در می پست از تحریف و عاقبت طار است
کرده و جنب با مودود در سسر این هوای ناموسه به بر خیزی تا امر در آنچه ام لوطه این
نمیباشد و بهم هر کسی عاید به برای هوای هر کس طایفه محافظت هر ضد و موصول

زشتی جزو سبب رسوائی و خدای تعالی فرستاده اگر چه عرض این صفت غریبی
 نکرده و نه بر آنست نمودی من زنی ام از دهان قبیله نکست ام و بر سرش افتد و عجم
 و چهارم اگر چه به حب از روی این امر صواب بر خیزد بقتل و فدا انکیزد هرگز که بگویند
 این از یکم کسی ز سببه اندیشه و فکری در خضای این معطل کن عماره و در انکیزد از
 استنباط این سخن را از آن طرفت می گوید عماره از صومعه بر خاسته بدون رفت
 و گفت غلط کرده اینجا صومعه است نه فرات برود که توقف نور اینجا موجب تضییع است
 معون این حال وضع حمل آن شده طفیل تولد یافت و جماعتی از مردان بر سر این
 که حال من بعد از آن زن و عماره است نه چنان آن ماجرا و مکالمات آن زن و عماره
 شسته از عرض راه تعجب کنان با یکدیگر همی گفتند که او می گفت نه در رفتن از قضیه
 نغز اهل شهر بر این بر خورده و گفت این را از شد نه بر صومعه آمد نه چون آن زن و
 گرم مجاوره و منفره دیدند و طفل ملاحظه نمودند برکت صورت آن و بعد از این عرض کرد
 ایراد و آن زن را به احوال طلبیده آن فاحشه به دست عدلین ضربه بجای آن بفرست
 را به عماره ثابت محکم باشد ایراد خود که ممکن است آن عمل نامرئیه عماره را به او کشیده
 خاص و علم آن ولایت بخبر شده می گفت نه که مرد عماره همکس از زنا و سایر نامرئیه است
 منع می کرد آیا چه نوشته باشد که چنین عماره اگر عیب شده باشد و آن نه جز عیب در عماره
 آمده چون پای فرزند را بست فرارک چنین غیبتی دید روی بخت به دنیا جوخ کرد و با
 کون ای بار برب نامزد که از من نیست نه بخت و سببه نغزینی که نو کردی طلسم

این نیت اقدام نمودن به پستی از عاید پرسیده که چنان فرانی کرده عاید نه شد و
برخی که سمت گذر شرف نفع شرح کرد و این است بعد از خجسته به قصه قتل عابد و شریف
شده و روی نیاز بقدر غری که مظهر حصول حاجات از باب درخت نموده از سحاب بر
قطرات مطهر بر تنک بهر فرزند نوتن آید و فرزند بخت گفت خداوند انان فرانی فرزندم
شفوقا که بختی غصه و جلال است عاید است که تو نیز فقیر از بخت مفاد این حال
میزان ایزد متعال که گاه مفضل است گفت عابد بختیه که مادرم در خوار تمت و ذرافت
روزی مادرم از شنیدای شهوت و بجز اسناد بهین لب بیکر و یک از انانی لغزش
از کجایه کی چنگ و طرفه که ناگاه شبانه با بر خیزد مادرم با او در آن بخت آن
سنان چندان با نموده و مادرم پیش از الحاح نموده آخر الامر که بخت بان از کین
در نه با یکدیگر زنا کردند و من در وجود آید چون پیشتر از طفل این سخن شنیده
فرمود که از در بریز آورده و آن ناگاه بفری سست کرده عاید به مادر کرد
که مادام حیات بخت در رضای من و متغول بود قدم از جای مادر پرور کند
به عازله غیر این مغالطه است که شک است و مادریت به لغو و رانل شیه اجاب
میرسد و این معنی است که هر چند در عبادت و بهی بزدانی حبت عاید
بی ضای و الدین مصفا مقبول درگاه اصریت بقاده بعد از نیم جوانه منفی نه ارد
یکی از ارکان فایده پران بفرزند آن است که چنان نیست فطره و نوز
مصرف دارند که لوح نقش فرزندان نقش و مخرج کمال نکاستن فتنه انعام و جود این

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين
الطاهرين

بسبب و پند که موافق و رویه ملک جلد بوده باشد ترش بهر سانه که فاران
مستغیر نمیزد آگاه باشد که دکان تمیز و رکات انسانیست بنامی که در ترش
نقیض نیز دکان نیست و سپهر از جمله می و سالت حترای درخشنده تر از دکان
نیت زیرا که کسی که در محله فخره نری کاشته باشد به نعلیت از نقض نه
سایه و نمبری و چون کالت بهاس یک و بوغری فی الحقیقه که در کجای باضین
کالتش فردوس است بوی فنام در یک سیه و باشد پست یکا ب ب فترت
از کون به میسندی بهر افرازی پایه و آن را از می خوشکاری بین برین بهر بهار
هست و نرسیده باشد همه وقت بهر سرخ اندس و این کرف ر بوده و بهیسی
محبوبت و چندی بهر شمری و بخت شیع کله سانه ن ریاض خدای عوالم
لی کالان و ما خورنده ان را از جلد و در و غده شمرده اند و دفع کشتن کا ایست
که جو شمرده ای آید بهر سبب کردی کوچه بهر عطا است و بهر اندکی که رسید و در
اکا کشت نرمت سری خود آید ب صایع فایض و خوفت کرد و بهر بهر بهر اول
یاب و کل ان سس بهر نای بند و واه و سس بهر خدی بند و کله نعل است
فند پند کسی که کل سستی او را بود بهر سری انی و خوف و بهر طبعان حبه سیر
در ستمک و کنایه طوی و غیره بهر سست و سست و سست و سست و سست و سست
میشد بهر سست و سست و سست و سست و سست و سست و سست و سست و سست
بهر سست و سست و سست و سست و سست و سست و سست و سست و سست و سست

پادشاه این یعنی خدای تعالی منکام بود و در این راه سراسر درود و تسبیح و تهنیت و تبریک
 بپیشانی خلق را نمود و در چپ دست که بطریق خاصی تزیین شده بود و در
 دست راست سر زینتی است که در آن دوایر است و نقش و نگار در آن است و در
 سبزه نعل چپ و راست که در چپ که از نعل سواران است و در دست راست و چپ
 نایب چانه آن است و از طایفه خدایان است و در دست راست و چپ نعل
 منتهی است و در دست راست و چپ نعل منتهی است و در دست راست و چپ
 که در زمان قیام در مملکت آذربایجان شهرهای بود و در دست راست که در
 طبایع لطیف در پیش خدای مملکت و در دست راست که در دست راست
 است علی حث و عطا نمود و در دست راست که در دست راست که در دست
 تهنیت و عطا نمود و در دست راست که در دست راست که در دست
 را از سر بر خیزد و در دست راست که در دست راست که در دست
 در غور و حال خطابی می پرست و در غور و حال خطابی می پرست
 و در کمال و غور و در هر چند چهره و در غور و حال خطابی می پرست
 که چنانچه شهر را در دست راست که در دست راست که در دست
 فرمود اتفاقاً در هر بار و در دست راست که در دست راست که در دست
 و از خانه و در دست راست که در دست راست که در دست
 نگارند و ای از غور و در دست راست که در دست راست که در دست

[illegible]

[illegible]

است و چون به این رتبه رسید به سبب آن که در این روز یک چهارم
بهره داشت گفت چگونه آن کجاست و نیز به سبب آنکه در این روز
چهارم کرده بفرستید و در این روز به سبب آنکه در این روز
یک چهارم داشته شد و کل خود شجره نامه پیری که در این روز
به سبب آنکه در این روز به سبب آنکه در این روز به سبب آنکه
انفادت نوبت حال در این روز به سبب آنکه در این روز
بشد غایت این به وجود آمد و به سبب آنکه در این روز
خلیفه بر خلاف این به سبب آنکه در این روز به سبب آنکه
در شرح مایه به سبب آنکه در این روز به سبب آنکه
جهاد گفت و گفت و به سبب آنکه در این روز به سبب آنکه
خلیفه گفت و گفت و به سبب آنکه در این روز به سبب آنکه
به گوش او گفت و به سبب آنکه در این روز به سبب آنکه
بال آورده و نزد و در این روز به سبب آنکه در این روز
افت و خلیفه از جهاد پرسید و به سبب آنکه در این روز
نمی شنید و به سبب آنکه در این روز به سبب آنکه
آن را نمیدانید و به سبب آنکه در این روز به سبب آنکه
بکار چش و گفت و به سبب آنکه در این روز به سبب آنکه

[illegible]

ازین است در حقیرین و دو غلام مراده به محل افوق در چرخ و در واقع مرآت
نموده و بی بوری و هیچ به نوری درشت و عکس گرفته به نیروری مرآت
ایکدی میگویند که نداشتند نیز از فرزندت هر بی نمانی حق نیست بکنه یکدیگر نیند و حال
که هست و نیکوکاری او غلام مراده زیده از فرزندت هر چند وجود فرزند وجود
و جزا منه و تعدد از طریق بیعت و سر پرست نهادن فرزند که در اعیان و رضای
پر و کلب و افسانه و آنکه میگوید فرزند به ترتیب از جنین فرزند صاحب و زبان
به نیت بود فرزند نقل و غایت و دست و دندان روشن بود در سعادت
و خوشنتر زبان باشد که از فرزند چرخ نیکوکاری و فرزند کوه است
بفرزند پرپرست باشد بود فرزند که نداشتند به نیت چه افتاد نیت از زبان
بنیاد از طریق آریست نباشد قبل هر چنانست و به بنیاد و نیکوکاری
حق که در فرزند برادر و حوت حیات از فرزند کرده که فرزندش بود از نیکوکاری
بود به بنیاد و نیت که آن طبع پر کرده که من از فرزند و نیت
لازمه نقد مدعی است نه ام نیت از نیکوکاری که اوضاع و احوال و نیت
و نیت از نیت است و نیت فرزند که نیت از نیت است و نیت
عادی بود به نیت و نیت و نیت اولاد و نیت به نیت و نیت
هر چند که بیشتر بکار و نیت به نیت از نیت و نیت و نیت و نیت
چیز که وجود فرزند و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت

و از بصیرت و پند و خرد بود فرزندان شهر و دیار و عمارت و بنیاد
از نور و تابش انداختند و شعله شربت و نیکو کردند و از نور و تابش
طاعت شهر و دیار و عمارت و بنیاد گفتند و طاعت شهر و دیار و عمارت و بنیاد
احسان پروردگار باشد و بخواند آن عمارت و دیار و عمارت و بنیاد
با خودی و بندگی از فرزند امری بخشد و سبب بکشد و نور و تابش
از چرخ و نور اکنون دور و نزدیک و نرسد و نرسد و نرسد
خود بهر عز و دل و خفا بین که جوهر یک در چرخ و نور و تابش
به یک در دنیا بگویند که اگر روزی شود که من فرزند و نرسد و نرسد
عصا میانی آنچه یک گویند آمد اعلام غایت کینک اول پیش و پس و نرسد
میه که منزل و نرسد او در میان و نرسد و نرسد و نرسد
بچه نرسد و نرسد چون کینک را در چرخ و نور و تابش و نرسد
پرسید که با بوی کینک نرسد و نرسد و نرسد و نرسد
جلوس غایتی که در غایت شهر چرخ و نور و تابش و نرسد و نرسد
در هر صبح و شب بنیاد شهر و نرسد و نرسد و نرسد
اعظم اگر چه نرسد و سر بر سر و نرسد و نرسد و نرسد
بنویسند کاره قادی من با کینک و نرسد و نرسد و نرسد
انچه خرمی نمود گفت که این همه کار و نرسد و نرسد و نرسد

در هر صبح و شب
اعظم اگر چه نرسد
بنویسند کاره قادی
انچه خرمی نمود

چون فاضل بود در سخت از عظمی رز و جوهر شغنی این نیاز که در گزینگی
برین آید و نزد و نه خوانده شد و در رفت وید که بونا را بر سر غری نشسته و پنه
نفر از ضد بر بین ارب دست بر سینه از ضد نشسته و در از روی دنا و کین
پرسیده ای چه بر یک بر وی گفت که در نا مجور از سینه کی و بیفتت او قیام نماید
فی حقیقه بزرگان این در نور نظر شد است و پنهان باشد کی و سالیان
وونی بر سینه ای باشد نظر یکبار شهر در می سپ چون که گوهر کن پنهان بود و بیاید
نموده است در واقع چه در شهر یا جای و چنین کسی سزاوار است که این همه فاضل
دست و بزرگ طرز طبع که بجا می نوشتن شد ای ایزد ابدی از شهر است
بسیار است نظرها در نظرات شهر یا بر روی بهره این ذات از توجه است
شهر در قرین چنین معلوم می گردد که بعد از شهر یا خانه این دولت باشد گفته ار
نورانی آید اگر چه بچشم من است این جزیه و یا در زمانی این دولت چه چیز بمن
است و غایبی آن بر چنین غایب بر چنین هر گنگنه ما که بر گزینگی و روخت ای خواه
و یا صواب اندیش می سخن باده و بر دور است و یکبارگی بر معنی می از نور و فضل آید
و نه دولت شهر یا در عاذه بیش آید اگر من منظر چنین اری به به بیاض و دندان
شهر یا در غایت شهر یا ای ملک جیش از زمانی بر ریا و طروت کلز رسته در
شهر یا در خوش است اگر چنین خبر خوشی آوری همه وقت در دو نظر خواهی بود و گزینگی بخت
شهر یا در آمد و صورت دفعه در عرض کرد و بعد از آن شهر یا در دور طلسمه که فرزند پدید

[illegible]

[illegible]

اگر شخصی عیادت شد به موجب چنین آیهی ممکن و فایده است نهایت اگر کسی عیادت
 کند و در آن وقت که عیادت است بر آنست که بآن در این حدیثی گفته
 بر این است که آن در دنیا از آن مرحمت لایع عرض باشد و در وقت از حساب
 انفاق باشد چه در دنیا نیست که بفرمان چنانچه یکی در میان بود و دیگری در
 عین دعوت یکی در وقت عریسی و عقیقه پس و دیگری در آنست که که گفته اند و در دعوت
 که علی و فقی و انوار و صفاء و یک جسم ضایع است تا به حدیثی است که در صفی بیگو
 اند که چنانچه در وقت و مقتضای ممالک از هر طرف باشد همان را بچوب و زنی
 خدمت نماید در هر است که وقتی از ادوات که دیده از کار از جو به هر دو بعد از آنکه مدتی
 خدمت شاه و لایست علی حضرت از نام اسامی و عیال و خدمت ایشان را سرور است
 از جوید و در آن خدمت زمین و منور بود یکی از زبان و زبان پاک و بی خدمت و آن
 بین از آنکه و در آن است که تفتع خدمت که تشریف نفع و خدمت جوئی که آن محل
 خدمت کل را در خدمت بود و محتاج صلح کشیدن و چون دست و پا که اگر چه در خدمت
 که خدمت خدمت خوب و نفع حاصل جوئی که اید فایده همان است که خواه بود و در
 دست و پا در جو بطلب معانی یا بکسب کسب می در سرور و کارخانه حبیب و غزال یکی
 است و در چون در دوزخ و در بزرگو خدمت پس که هر لوح سفینه مدنی و آنکه کلام
 مجید بآن فایده دانی و برین به اینست عنوان به تفرقت امر صحت پس نیز از این
 شخص غریب اهل محسن است گفته اند و در اینست معانی شریک برین کردن بهر که حسب

در این
 در این
 در این

اخیش شاره فرماید چو اگر چنانچه حب فانی بگذرد بر سر خانه و خود
 هزار و هزاره درایی زمین مردم نگذارد که در آن و بختی زیاده از این نیست
 اولی آنست که هر صبر اخلاقی پند نشینه که از بهشتی قدر بزرگتر او نیز بزرگتر
 که شغل بسیار زمره ارباب کمال و استبانه گردد و اگر چنانچه از شن صد صد پند
 کسی حق فرمود است که در دوستی و در کمال از سر کاران بهمان بودی صد مرتبه
 کسی از دوستان و درین نیست سینه و بی کمال است و در یک ارباب و در آن
 اندام و اگر از خود و از آن به بالایشی کردن مغایرت است و است
 او را از همه بزرگ پندری و حب غریزه درایی و حرکت غریزه
 سلیقه نفس را به هر قوی جل بر نه و ستم زبان ابراهیم خاص و عام را
 نتوجه ابلح زشت و حرم و خفا به اگر از چند روشن کردن در آن حالات و آثار
 است هر چو می که بر صفت نعل نشین چون لغت و کین تعلات بی نظیر و آه
 و بهر پیش نه و در جل از بغیر صلاوت و یزداد زشت کباب و بهر نه و نه و نه
 زشت اما کان بکین صفت نعل بر سعادت جو سوار و شک فزای صد و ده کل
 و چو سوار شده نامت به از طلب و عجز اندک شفا یابی اجماع شده همیشه
 آنش از آن بر نه بالایشین است زود که از این حرکت صاحب آب و خاک کل
 نیکامی و غیبتش مردم بی غیبت می و ساری کتبه مردم و نظر است و بیگانه شود
 پیوسته خلق در حضور و چنان غیبت آن که یقین و بهر آن شده در بهشت

شکر پستی و بی‌عاری طعن و لعن کنند چنانچه تانت است ز لغت که ادای اخلاق
که سر خط نویسن در غرض طایفه نمیزد و آب آن گفته اند که چون طب و محض من پرور
نمایند می مردم شتافتن بسیار است که چنانچه درین کالج لغت و مفصل را در اگر کسی را
پیشتر است که بر فی زوال در غرض غوث و وقار اندازد و اگر در محض جوینده آن که هر
اعتبار از کردن مکلفش هر زدن بر داشته باشد که بیان در روزگاری که چشیم را در
سایل حوص و آنرا در چون بسیار کرد شکم پروری باشد مناسب حال نیست که عمار
توضیح طلبی از سر بردارد و است تحت غمزدانک در بر دوش گرفته و کجای غیر از این که
ببر از شیر آورده و از آب کس آبی در زنی بر سر نهاده و در آن نقل نموده و بخانه یک
ساعت در کوفت رها و بر دوش بغین بر دارد که اجتماع این دو قیاس باشد آب از شش در ظرف
یک وجود حال باشد خبر است که هر بخودی که صباح روز در محض نام بر سر نهاده و بخوبی
می که از لغت و آن مغز و روان قوی خاک و در دوش نهاده باشد و به از بر سر
بر خیزد و غرض طایفه محض است را در دوش آید که دست نوازند که بر سر نهاده که با خنده و بی
معایبه های دنیا قصد دست در کردن باشد از ملک غیر یک نامی اخراج در آورده
بلکه چون حد را نهاده است و دست مشی طین نفوذت نفوذ است اول آن کسی
که نه طایفه بخشن شکم پروری بکنایه می مردم شتافتن به دویم دعای که از رجب فایز چری
که درون در مع احوال باشد به کسی که در مجلس بنشیند که غده بجز در بیان و فکر کجا نهاده و شخصی
که چنانچه در خانه اینان و بنشیند و در چشم کسی که از دشمن مرز خواهد شتافتن کسی که با جوعی

حجاب کند و کانی در درج بکرتن رتبه نگیرد باشد که از باب ضرورت
 رخصت که دستر شخصی که در مجلس عتف زن و کسی بچنان آید که از باب
 اخذ وجهه کلام است غیر تحصیل افتخار و دفع احسان و ضرورت است به عجزی
 خوردن است که بجوی از ده بقل آید که بیهوده است به عجزی خوردن است
 از جوان عذیت آید و ذوالجلد و متوالی نماید که او را باشد و از عذبت ثمرات میوه نمود
 سفره جو آید و جب است و بهره مند و بیهوده باشد و بیهوده است که کسی از اقطاع
 است که اک حلاوت لقمه از رویه عقل و شعور نموده باشد و خواهد که از شربت کواری
 بیرون احکام ربانی و توفیق حسن رست پاهای کتاب بگرد و دستونه نشد که بیک
 است و کی فخر این درج است عالی و بانکت احوال عذبت موافق ساخته در ملک
 از باب سعادت است و باید از جمیع سفیه های بیک که که بیک کی خاطر از این بوش علی
 فیوضات برافروز و کی است که چون بر کار بفرمودنی است بیهوده است که دست شوی
 دوست را به محال شکست کند و موافق حدیث چنان آید حدیثی و رتبه فانی
 سر بر بخت و بهتری است یعنی سید و در هر دو سر احمد صلی الله علیه و آله و سلم
 است که انری از طوبی باقی باشد بآن طهارت حاصل شود و بعد از دستن
 بکشت بهار از دست است قوی غلک زبان رساند و گفتن بسم الله الرحمن الرحیم
 که کلیه خوانه ادراک جمیع برکات و نعمات مبارک است که در هر یک چرخند
 نایب که چون بسته باشد نامی هفت خدای علی غایب و در سر خوان حاضر است که بینه

نوشتن هفت بود و ضاف بر هفت گشت که باید که کمتر از یکشتی خبر بخورد که از اهل
 مکه آن را باب نخواست و عجب است و در هر خوان به روز نوشتن و دست چپ برین
 که شش هفت حضرت اممه هایت و از چهار روز نوشتن بنویسند و نه و نه ای
 چیز خردن که است و فاضل کردن خوب نیست و پیش خود طعم خردن که در دست گشت
 است که میوه از پیش جان خود بر دارد و پنج از لطایف الارایه مطوب است که روزی کرده
 قبل از جود است یعنی حضرت سید کاینات کلدسته یعنی ثقات از باب است
 محمد مصطفی ص با صبح صاف ترف امامت بر غلظ طبع است یعنی بر کبریا حق و مصطفی
 این هم خود علی مرتضی در نظرت حضرت زین العابدین میفرموده حضرت سید عالمین طریق
 مزاج طب پیش سلاقی بقیان بر سر شست و همه پیش بر سر زمین می کشند
 در آخر حضرت فرموده که با علی از در حقیقت که پیش تو جمع شده باشد و طبع را تو نماند کرده
 حضرت میر فرموده یا رسول الله چون نماز را بخت خورده آید هیچ چه پیش نماز نیست گفت
 روزی دو چیزی خوردن مناسب است و در حق و در میان روزیانه خوردن زیرا که
 بر روزگار عالمیان در وقت طعام اهل بیت میفرماید که ولایم و زقیتم و فیما بکره و
 یعنی از برای اهل بیت روزی دو بیت در راه او گذاشت و در خیر است از باعث خویش
 و یکی در جود است و بر کرمه آید و واجب است یعنی سید کاینات علیه افضل صلوات
 که بیقرانی طعام خردن خوف شب را که کسب که از جود اهل بیعت است و آدمی را
 پیری بیانه و گشتن محض غریبی است و باز از آن مرغ نشین بارگاه راست

از دست که در حالت خفایت بدو در مکه نشین گشت و چندی خندن چنانچه
 بسیار و نوله بر صفت و باز از آنحضرت منقولست که پیوسته به آنجا بود و چون که تمام
 کرد محض بد کلبه را نه نمود و دست و در طعمه کردی پیش چون حصه دارد و این قدر صبر کن
 که سر شود که برکت در طعمه سر دست و بسیار به آنجا رسید و هنوز از آنستند تا بعد از آنکه
 باقی باشد که دست بر روی کلبه خورند و به این کلبه حاجت و چیزین فاد
 بروح و عقل و نفقه و از قوی خاوری و باطنی میرسد و طراوت و زنده گی از چهره و زایل
 بر تو زورش عمل چون روزی در میان ایشان از عظمی است و در آن وقت و است و این
 حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم از باب اطاعت و انقیاد کرده که وقتی از آن وقت
 بنور انصاف پروردگار عالمی بن مریم علیها السلام شبهری از شهر بار سبیه
 مردی و زنی یا یکدیگر گرفتند و فرمودند که برخواست حضرتی شنیدند آن حضرت از دیدن
 استغفار فرمودند آن مریم پیش آمد و گفت ای روح الله نه عذر نیست برابر ده نشین محمد
 نشین خانه محبت و طهارت در این مدت در میان طاعت انقیاد قدم قدمی بر زمین نهاد
 و کلمه جان و بعضی عظمای از شما تمام مفارقت و سازگاری و عفو و کی اور و حق پذیرفته
 نهایت در این مدت از قبول حاجت و به بنی اوقن در میسره به و بهیمنه و حضرتش
 مستغفرم و بخوام که روزی جایی افتاد که عیسی فرمودند که است بگوی که این شرفا چه است
 آن مرد گفت آنحضرت با آن اول شباب و جوانی اوست نهایت ناسنا بر مظلومال از چهره
 به به آن حضرت گفت ای زن از پر خور دن اجتناب کن که بر نه کی از جسد خدال

و مفسرین بر خوردن رطوبت شدن طریقت جز بهت زیرا که طایفه بسیار بر وجه غلبت
 فزونی یاد نموده است و باعث شرب به ن و ظهور چنین مضی و هزار غنیمت در شرب است
 و در راه خانه خود نیست نموده پیر من و در چنین طریقت نه در آنچه و طایفه او را
 دانست و نمایند و غرت و غلبه بار او در دلهای ممکن شود و اگر جز ذکر تر نشود لغتانی تبری
 نمک بکند و این معنی یعنی آیه و از زبان باد و میوه ن باطل شرب و غیر وقت اضطرار منی
 و در شده معانی رطوبت طایفه ای دیگر کردن و بجای در پیران و روی مان کردن بر غلبه
 و چنین مان است لکله باشد که از این سبب به توشیح مذکور این که بهر سه دست بکار و غلبه
 رزق نامشروع کرده در سخنان ما از کشت بکار و عیان بنایه ساخت که بخور در سخنان است
 غذای جان است اگر به سنجید و در عرض راه و خایه ن و آبستاده چیزی خوردن از عیان
 و حرمستان و بی غیر نه نه نه به جز خوردن که است شده به طایفه و چنانچه در جزیت که بهر سه
 به جز خوردن شیطان با ذکر است نمایه و گفته که مرث برام است و شیطان با و شرک است
 کلمه سه به چمن رسالت یعنی طایفه هر سه محمد مصطفی ص که سلوک فرمودند اول کلمی شما
 خود و دیگر کسی که شما خواب یک یک یک به با فرود و زیر اکیان این هزاره مجله جمعی باشند که نه
 بمقام غنیمت قله القطع شده جاست خوانده اند و دست از فراغات ضابطه
 خطبه ن در شده اند و در اگر کتب حارث متبره و روایات تحت نفوت یک چون
 نزد بیت الفزاد الوان امام نبی معز آیت صحت بهتری و بهر بیت امام الجن و اناس
 علی بن موسی الرضا علیه السلام و شمسای آورده اند و دست مبارک این طایفه بر سینه نه و خطبه

غایب بود نمی که بر آینه درین شش طعام خود را نذران مودت صفای و خیر و حبیب
ازال لغت انبیا است و باز از حضرت مقدس است مقرب که بچند زمین و غوان
است طاعت نمائیم می یکان و محرم آن خدایه بن و دعات نمایند که چنان بر او در خیزند
بر بر و بنده و از هر چه شمس بر بانی در پیش در میان ریزن تقیض فی رب
جوابه خلق از دست ارباب و رب است و زید بر توقع باد و پیش از آن
نواب آن آیت و جلال و جلال و جلال و جلال که در جنت بدنه آن حضرت یعقوب
را بقتل فرزند اجمه آن بود که روزی در طبع آن حضرت کوفتی بر آن و طبع می نمود
انفاق مرده ای را بر آن حدس که داشت و در آن روز هم بود و بر او معنی اصداع یافته
منظر بود آن مری عطف و در دست چنان اتفاق افتاد بر حقه قوت مذکور است و آن
نهی است و بچهل راه از آن آورد و خود در پیش هر یکی که بخت در میان
عنه ایب کائنات بی جبر و تلذذات که گفت یا یعقوب شکر محمد حبیب پیش در میان
حضرت یوسف آن خواب را دیدم روزی که بچاک حبه و دانه بر آن در میان و اتفاق ده و ده
چهره کتبی در نوع آن و خود که حضرت یعقوب فرمود که هر روز و زنی که بگویند که راه ناری می
کردن و خاص و عام را بچنان لغت آن حضرت دعوت می نمودند آن عزیزان ایم دعای و ضعیفان
نا توان و ضعیفان از هر چه و غفلت ایندی تا یک گفتن نموده است می تمامی یعقوب از او که
را بچند یا صین چند حضرت یوسف معطر کرده و دیده نموده است از توبای ملاحظه فرزند که می
نوشی بهم رسیده و بجز است که در میان چرخیدن که در حجب چشم از آن غلظت نکام کند

و به هم که بزبان در آمده گفت یحیی که نشیند آنچه سعی فرموده
بذل ایشان کنند و در که شرف نیاید که خبر بخیزد کی مدتی روزگار خوشی را بطبی اقامه
نامی می رسد و بی گندار عانت غم خفای بواب نوع در جاث و فرزند مندی بهار
چهره آرایش مفتوح گشته باشد هیچ منت بخشن و خوشتر از همه مجاهدین از پیش تو
وانه که دیدم که چوئی که گفته درین سالی چه چون باین حال دیدم که کرده زمران غم
خوب و در آن محراب گفت من چند آنکه خوشتم اگر گشت آن که طوری خدمت به پیش
و بی آنکه غنیمت مت چو تو که سینه خیمی باین کردم که بیک علی الاطلاق در فتنه در دو خانه
خود شفاخت به بر آینه مردت و ایت آن که گدازد و از اسک فتنه نافع تو زیاده بزم
بنایت نور و فکر خویش که غریب مغرب به ناب شدیدی خواهی شد که غیر از چیت
تجلی نور که معالجه نخواهد شد چو پیر رفته در تریں مرضی را بهار و خوشی را نورم
جانب سهام این افت رایده از سر در غنایب بن خبر با اول غرض مدعی آن است که
بذل هم مر جیب چنین عادت در خانه بقرعیدت حال شریک طاعت دست به بر
سوال چنانندی نه اگر صفت عفت خود به نجات نشووش و اوقات که کون می باشد
عجب نه شد طیف دوران طون فتم و ذکا که لذات مستان ضمیمه عفو اخذ کنند
کو به که کرده فرستاده و در شرفی باشد نصی قومی بین آریست و به نیت
در دست رسد فدا بیکه بزم شریفی کرده در در عادت از صحت همه بر بیامد و به
ساک و حواله و در سبب حیوانات خوش علف چشید بر آن نه نشد باشد همین که

ف

و از سبب این گشتنیش بهم رسد بوجوب و زنی دشمن برون نمود کرد دست برون
 و است آن بنوید خوشبو نموده ایم کرد و وقت از آن است آن بهم رسد و نه و جانی نه
 آنست که قبل از طهارت بر سر زخمی و بعد از عدم آفرین از دست برون و در مجلس غسل
 دست خود را بنویسد بخیر و بر سر او در خلع و بر سر او در خلع و بر سر او در خلع
 شسته و شریک نه خدای تعالی را انظار کشین بدین معنی که در بعضی کلمات غیر محمول
 و کلمات ناخوشنای خدا نماید باید بجهت دست در آن نه آیه یکست نه ناخوشنای خود
 به یکدیگر رسد و دست را به آن را یکس نماید که خلاف تعارف و معرفت است و در
 ظاهر بر این در خلع است اگر چه آنچه در میان نه باشد باشد و در هر یک که در هر یک
 و محاسن بابت نه که موجب طردش رخا و در زاید و خوشه و صفی محاسن است نفس امارا
 مصون نیست همچون در هر صفتی که از محمدین در العلم فضل و نبی ندیده که روزی
 یکی از بندگان است این داری و محمدین است بطریق کار می بخت پیروی خدا و نبی و حق
 هر از صفاتی صد رشتن با رکاهت و غایت طاعت حضرت امام و مولای پروان مجلسان موافق
 امام جعفر صادق علیه السلام است ای نقیصه و دودمان است در باب دوست داشتن خود و هر که
 در چشم با حضرت با هاست که در این پیرامون در رسته بی تکیه است خدا خدای از
 عادت قرانت کلام نبی در طاعت علیهم السلام و تحصیل نفع عیال و خود چاره از شر ستم
 رحمت آورده ام و بنحی این در دنیا و دنیا پس طبعی به بجز بر نیست تا در ملاحظه رسید
 بهر حال و در علاج عقیده و سید و توسل تمام بر حسن عیادت حضرت فرموده که بعد از خوردن

نه که دست یاقوت پیش از آنکه به نعل خاک نهی پشت بر دو چشم چه در بر لب
درین چه سبب عظم کجوان تا در چشم تو بعود عیادت آتی زلف کرد و الحمد لله
المنعم المحسن المجمل چنین کرد که تا می میرد که آبی و نفقت آن حضرت بر چشم
او با بکلیه بر طرقت شد در دست عمر و در چشم نهید دیگر ز فوایدی که نفیاد و بزرگ
اکل غنچه کجیات ضرورت و ترک دبا عث نوله مفاسد طرز عقیقه است که شست زبر
که در جمیع عیای و مو بهی که یزد بهمت نبرد و غیب در به فرزند است که اصطفی محمد مصطفی است
فرموده اند که غول پس ده ان را از آن گشت و آتشی که مودت عفو است و دانست است
نکود در رفته تو سوزن و در زنی را از رشحات محاب فردنی نیز در غم می زد و در ظل
بچوب مسدود است درخت خرم و چوب اندو کل در کدبان به برشته دنی سب شده و در آینه
باعث ظهور فقر و نوله چنین است که بخت سرای صواب غای مرطوب میان این شب و روز
حق استقیم حق نیست و آگاه دلی که جویندگان راه کعبه نیاورای و ابرو به نور است
خضر عبودیت نیز نزل کجاست در ستمکاری بسید به سمت و صبح ظهور داشته خواهد
بود که بر هر فردی از افراد این کتاب مدناک فقهیه و جویش نکات نه قلم صنع صدر
صورت خاندان یکا دست و جب و دل زده است که بنظر افاضت کل ارجاست استی خود را
از یوسفات تقصاف حق اینس صحن کریمه دوزی لوجود ایشان خرم و خندان بیند در ازای
ادراک لذت عیای هر نعمتی از انعامات خوان اکر ام و مواسب خوان ما را رنفت کرده
چون مرطوبت برین کام میگرد و زبان افاضت معارفه طرز زنی پس بن

بد بطن خنجر صرغ قدر و خلق آن عیبت بنسند می بیا رخسار کون
 عیبت خوشتر از که کشکری این مرتب حب اوقع از دپاچه بان معرفت و حق
 پرستی از خود جعل بیهوده را بینه ایزنی شال غایت و سوارش را بتوفیق حضرت عابد
 اسیر و دوجده از موشح باخته از نور شمع رن میت کاش نه مکتوبش بیا بینه اولاد
 نظر اغفلندی یاری که مکتوب می شربت و نفیست که ضایع از اد طمع قصه عیان نبوده
 اورگ جودیت و کسند چنان بخت خوش است و اهل عیبت بنسند آن بزرگوار
 جوق سزاوار بمقتضی ظهور سده هر آینه مشع کاروان جان و جوشن بیل تاراج غافل
 بدینچه لذت کش نه حاصل حیرت و غیبی نه امل از بس نعمت زوالی و غفلان بجز
 زوالی و ساد و نه عویدان بکین نور پنج آثار و حضرت طرازان محمود و دیات
 اخبار در رهن و صایف اهل چنین نکاشش داده اند که در مکتب که شتمل بر دوز و شهریه
 در نهایت آبادی و معموری در جیب خواب نه ن و عا ک نه و خلفش آن بود که
 حضرت رب جلیل و غیب آن بان کرده یکی بجانب است و دیگری بجانب شهر که هر کدام
 رزق و رفاه و صفا با فردوس دعوی چشم شمس نمودی و در میان صبح سبحانی در عوید هر شب
 چنین هزار شکل مشهود در رهنه مافم و اندامی لطیف که از از یاد و از کچه نازل
 تخیل و محبیه تصور بیا آوردان آن شجره بمل می آید چنانکه هر صبح چشمت از کینه زده اند چون
 رفته چیدمانت و در پروان می کردند که مبره یابی که از درختان به کجته بود و میزدند تاراه مله
 ایتان گونه نمود بعد از آن حاکم می کردند و در جوش دیگر نوبت منم خضیبی بیا برت

هدایت فرمود و در پیوسته در وقت مذات آن غمناکی غیر مناسب بود
 در سر برافراشت و آنکه روزگار میگذرد و روزگار میگذرد و در کشتن و زار
 و در خیزش نور و حب خسته بود و چه در این است و در طاعت و زمان بیداری در
 حلقه عبودیت رده و فیه از نور و جوارات و الف و ف و ک و ن و شت نمی نمودند و بدست رفت
 و رفتن نشد که یاد حق است محمد و موسی و عیسی از لوح ضمیر آن فرقه می نمود
 و در شانه بندگی است و از همه گشتن آغاز نموده و یکبار روی از روی عبودیت
 از آنجا که حق صل و علایم با عموم طایفه استانی نهایت مدد و مشیبه و نفر با کمال آن
 از راه غفلان و کراهی بر گشته متحق غلو است و دینوی در خودی نگردد و در از پیغمبر
 کرده و فرستاد که ایشان را بر بعضی پستی و عبادات و خصوصیات بندگی دعوت از غلبه
 نمایند چنان که پیغمبران آن قوم را بخواهند و صاحب راه است و این دوری تکلیف
 دعوت می نمودند آن کرده و غرور و نفیست بی حساب را کرده اند که قدم بر جاده طاعت
 که بر نه بر زبان غرور و خفایان می گفتند که در چنان لغت و سبب معاش و شغلی و سبب
 تصرف آماده و حیات است که مطابق بکلیه نظر و خبیر و ج روی تو فی نیست و در شب
 چنان سست و بجز خیر و خانی است و بونه که با هم کار و بار حق و قوام است که گزندی
 باری بر زبان آن قوم جاری نمیشد چون هیچ وجه و جتنی کردن خیر و ثواب از
 طیفان بر نفس باطل می یافت وقت آن شده که ظلم و ای غلو است و آتی از سر است و در آن
 در باری بکاران غصب و سخط شده و بجا بر مجموع و طوطی در آن زلفه آن ملک است و در جبهه

[illegible]

به من در ایامی که استند هرگز از ریاضت رانی کلی بکنید و مکرر سعی در غلبه
 مخصوص نشیند طرفه تواضع و سخن گفتن که اوین نقطه از قطعات ریاضی
 کمال است و صفات مفیده از باب عقل خود است و دیگر که زیادت جمعی که کلیه ادب اجابا
 کفیه بقدر رسالت جاودانی شوند اندک شرح بطور فوقی که بعد از عزت و کثرت
 نفایس از جاودانگی شرم و جاپردن رفته خود را با این هر که محط واری می باشد
 در دو دین و اخلاقی و عبادی روزگار ساخته اند هر آینه در قیام نظیر بیکان دستگاه و تمیز و
 آداب و محرمات حقانی امور صلاح و مصلحت که از زبان عقل آگاه و لیها به کمال
 خفیات بگویم که صورت معنی از هر که از هر که و کلی و جزوی بر آمده بوساحت عمل شعیه
 و دانش جان عباد حق و باطل عزم اندوب عادت قوت و دفعه انانی را بر می راند
 طهارت و مروت حسن و قبح است بکار اندک عکس به بر و بلوه خواه بود که نظم طرز ان
 سلف با دکانیات و عنوان مورد بهر و کچه احکام خویش موجد است یعنی از رنگ
 آرائی قلم و قلمی که در جو خلقت کونین خلی از تفاوت کثرت منافع کافیه
 جل جلاله و علم نواله قامت پاک در یک در صفات انسانی از طایفه کج هر چه پیش
 بعضی خلقت و در حسن و صورت و تزئین شریف جاست زین عقل کمال است آنکه
 در بر مهندست تمام از جمله و زیر خطه دیوان هدایت بدین معلول کامله است
 دانش هر مهری از همه قلم و از همه و از همه می یکی از مری و از سلفه بنونت
 در است رفوم و نکاتش فرمود که موجب حقیقت مقرون دان حب و در ان و ان

و قن قنات اهرنهای پوشیده خاص و عام سکنه بنه کی است و ملازم است و خضر نوین
تائید از دست نامور خلالت و به جاده سقیو کعبه سنگای جنات به بیت الحکام
این داری و عبور به ترغیب و دهرت نمائید تا بر وجه ناب و طریقی مرغوب صاف و درو
در سنگامه زن بین راه صاع عالم و دایان به هر سببه به هیچ فرنی از فریب نه
از بن معرفت ذات حضرت باری در رسوم و عیال و پیوسته کاری قحطی و پوشیده
نما و پس در مصیبت بهر یک از استیارات چهار باغ وجود که ترانه طرزی عنده لب
دستان نرانی شاخ باغ غنات سجدات بکوشش در شش نشنوده و بنظر غور و ادب
در بافت فیض شایسته شای یکی کلهای ریاضه که در وجهت نموده اند و در حجاب
ست که چون در سر است به اولین مرحله از راهات نمیزد از نه اول بهر سببی خضران است
طی راه در شش همکافان مرداری که نموده مجاهدین طریقی قیوم بنه کی و استقامت است
نموده عذر اختیار شهب خورانی و در راه است اما در سبب سبب سبب سبب سبب سبب
سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب
بر صفت آمل نکارش سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب
و بهر در از دست از طرزان باری عین و کرامت سبب سبب سبب سبب سبب سبب
به نیز بخت رسیده و نیا به کادر رونی امور عالم به فعل و شرک است بنی آدم مربوط و کس
همه به بین وصول الغات سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب
و مضبوط است چنانکه از باب مجز و کمال را نظیر کی خانه بهشت و نهی و سبب سبب

انظام دستگاه معاش شیرازه اوراق فیه است و عادت فواید طرف حادث
 چنانچه چنانچه برکت دیا ولان فیه الامی و حثمت و قبال است بمقتضای
 زمین حسن و الا خط و فال و زیر و جرات کلام از عواید و تقطیع شمس بر ابر
 بارگاه حرکت جاده از ایزد از تفریق معنات و تفویض معات بریزد سن و با سفر
 و جنس با رجوع در راه نموده است بر اگاسان انبیا ز کس از وی شهر را بجا حدت سپاه
 و یک گروهی افکنی و قدرت پرور زشتا را باید ارباب پرست از هیچ دید پروردگار
 و استنباط و فصل سچ ای بی از از کلیه کتب به قدر برافزودن زودست حدت
 باشد و انصاف عفو و الاکی بر تو جمع بواسطه رشتد بند دوامان و فرس حدت و نه نمی هم
 مبر باد است و نسل معصیت بسیار ایاض و شجاعت شیر بر سله علی
 بمقتضای و بظانم نموده است علم و رضا بطل و عقد می آدم از کار بر باطل در کار بر نه
 منفرد است و ظاهر و لفظ و معنی جسم و روح حاجت مد اعانت و نسل هم و صالح
 نیکو کار و نه سیکر و بظانم این مد و هرگاه که چنانچه در حدت ن محدودیت بسیار
 انظام یکد یک کارخانه باشد شق است علم است که بزرگ و کوچک با یکدیگر در حدت
 در حدت اتفاق باشد پروین دست در کردن یکدیگر باشند عارفان علوم زمین که در حدت
 ارشاد و یکسگی از ناچار ملازم است که در حدت حیات از فاضل حسن و بزرگ که در حدت
 فاضل و نوان حدت است فاضل و نوان عفو و الاکی زوایا مواضات و نوان در حدت
 کنیه و نوان است معمر و یکسگی بیای مری و کت و نوان چنان به پیمانی که در حدت

و هر چه بود که از آن برون شد که از منزل امن ببرد قبول و بعد از طریقه برگشتن گشت
 شده بکن بگردش و چنین آبروی موجب است که در آن بیانی و صوفی بگردش
 حوادث سازد زیرا که شرفی پوشیده از نهامی طبع ندیدم و بعد از شرفی بگردش
 و آنچه شکام نه نشیند که در دست خانه زاده و هر چه باشد بود دیدم فی الاصل
 از نه خویشا درستی نامهای خلق از دست که نخل شیبم بپوشید و فرزند از مدینه و
 محبت پر جمع نماید و در دست از هر چه بگذرد و کثرت که خطرات است است
 ناز که در صفت خانه کسب آب در یک کل در بهار است و در وضع بار در وقت طهر
 سمور و عجب از کربن طروت و سروده گفته که ساکنین در آن است و از وضع امان
 معضات و کبریا در آن شمرده و شمع بر در خطرات خانه و همه احوال بر فرد خانه
 شده که از شایسته است و در عداوت بخش که همه بیگانه است تا که اندک بر آید بی اثر
 سید است که در قهر و در تکلیف در کون رخه کردن عجب است و از آن صفت
 که در آن ساز و عقلا گفته اند که رعایت ادب جوهر است که عجب در از آن هر چه
 جیده که بر دین تحقیق بین خود کند سر بایه روش دیده و اعتبارش از هیچ صفت
 و خلل نرسد و از غرور و کار بخشیدن مانند مراد که چو آگاه بزم دیده مهر و محبت خود
 سازند و هر از یک آب آتش از جبهه رفتی عین زاید و مانند آن فعل عنوان صفت
 عزت و سعادتش از اصلاح خشت نه باغ خرد و نه بفریه صرف طبع
 کهن سنج بخت سنی بکند از کمال عیار تقریرین حکایت چنین مبادرت نموده که از

اطفال اعمی مبتدل باشند و یکی از فرزندان است فرزند که بین این معنی نیست
 پدر و مادر و در این معنی کن که این طفل را بعد از آنکه این تربیت در دست
 کودک هر شصت پاک که هر حیث باشد که تربیت شود که تا به بیست و پنج سالگی
 موی فیض صرف نشود تا از خود تربیت نه پخته علی حسب قدر و منزلت نشود
 اتفاق بر آن طفل فوت شده بود و مادرش عجز بود پسند و قلیل البهاغه از فرزند
 میخواست که کسی به تربیت آن طفل مهارت نماید شهریه فرستاد که آن مجذبه مبلغی عطا کرد و
 آن طفل را گرفته و امیر آن را فرزند بخت نام نهاد و به تربیت در عادت لازم او پرداخت
 تا بمرتبگی و کمال سیر یافته رفته بوساطت توفیق جزوانی و پخته داماد و صفای کمر
 ذات بزرگوار انواع کمال است و در فنون سپاه کرمی و شجاعت فیض مرصوف
 کرد و در امیر از بهر ذوق و طبع فطرتش پیروزه اتفاق شهریار و خصمی به علی لغت قوی باز و پخته
 کمان کین زد کرده و شمشیر کین بجایک داشت شهریار را همه وقت از آن خصم نهانیت
 و عذر و حسیط و طر و طر بود تا آنکه آن خصم را شکری که بکران بفرستید و ادا آن شهریار در کبر
 رسان بباب مجاری پر رخت بار ~~الله~~ که خود توفیق دفع خصم کرده و فرزند بخت پیش
 اسلحه و دشمنان مرتبه بخندید گفت **آلهی قاتلک را با دلکش نهانیت**
 پاینده باشد بمیت آخر بخت ضاوت بر برج سرودی تا بین باشد نشیند
 پادشاه بخت دولت که در این غمیت بنده باشد ای ضامن چنین حضور بود را
 بختیبت و وجود است و درین مرتبه غفلت و کثرت و شک و لغت است

[illegible]

میکنند در درجه اول از آنست که در درک و فهم و ادب با دولت نمایند. و در
معلم بخت از جمله باراک علوم قانون زندگانی کاملی و غنای کرد که در الواقع
فوق اینست. ادب نیست بر رده و کلید وقت که هر یک از این چهار رده
دست بخت از نور الهی بهر سر بر هر جا که خواهی که آن خضره و جلال باشد
بر او یک سوادت یادداشت است. و در ده دستان معبد آگاه دلی و صافان در الهیاده
بر نمندی که مفتح تحقیقات فریض اوقات جاث ابواب فتوحات جادون
در چه حال بود. و در تحقیقاتی خزانة نشی در عقل کپان خستیار و در پنجه قدرت کوههای
انف از خط عمود اند و نویای رب را موجب زیاده و شنی دیده صدی معنی داشته
مقام ششیم این طریقه را چینه کرده اند که بعد از آنکه در شش غنای و خرام زیاده
و در یک سوادت را توانی بجزاشنه به دست خود این ادب و کس معض دارد
فی دفع هر که جویدی شده باده قبح افزای غنای و عیبها و طالب بر مندی کلز در
اعتبار و وقار است باید که مانند ایامات و طرار از بعد پیش می بر سر زلفه است
تأثیرش از انقطاع فخر و دولت و فخر است که در
اصنی فانه کنه دارین در فضایی عالم گفته سخن چنین بافتن من به میگرد که در
سلطان محمود غزنوی که در یک فتنه آهسته با صهی از شکریان توجیه شکاره
چون بشکارگاه رسید و فرزند سپه به سحابی به پرواز در آید و آنجا که مشهور است که
سازال همای بر سر کس که افتد که از وصال عروس دولت و سوادت غنای و کس

آن بخت در بکره یک است نه اک این سعادت و عجبی نمی توانه کرد تکاور سی و نرود چپ
و است میوه دایه نه در بکره یک است نه اک این سعادت و عجبی نمی توانه کرد تکاور سی و نرود چپ
سنگ ابرو و الوقی آدب شده برشته و ضبط از دست نه اوه در مقام تکلیف مرد نه پست
یکی از محرم سلطان ایازه پرسید که چون شکوهی از ارک این موبت کردیدی
و این موبت ان بیار ان کوی بر بخت نرودی ایا زکات بنده کان است غفیه و حریخ
خواه آداب و اینها ده زن حجاب و حیا و عفت و عبادت است و در حضور
این حرکات بی ادبانه عنان مرکب شرم از غنچه خود را بی ادبانه و بجز ادب غنچه کی
بنویسد که خلعت آدب در بر که سایه بال عالی بر سر و در جمیع ابواب رضای ولی نعم
مرعی و خط است ظل ظیل رحمت الکه سایه کز فرق آال من است کافیت و کیر سایه
بال بیایم چه بیایم در آن منکشت کریان و نرود و دلش بوند سلطان از ز چپ
نه ده حرکات آن جماعت میخواند از انواع انعامات تفکرات نوزده بکشت
چشمت منحصراخت و نرود و در هر طغش می پرورد تا ترنی عظیم کاشن ایا فست
آخو کابجایی رسید که کی از جد و قربین بسط محرمیت کرده و خانم اسطوره هم میشت
کار دانی و انعام ابرو افق آمده در اریه سلطان شد و چو خورشید بود نایع سر از خوش این
هر که چشمت زنی صاف آدب بریزش غرض است که هر صاحب تعصی که بنا بر حال ای پاس
نفسه شرمه جارا موجب رونق دکان نهایش به بایه حجه مدک دشمن خود را در هیچ
و شریف از کار نه بفره رضا خدای می شاع محبت و عفت است اویاست نه انا فانا رز کوی

از این بار بر وجه شریان چه در حق محبت پناه عجبش در حجب خاطر با پناه در روز
بروز نهال مرعات اور ترپت بهمان دوشی در حدیقه قبول دلهای بمعرض نودنا
بر آید و پیوسته ریاضین در بعضی خورش از آیت صمد قرآن محفوظ بماند ادب
و بیاضه ایوان تمکین است نشان را بعد از حاجت دیکه بی ادب تیرمات را بر آید ادب
سخنی نیست که در کشت اعمال هر حمیه و هضالی که نزل نماید مرزقه آتش بسجری بهل
جاده که است فریاد و از حاصل نیک می خوش فایده و برادر از هفت جواهر آب درختان
لطیفه در عین لطیفه عقل و ذن نیست که از بخت بانی روزگار رسم کالایاری بر کسی
صادق آید که چون نخستین قدم بر لب طحلت گذارد و در ادب را پای مری قدم
ادب و دلالت منظر آدیت چنان بهیاد که از انوار بهای دشت خطیر افعال و تیرمات
خورش بر ریند و صبح با دم بر نزل من آب و خطه سر بندی و عجب بار بار با طینت
گفته اند که کسی که کل و جوش از رنگ بوی هاری باشد در نظر بماند خفیه و معنی
باشد و فاق را روی دل از صحت او خوش گشت او را شتاب و بیگانه محرم هر پرده شتاب
شماره و از جبهه تغیر میست فقرات دوری و بیگانه می صفو اعل او نگارند از انکی
که بر م عواد اقصا از سبب به دوایب دوران رخ را عینالی خود و مجروح بدین
هم که نقش هر محبت او در صفی میج الی رت نه نشیند انقدر بایه دلت که از فرزند و
پدر نزد یک تربیت شده و غلو محبت پدر و فرزند و خوض خیال بدون است بهر یکی سر با
امری که سلسله زنجیری ادبی باشد چون از فرزند به پدر رسد که در تیره بهر فرزند در نظر افتد

به کرد و در هر دو پندش به آید هر کار جمعی که شرفیست ایشان را مانند تلبیس
پرو فرزند اهرم بطاعتی بنده باشد اگر بایده بر در مقام بی ادبی و بسند تصور بایه
نمود که چه مقدار به بند زان خوشی است پس در مصروفیت ادب ضایعی است که هر صاحب
شعری حور بر اگر در بخت شرف موافق آید هر کس نقوش از بند مو که بکلان در آید
بست نخست فقر عالی و خنده سریر که هر خزان لطیفه چنین نذر آتش ضایعی
ست نه غریب خندان دارا شکایت خفته اند نموده که رونی کجور خزان ادب و کمالی
یعنی ایاز رجه خدمت و بندگی سلطان محمد و غزنوی است تا ده او را طواف کعبه ادب
بست تا کاه موزه خود و چنان بر زمین بنشیند که صدای او بهیچ سلطان رسید چون
هر که سلطان از ایاز چنین بی ادبی ندیده بود متعجب و کت او شده و عهده او را بوسیله
خدمتی بیرون فرستاد و به حاضرین گفت تا ایاز نکات نوشتن حق بخانه خدمت است
هر که از کتاب چنین آفته اند نموده در خلعت و بست ایاز شرم در کتاب همه امی
نکرده و ایاز ظهور این حرکت را بب چه بود ضایعی بگوید بختی بن حال بیرون فرستاد
خدمت چون بیرون آمد ایاز را دید که موزه خود از پای گنده غروب بسیار در قهقهه است
خدمت این غروب در سر زد تو بود ایاز گفت بی کمال شرمی در خدمت سلطان
بسیب این غروب کشید و چهل شرب بم فرو برد و دستور بنده گیر ما و خلاص گشت
که با از حد و حد ادب بیرون که نهسته پنهانی قوم بایم نهایت در شمس چون یکی
عقل خود داری از قبضه خاتم بود بی اختیار از من حرکت میزبان به ظهور رسیده

در دو چشم هر دو عالم استبلی این تنبلی و مجتبی جود و در آمد
 حیات عرض کرد این معنی مرچ از بار طراوت کلر و نوجوه لغات سلطان
 بر وجهت و دو بانه خرد و نه مغرور افروز کردید از لب جوان سپید بر سر
 بداد بر کانی کرد و عطوب کامکار یک در دهان لغت و کس آدیت و است
 و این نیست بخش گفت است و هر گران بهای خلق بخت عواید و لب سخن است
 گشت که باستان در یکجه افاق گفته اند که اول مرتبه از مرتب و شایع حالات
 حسن مجاوره سخن و نیست که کل این حدیقه جز از زر زینم بهستان عقل لشکاف حکما
 یونان در پیش و نیست که کل این بهای سخنان مرغوب لبان در نه نوح و بیم فضل و کمال
 ادب و ایانی و قیاس گفته اند که زبان کایه مخزن عقل بر حسب عقل است و قد و
 پایه خورده هنرم و قد و نوجوه دانش کس و این برض طهرانه و سخن نایبانه
 عجب و هنرم گفته بانه و این در دست استان لغت شعور نور است که تعلیم
 غرض که هر کسین طبع و خیال معنی سخن بر بهای و حجب کمال است عقل و عقل و جز
 امیر و تمیزه و بهای و وزیر و تلقی و بر مرتبه بهای تصور کرده اند زیرا که آنچه بخود عقل
 رسد و تمیزه گفته نقد حق و اجرای استمال و بردارد و شکم و در محبت زمین و این و معانی
 سخن است نه و نیست سینه و خدایت نیر سخن و در این سینه با بر افروز و اگر فاضل کلام
 بنودی و این غیر طریقی و خسته بگوشت معشوق غمور که رساندی و اگر در میان سخن در طریقی
 ناکشی لالی تا بهر سادات دانش و این که صفت است غار است مبتدیان بهر

که بودی سخن خوبس بکبرین کما است سخن مصباح بزم اصل است سخن نبرد
 اوق و هاست را معلوم حال ص و عادت بنودی که سخن خضر و کوش بران
 عقل بپودن خوش چنانکه نیم شیرین بانی و درین مقصود بصل مراد است باز سخن است
 نامربوب ریاض لمود خوش را بیت مشکلم بهروز و مانند آن بدر معبر است نه زنگار است
 مغرض اول منقطع دارد چمن آری صدیقین بینه یقین یعنی بر خود در زمرگان که خوشه چین
 مزاجان دست جابج فرشته افلاطون بکشد توان دشت و دشتش بعرض است و دهان
 پای میرضمت کنوشت با علامت است که ماک را بان روزگار است بقبیلات
 اندر نه که یکی از دیوان است فرشت که کمرای خود بخت است نه بروی زمین
 قانون شفا را باطل طون عقل امضی و بزم و لغوی است میان امور و عروج قضای و کار و
 شمع نه که سلطان ملک است سلجوقی بنی اشیمار در رفد دید که عظمه درید و نه نهیش سخت
 و بیکار نماید فرزند بخت چون صبح نه سلطان چشم از خواب کتوره از ظهور این و بجهت بغایت
 بولک و بپایان گشت معبر را حاضر نمود که آن خواب بفرمایید یکی از معبران که در آن سخن
 ماهر بود و نه بخت با رخسار و بخت در دست که وجود بهر کسی نمیکند است و حضرت بخت
 را از خود جوشت ن بکس خود می بخت سلطان محقق و قد را و تفریر کرد آن معبر را
 خود مندی که بید بر عقل این نه زنی مصطفین غایب و این معنی را بلفظ تمیزی پر و بار آورده
 گفت که این خواب دلالت بان میکند که در خواب و خوابان پاره و بیک در حضرتش
 بهر نه سلطان را بر این سخن مدحش جواب و لایزال طبع غنی بپیر بری است ولی که

فرمودن مقربان بر هر یک است آویخته خانه زندهایش در بزرگشند و زوغبندش
معزل کنند بازت را زود که دیگر از غلبه افونان این فن حاضر شده سلطان
صدرت دهمه را بان تقرر فرمود مقربان از قوه عایدی که فی السعاس و شوق خدمت با جبر بود
فان طبع و امیرش به کس نکین حسن خلق گشته بود و زبان حب و محبت الهی
متکلم کرده گفت تا غلبه خواب بر رخسار ایشان دیده اند و در شوق عشق از
بهر از سپهر به حسن خند و به سبوت به سزاقان و غلبه ای آرد که طبع طایفین و فیض امیر بود
دولت جا بدو دم حلقه بکوشش است آن ملک را کان باد که هر پروردگار عالم الغیب
و اشهاد و دلائل سرور است و غیر اینها و تمهیدی کسی اطلاع از این مهر نیست نهایت
که فراین را در محب و قوتان این فن خوابی که خداوند دیده اند دولت بر طول
و اینغت با غایب که از منصبیان قوا بعد این پیشه ندان را بشایه اولاد و اقربان
دیده مرجع و تمنا باشند پادشاه حسن کمال و طرفه توجیه و تامل بیان رضی طبع
افاده مبلغانی خطیر نویشت کرد و بجلست شش نوشت در وی که فرین مجلس کرده
گفت بچند ممبر اولین گفت با قول این تا فی مطبوع و فروغ هر دو سخن خانه زاد چراغ پاک
مضمون است او مغرور به کمال خود بلوده چنان بی ادبانه تقرر کرد که ظواهر ابدت بر دست
و این امر آخرین که در تحت روز شرم و حیاست چون موافق حیات است که تعالی
سرافرزی یافت غرض و تمهید که از این باب طحیر و تقریر این مقاله صیحت که ۹
سخن گفتن را در هموار خطرا کیست و محاطات غلبه بار دارد و بی ضرورت و تامل

بعضی صحنی بنا کرده اند که آفتاب بی مثل و بی سبب بر آبی چون ساخه و افق جانها
بقی و خوان و خلق یافته در سخن آفتاب چنانچه در باب مطلوب و رعایت هر یک از جمله
لایزال و وجوب و لا ینکد فی کالیه قریب و سبب است که در این فصل تکلم بر او از آنکه چنانچه
کوهر این سخن خانه را در صفت رتبه و لطیف است چون غیروقت و خلق و محله و سبب و غیر
در آید در نظر جوهر است و آنرا که در کمال و فاعله و انی از آن سبب فروغ رتبه جاری نماید
و هیچ کس در غایت این نیست که او گفته بلکه محل هر زنده ای متکلم گردد و دنیا و آنچه در غیره
نطق میان بگویند و در خاطر با و مستقیم دارد که اگر از رویه الوان اقوال صحیح و سخن لطیف و سخا
شیرین خوان نگار از این سازد تا کام رغبت شود که آن بهر رندی تمام یابد و پندار که با
او هرگز بنماید جلالت کام و زبان حاصل سخنان گردد و شیرین گزینی و آتش سخن
را یک بهیود و دل بینه و خورشید کند و ارفع جوشی که زنجیر بران بردی و سبب هر یکی
صورت بهیود و بسیار و پیر و در سال یک نه و کاف بجفا و بی شوق و نوی از لال و روح
نه در کی در دین خاطر از این نثر و ادب است تا کام سخن را در صفت طایف و کرات و
ب باب خود ستانده و صلات که خانه را در طبایع زشت هر خط و بد فست نظام نه
که خاص و عام قبول آن تن در نهاد و محل بروغ و خوشایندی او فایده اگر کجاست ظاهر زبان بطعن
او آن نیز از اطراف و جوانب تحریک ایام و سبب چشم و ابرو و بهیود و خفای او را بر
بار آن نموده زشت غایب تا تواند از زبان از چشم و محرم و دستیابی و دروغ و غیب
اجتناب و حجاب مخفی و مستور و که خلق را عیب و بی غنی عظیم تر از دروغ و غیب و دروغ

و بعد از این که در سپاه نوشکر عیان و سینه است حفر کرده اند که از طریق بعضی حفر شده
 دروغ نیست طایر هیچ خطری در فضای آسمان است معنی کن و بال و پر کشاید و اگر بعضی
 کسی زهر در دروغ بر خیزد و خوش بخت بود هیچ برین نیاید و در میان این که زهر در دروغ
 مرده و کلاه در باب عقل و خرد است که در ورق ایمان را که صفت و بن را از باد و حشرات
 دروغ کی نیست زکات که دروغ گویان را از جبهه دشمنان حق جل و علا حفر کرده اند
 مشهور است که روزی یک پسر نامی بر خیزد و دیده که خاسا و صحرای شفا دست و عیان است
 بر او از فرغت و طینان زرد با خود و سر است طوطی و در دهکته ای پس چون
 که مرزبان پاری است بر کات دست بر دست و دست بکافه و در دهن و خلق را از غلط
 که است نه و درین تعفت و درین صیت آن لعین گفت که در این دین مقام زجاست
 خود بمان خلق لعین و در آنکه در خوابی میان کالج و غمرا است در آنکه از خانه و عیان
 صده چنان من مهارت دارند یکی در دروغ کی نیست و دیگری کجیل و کجیل و در زمین
 و طرقت نام سرشته نه و فاسد و فساد در میان بی آدمی و فساد و کلمه که در
 احسباج پور و سر و سر یک من نه و در آنجا که خلق فاعلی از زمین به تر از دروغ کوی نیست
 از ناز که در این دو محل چنین کس فیض و منتهی محرم کرده و سخن چینه کرده و این
 سبب را فرغنی روی داد و چنین شکفته و سرور و حجاب اند و ازانی نموده نشین و در صدف و در
 بون هیچ عاقبتی قدم در بادیه دروغ کوی نگذار نه خاما که چون ستیا و معر که نکلم که در
 خود را بی بقی و مرکب و سر زین و آنکه نشسته به پنجه بر کوی باز و در صدف و در

بتوجهی خیر الکلام قل و دل در خفا رکلام گوش به معنی سب و لفظ آنکس ادای تیرا سخن
 آن فرد بنیت سبیده را به گوش گفت که دست دیگران بر آید که چنانچه عیاض و بنیاد
 از آنکس بزداید صفای دلهای را بر طول کلام بر داید مرا عتلت که بوقت خرموشی او را
 از نیکو پشه چرا که در گفتن از شهادت خطای پیچیدم دارد که در خرموشی است از یک است که گفتن
 سب از زشت خرموشی و بیچاره دیوان است که دل بسته اند طبعی خلق و بیان نماند سخن
 غلبه بلبان بر زمین مقال و بدیم که در اوقات تلف کی از جدا از باب خود و دوش که غفلت
 طبع سلیمش تحیل مرثب جمیع معقولات کرده سر آمد و بهجید روزگار دانی قیامت
 بود که اوقات را بطلان حد رس خرموشی سپردن تا مروری و طاعت شدی غلبه لبخشت
 بار نیامدی از زشتی شخصی زوی پرسیه که ای خرموشی خوان کار است و معارف صریحی مهنوی
 با وجود این جوهر که کون لطیفه لای و نکات مرغوبه که در خیمه مرغوبه حیات آماد و مهیا
 که هر یک را آورده گوش استفا در عزم شخصی و بلغای روزگار تواند از چه جهت است که وقت
 هیچ گوش را قبل شگفت نیست از مکملات که بر بار خود نیست که کام است مکان تیرا
 افادت بر شمع عیانت کلام و عقیقه کلمه نمی نوازی گفت ای عزیز خرموشی به کام کسب و گشت
 و گشت ماده بخت جدال بی فیهن در نوای خرموشی است که در گفتن نیست گوشت و دود در
 زبان بزرگی یعنی که در است نه یکی پس کمی سادمانا که اگر سخن کوئی منع حب الزام غرض
 غرض و در تک نکتد و دیگر با سوال نماید در شافی عیان ترا از تیرا اول زبان تین و زبان تین
 بتکرار ابر چرخ و بدون خموشی بیاد است جواب نماید تا مانند آن جوان عزیزی که گفتن

[illegible]

یافت شهرها بقتضای قمر کسبهای بنظر انفاست متوجه اول او شده با انواع
 نورانیات و نفحات اخضره وانی محمدی صلی الله علیه و آله و سلم از جمله بفرمان
 کردید روی شش چندی مرتبه نشین از خطوط نظر پیرایه کان دست ها و قیاسات برسم
 بدیه بجهت شهادت آورده و هرگز من را که بر روی تازی او قطعات مصدق سر روی و خطی
 در خط طریقه آمده است میانه چون ایرانی پرسید که در هر صبح پنج صلیب و کلاه
 بر روی بچک نکشید در آن روز آن جوان کوفت پیکر است و در وقت غروب نفس
 و نغمه دست روی کیوان افتد بر شش و عرض بختیاری و غنای هم آید و کجیف که بر
 از لالی آن قیاسات نهی دست و کلام ما زانکه ستودید کلمات پدر بهر بخت شد
 شهریار با مودت و پرورده به از لطف سواد از روی سخن و عهده متوجه چون عرفانی شده
 بانه سواد الی امور که در محاسن این هیچ کس کرده آن به بخت میورث نقد کرد که بگو با همه
 صلاح اینست عارف با ررت اینها میرا داند از روی رشتی خوشنت قدم متعرض جواب
 نکردید و گفت یکم تر به گفت که از روی رشتی پیرایه چون جواب خوشنت
 آینه صواب نشین از و بخت قسمی کرده کوفت حیف و نامردن و ده حیف و نرسین
 در آنج که پرس خود به میرند و فرزند آن ناخست بی امرهای شین بکیر از فرین چنان
 ف بر می کرد که محض شش شش در اول بوده و با خنده کمران باطل و چاقی حاصل شده
 کرده و از آن ب بنیاد بی نغمه در سواد به نزد ریب او میت گمده اند
 قامت چنین فردا یکان ناقابل ذوق بترغیف تربیت و نیت نیت هر چند که

حافل رفیق لطافت آب جنت پرورشیده کامی تر شیرین کرد و با دلی
 در محبت عیب است دیوانه تر است که آدم شود پادشاهان فخر و موداد را در سب
 بی دبی از مجلس بیرون کردند یک روز پیش از عروزه توجیه داشت بی گناه کردید بیگانه
 حرف بی سرشت نه چنین سوغتی از قبضه تصور را کردار یکی که در جبهه صوبه میزد
 ککسی که در نظر عاقلان پادشاه بزرگی افشا و دیگر در آن بلا هیچ دلی نیست نه سینه
 چون مرکب آفتاب شده ای آن خضره سری بس در آید از ورق بخش طوفانی آن بگر
 اثرب که بیدیه بود عروسی کردید در تدارک آوارگی بقعه می بینای برده و خون بگر بگردان
 نمی دست و چهل نه با زیار آن خود عمده بچانه که در نه در بی بخت عاقبت مادی دارد
 بر آید دست شمشیر کین و نفاق زیر سپر جوب و زنی بان توقع کرد اند چنانکه از نیک بر نه
 در ای حیوانت و بید به جحیم رفته است و لطف حق آن طفل ضایعش با خنجر و دکل
 اورا که بان عمر و جان چندین کس کند ساخت طغیان ن هشتاد و پنج
 توقع این کند در عذران طومار تقریر چنان نگارنش لاله اند که در لباس سیاهی شده جمیع
 که نمر طلسم رخسار بگریز قدرت می فروخت و در وقت سموم جان که نه شرارت
 ذات نامعوش خشک و تر مزه چاشنی خاص به بخت روزی که از روزی که از ورق
 عاقبت حال جمعی از ذکر و انانیت قبیله از قبیل سلمان که تبه بخرختست غرق
 کرد آب غلابه صاب خنجره طفل ضایعش آرد دشمنان با پاک با تبار بختی
 جورستان طلب کرد بر قل صغیر کبر ابر که شاره حافل به کمال صغیرن در میان آن نوم

بهره جوهر شخص معدن تصور گردد در میان رودن وهای مبنای روان
و ذرا حول آن که نشاء جمعی که از کلبن نیامد کاری کلان روان و فرزند چیده و فویدی
که باث رئیس حفظ کار از راه ضایعیت پروان رفتن از میر چاک هر من معقوبات
و بیات کردیم و از هر دری غفده مکنی کاشفان مخفی سر سر و افغان و زور سقا
و خجانه که در میان در زحمات یک کاری و ابرار از مخفی و ستر نخواهد بود که هر چه
که در خجالت بیکسری دنیا و غیبی از دیده نظاره گیان کل از زینت و ملک بزرگ
تو بیای مال نه شش و خیر خواهی ایام و ترک عیب جوئی و تقییم فواید لطیف و هر نام
خاص و مهم است که بهر یک از معجزین صفت شلند و عنان طرار آن حکام را طاعت
رابطه که دلایان علوم و بخش و زنده کنند از جمیع مواد واجب و لازم است که در غایت
حال را از وجود حسن و خفاست سخن بپذیرد و افغان به مودت حفظ و صیانت نماید
تا از زینت و آیین و پاکیزه یعنی و شحات نیکوکاری به به فتوحات بزرگرفته در مقام
معجده که عبارت از صفت و است که از حاصل است از فرس و فیض نیکو
نامی در درجات چهارده و خیره بفرمایند که الواف ایست با صحت که و کند
طرب افزاین عزرائل و مانع زنده بزرگ و فضایش از نیکوئی با طرب
و های بزرگ اندیشه و فکس که بیای به و بش زلال و زرشده ای و بش نه پیش
ای می مانند که نور بخش و دولت بعد نیکوئی کاشیت غلط که بود و زور و شطرنج
بخش که فغان فیض است آب او و بخش که میاید بهما شای آن کلان و رو تبیین

حق بی نیاید. کتابه این صیغاتی در قبضه حق باشد مطلقا تواند بود که نظایر
نظایر آب و خاک کائنات بهاءت قدس ذات و بی نهایت مصباح همای و درایت
در کینه دلهای بیجان و بشمار و ... و چنانچه این صفت فرود به این مرد عجز و
انگ که بنده آن لوله است بهیچ مظهر از این لئون حق نشسته است بهر آنکه حقیقت
و مابعد آن در شرف خدا باب عقل نیست. اما مقصد باب محنتی نوننه نه و فعل
حقیقی است و در مفاصل این پیش نیست در مفاصل و در کائنات خصل عین وجود می و
تا عجز است بر این بیکت و بی مذهب محال بود است بهر جهت تا توان در
کاری که هر دست کن رنگ به کای زدن بر کل بیگامی است سهل باشد و در پیش
افروغ هم خویش سعی کردن بهر کام دیگران مرید است از جود ذات شایس
و کما بیاب طاعت نعمتهای انقیاد سجده است در کتب و کلمات در وجه کسی تواند
بود که در آن غنث بقدر غذای مضافی اهدا عجب باب به خلق آلوده از خویش
عجب گزیده کی و اتفاق بر جوش سینه پزدازد هر کس که پیش خشت در از پیش کن
یکدم ز حد ذات طلب آرید نیست باید ز بر نه خویش و لیاکنه در کرد مقول طبع و محرم
هیچ دید نیست زهر است طبع صحبت او در ذات خلق در هیچ سینه محرم است که در پیش
پیوست چنین شخص نامحرم خواند قبول محبت دلهات و چون خصلش در هیچ بر می فروغ
نه هر و عمود خلق از صحبت او گزیده و نظر خویش تا نوانه می نماید که اگر کسی نه و غیا نه
عمود خلق عالم را از غرات خاطر زوده طایر دلهای از غیبه دام مهربانی و شیرین زبانی گردان

که هر که نمک و نخل سبب نامشعده و بچ عام حل انقضای بغیری باشد در طریق
رود و شش ششایی و حقوق نعل خور کی مردانه نه نکند و جدا بچد بایه فواید محبت و خیریت
انام در امری نه در دواست و حش و نخل سبب نایب است و مقامات و فایده
و عباد شش از این مینه آه دل نیت بن بر آید و از هیچ محبط در خیرند بری و شش است
بر نو که از نوستان مردمان آری که شش بایه نه در از این بیان به شوری که شش
برقه در لغزش کمی اند طریق نملک زین رود لغزشه توان با کران بای که شش کامل
بوز جوان مردی که شش که فریت طین نفس خطاه نخورده تا کان نملک یعنی در ششها
مخوردن نه باشد تا خطا بگیرد بر دانه و تنگ نبردست بی خفاقی نه در
تا مرده نمک و خوردن نه نملک زلال جو یا سبب مینه از نقص و حل و پای نملک شش
نکند از که غریب چهره فرغش است بی نملک نایب محروح گشته تا شش از جویده نملک می جو
شود و مانند آن خواهد چایه اخذ بطعم مال جوین صفت پایست طبع صمد و غایت نه
از نملک و خود نمرد کی نخورد شخصی از ناظران ساند و زین مرده نفس از حکایت
معجزه او صفت بیان چنین که رشتن ادک در عینه قهیم و روزگار سلف چند نفور
شیر از مینه آن رساله رفاقت و نملک الی که در اوج موافقت چون انقضای معنی به مینه
نکار از همه می و وفای از نسیم می دود و ادک گفته و بازه رو مینه شسته و در عرضه یکا
لوی صفت می افروخته نه برالت خضر نمودت و در از سلفه صفتان غم سفر
خوبان مینه سبب غریب و محمل لعل بر ناز و حرکت بینه و به مراعات

۱۰ و در این نوکل شسته تا بعد از طلیعت بولایت رسید و روزی چند
 بجای کفح یعنی امیر در یکجا توقف و از آن ولایت روی نموده به راه نهاد و او را
 شدند و چون فرسخی چند رفته یکی از آنها را بخاطر سید که برده زری از او نزل
 و بر پشت نهاده و رفتار این سرانجام یافت و گفت که رفتی که در کینه بخت
 و ستیغ است و چون در همان جاست باید معذرت نموده بگویی او را و بخت و قضاوت
 که رفت او خود نماید جوان این معنی شنید و نهاده گفت شرف و نزل منظر باشد
 که من بدعت رفت و خود میمانم این واقع کرده بجاست و من بر کینه قائل و نصف شب
 قائل و نصف شب فرود آمد تا صبح منظر او بود و اثری از آن بخت و نرسید و چون
 صبح کی مرآت بخایره کی شب را از صفحه آینه روزگار برزود و جمله صبح خورشید
 عارف و در جلالت خدا از بر پشت از سر ابرده و بجاست و در غلوه ظاهر که پشت
 خدا را خیر و حب آن جوان نزد صاحب و شجر بودند و آید یکی از فق که مذاق را
 در چاشنی شده کوهانی محبت و در بطآن جوان شده نیکامی بهم رسیده و در جبهه ظاهر
 بنام منظر و من با خورشید و برف گفت مرا وقت خدایان پس موافق با آن بخت
 اندیش منماید که میاد از زندگی شایسته از قواعد کلیه حقایق ظنی رسیده باشد و راه
 رفت با همه موافق و متفق بر یکی که بر خود قرار دهی پس بماند از در فضی که از
 حد یافتش بوی وفاداری میاید میرسد نقد کجاست روح روان در نه مگر کذا و ناکردن
 بر آینه از دعای جمله قصود و هر نفس و نزل فیض آباد سعادت و جهان شناسان

در سینه‌ای که در فتنه‌های ده روزی که در راه بود
 به آن حقیقت برانیش عونه پس در کتب عزیمت گشته چون فرستادند
 بعد از آنکه بان بال همی دهان آن جوان فایز گردید پرسید که ای لطیف کجای
 که چه امر حادث دباغت گردید که در راهی جوان گفت ای محبوب طوالات اگر چه
 من در این بندهایت هر طرفه و فقه اتفاق افتاد که بجز خدا را چنان عفاست که
 من در این وقت چون در حبس به معنی که در ده روزی با فتنه معادرت می نمودم چون از
 شد که من که بجز من که در این خورشید و فرورد در دست شام چهره شام در این فتنه
 روزی اینچنین با خوانداری که در آن روز و فتنه منزل رسیده و در وقت که عفت
 طایر و همای روز شنبان فتنه سخت موافق دستور اباب حتی است که در شب
 تنها این راه را پیچید اولی است که بکانه نزل نمود چون فتنه شمع نوزاد از نردابهای
 صبح شکفته در دین یکی از فتنه بعد از ده روز فتنه شود و از آن که در محبت آن فتنه از فتنه
 و فتنه که در این شب ربع بود فتنه در این فتنه معطوف است و در این فتنه که در
 فتنه که در این شب می گفتم که بکانه نزل نام شعی و آن فتنه بر خورد و بعد از فتنه
 حال که اگر آن فتنه در این فتنه که بکانه نزل که در این فتنه که در این فتنه که در این فتنه
 را بر این فتنه که در این فتنه که در این فتنه که در این فتنه که در این فتنه که در این فتنه
 چه نوزاد که در این فتنه که در این فتنه که در این فتنه که در این فتنه که در این فتنه که در این فتنه
 در این فتنه که در این فتنه که در این فتنه که در این فتنه که در این فتنه که در این فتنه که در این فتنه

تا صبح آمد و از آن شب تا صبح میمانست و از آن بعد چندی و جزو آن ترجمه نمود و در
 نهایت چون مردی را که در آن شب رجوعی به سرسید و بکون است و به مهر و نشان آورده
 می نمود من زرد در مردن خانه در بر یک کاف در فون ساخته و در بر جواب آمد که گفته
 بهد ر خط که آن مرد به زلفش خفته بود و دهه ای که یک کاف است و بکوشه سبزه در عقب در
 رفته است و در کاف من نیز خود افراشته است و خطاب نموده میگوید میگوید میگوید
 سفید جوانی که سه ترا در باب اول را به اهدال سفید و باید نویسنده این خطای
 بزرگ بود که بمقتضای خیالات نامسعوده تصور کردید چنان خطبه و غنم غیر ترافی
 که در این مرتبه بچشم اتفاق نیفتاد بود و از پرده غیب جلوه نگارید و روزی که
 شخصی غریب در شب بی بیند و بی آوری آورده بود و که سالها می توانست کاشانه بخاست
 و کارهای خود را بکافی و بکوشش منور کرد سبزه چه در حرکت آن کردید که قدر آن بیست
 نه است نه از سر خان کعبه بار آردی غمزه بهوشی در سبزه دنیا فرج و سبزه به سبزه
 در کف می بیند و غنیمت باید بدو واقع مصدر طره امر نامو بی گشت نه غنیمت غنیمت غنیمت
 روز وقوع آن کجاست آن مرد و زاین سخنان بهر برآمد و گفت ای زن در سبزه سرورده ای زده
 و غنیمت من نهاده بهند غمزه و غنیمت که در زمین جوانی است بهم جز غنیمت اطلو
 نامان است نه زودید شرم نمی آید که بر نه غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت
 بهیوره و اندیشه های باطل و خود را بکجه میباری بکان چون مردی و شرم داشت که آن
 جوان غریبی که دست غنیمت در غنیمت و غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت

خدمت نسی و عفت از پیش پوشیده نیست چون چو از آن قوا حد مرث و خدمت
 در دفع او که شش تا بر می خیزد و است که بعد از خدمت طریقه دهانی بر آمدن در کشت و کوه
 جمیع طریقت و عمل با خوش است حق جل و علاء اهر و طیف است نه درک جزوی بر علی
 بقانون حد است عمل می نماید بازه بکین نه نشسته به غیر از نه مت خمر ن دنیا و عقی نتیجه
 و من صلی بر در و خزانة همه از اول از ب ر حیات کنی کون نه نیست بر کن بهر چه
 لایق و نرا در سیه انداخته می کند تخم بر فتنه که در کشت روز تربیت بجاری محسوس جز
 نقاش بر نه روی و نه کنور لایزال مد کج عادت و روزی بروی بر دی جود آلوده از بر روز
 بیست به تعب و روزی میرسد کجایش آن نه در که کسی که جز نشنیده است از حق و ص در خدمت
 مال و یکی فرموده باز خود را در سالی با حق تعالی دم طیفان درون به خود از جرمه
 و طیف خود را در ناز غیم سلامت و تکلفی محو در سلک همان و به کار آن منظور است
 آن آن جان محبت از یک بر هر طریقت است که این سخنان است بشنود که گفت
 ای شوهر اگر این مفاهات اعتقاد نهوده و نخواهد بود خطیات یعنی که میگوید چنین حرف
 که بپای خود آید و نه هر کسی ندیده که خبرش بشنود از و آن یکی فرود آمد و دنیا عدم
 سبب این بسیار و وجود و غنیمت بایه نمر و چنین شکایات است به بعضی بی خود
 بخوبی یاد آمده اگر چه بچه مست بر روزی درون همی است و سیر رسائی با و بهر مینماید که در
 نیست که کسی وقت این حال نیست این جوان و بیک آمده از و سبب سلسله دارد
 منتظر که بر نهاید روزی چند در بقا نظام معاش و کسب و کسب بهر اندوختن شود و گفت

ی. ز چنین گوی که صفه کافیه و کاف و ت قلب بمیان ریست کنند و بر مان چنین
 است به نکرده این بنی کبیر سوجب محمدی دوری از موصات است نیست چون در
 دید که مرد با کتاب این معنی زن در مینه به و خوش شدن و عجب در سجاد و در
 و در روح و درین مثال شد که در هر زن و خوف کس و به کوه و کوه و مینوس و غنیمت
 نشسته بباری در خشت که درین آن خانه بود رفتن خنجر شد و رفتن آنزل پسری و در آن نور
 دیگر که نیست بنزدت و به کایر اب سید نیکو است شیطان به سبیل لعین و به کی بگویند
 بعد از غنیمت که در شنبه راه خطا کاری و عجب آن چمود اگر وقت از دست و بان و عجب
 و حش حال ویرت و جان مردم بر سببه دنی با نذر در راه مرز صواب میزد و در زحاف
 بمقتضی عزت و درت حال در نزد بوم و نفس خط اندیش به خود آفتاب و باند و علف دی
 بر سر از از خانه پر من رفتن خفت زب کشته بود که است و به خوش بخت آمد چون
 و در میان خانه که دید خشت خواب کند و دید که به چیده و به خوش افق و غنیمت لب کوه
 و نایق نکا چنین فرست می کرد که چون خوش سید و به بخت و در دود و بخت و در
 رفت آن بالشتین بخت و به بخت کی بخت و به بخت و به بخت و به بخت و به بخت و به بخت
 و به بخت و به بخت و به بخت و به بخت و به بخت و به بخت و به بخت و به بخت و به بخت
 در در بخت و به بخت و به بخت و به بخت و به بخت و به بخت و به بخت و به بخت و به بخت
 یافت و به بخت و به بخت و به بخت و به بخت و به بخت و به بخت و به بخت و به بخت و به بخت
 افسوس به بخت و به بخت و به بخت و به بخت و به بخت و به بخت و به بخت و به بخت و به بخت

باز یافت و دور بی این صفت عظیم با خوش چشم پیوسته است و بخوابش سرگشته
بگردید و در آن حالت تا در کتب این صفت هر چه شکفته و کلیدین و بعد چه مقرر آمد
درین صفت فقهی بنشیند و در هر که در صفت یاد کند از آن گفت
بهر کزین بنکد شمع مو عظمی شکفتن این صفت است بر خیزد و در زور پدید آید اگر چه بر
در باب نفس این جوان کسی که صفت نزدیکت مبارک است افتای این را از باب سوری
و کس این صفت و فقه در نزد شمس را و در صفت اتفاق تو هر چه بدرون آید چون در صفت
نه و خوب ملاحظه کردید و دید که غرق خون کبریا گردید و کس این صفت را در صفت
که آفتابش درین نماید و هر نیم کرده است خود که صفت او خود تو میگری کس
که بگریز کند از جاده حق آواره شود و نفوذ هیچ صفت اکنون در صفت خلع چه نه است
خوبیدان فایده دارد که در هر کاری ملاحظه کنما و باید انوار الفقه هر دور است که دی کند
پس در صفت کردن در آن بماند و فتنه از نه و واقع فرزند چند ان صبر بر زمین زود و دور
بنار صفت چون طوطی صبح نرنگ است که منظومه تویج السلطنه الکمند خوش طالع است
هر که درین از نماندی رخت فرود آید و در فکر جوک نشد هر چه در صفت ازین خود بدرون
آمد و گفت بکار که در شرفش نه خوی معده و مار که در ظاهر عجب و در صفت اتفاق افتاد
از آن صفت در بر بخت نماند و ترسید که از فرود واقع و طایف بنده کی و شرابط جان
سپاری معجزه پدید آید اگر چه درین سبب انواع خفته دارم نهایت آید نود این صفت
معاذت چنین برکات و منفعتها که دیدار وجود این زن ناجیه و پس خطابهش

[illegible]

نقصت تا مدحت نفس در نه و به وقت صفت یک می آید بکنه در کینه طول می کشد
فصل طمع و غلبه کجاست و حاد است و غلبه می کند و در کم فتنه غلبه می آید غلبه می آید غلبه می آید
قریب کسی که نه که شعله خور یک و به لغات و این مقام برکت و همه وقت است به
سوق نهد از میر است خواهی که بر خوری رسد است هر دو کون فیاض خویش هر چه
نقص کسی پیش فی الواقع بر فتنه کان لوی از جنبه می و نور رنکان کوسس برینه می فتنه
بشنه که است به نیت صحت و مرتبه حال که خلق و ذکر ایمانی و شبانه دوری اوقات
رینت و معاش خود نموده انبای در نگار و انبیر که براده ن خود باشند و شیشه در بسک
خونیت نشکند خاتمه می و جوی براد بر من و بی بی چاره نمیکند اگر چه بعضی حصول
سبب و صالح نظم سبب و کجاست سبب و سوز فی بعضی و دمنده می فتنه بر نه
غریب این صفت قاطع اشتباه از من و داد در رخت های سنگریز ن خود بینه و باشد
حب بد کرانی و خواجه حسن و جوان و ساراه خط اندیش گشته هرگز از بستان و زنگار
بوی گل و چمن و منصفه بستان و زرسه کلاک می نفس که طیب از اشتغالی سخن
دینت از خالصت معجون کامل از اجزای تحریر این بنیف صحت بخش مزاج و کجاست از
خفت و خط کار می سیکرد که در عهد و عهده شخصی اندامیت که ان عبیه نام که عیث سنی
یشتخوری و بیباکی در کتب خانه شیفت بروختی و از شعله بر جان سوز بزرگ است و این کی
خون چشمه صومعه بروختی تا بونستی که از دست و همراهی و کج خلقی فتنه می طمعه و
هرگز پای در عهد بیاض ابله است که رشتی تا بی ناسودمند نمیکاری و رشتی آلوده صفت

زلف سوز مردمی در آن نیت لغز برهشتی جوهری بود صدف و عقیقه گشت در روز در
 سر پرده تخت و آفتاب و نور شسته سراز خط فرمان سوار کاری او نمی چسبید آن ناچار
 بی آبر و بوسه از خطل جبین جبهه ترش روی و نیت کوی جات را در کام فرات
 آن صورت ناگوار اسخه هر دم بهانه آفت پویند میطیبه که پیش از پنجه کادش در صحن
 خطا مجروح ساختی در روزی آن بیگانه طریقی آدیت و آن شیطان سبندی مرض
 زلف نیت بجای آتیه بجار شش شش بر دماغ صود نموده و دیک سوارش در نیت
 شش فلکی تا بهیم که شش آتیه بچیت سبکی بر غوزان زقان بچند بکنده و بعد از آنکه
 خورشید فرشت و بدیده غوز غوزش آن ده کرده داشت که خطایه بزدک از ادب و نوع
 انجاسیه و باخ و گفت که روز بایه نه مری کرد که سال این حادثه مبادار سوازی و فضیحتی صادر
 کرد و مخطرات پر دوش تا فتنه متجرب و فتنه بایستاد و حیران بود که این از از ابا چه دست
 که ام شفق در میان که زرد و چاک این مکالمه را بوزن چه چاره و نوحایه اتفاق خواهد
 حسن تا جو که در کهن سالی بود و از جلد تجار مشهور آن شهر بود و از راه عبور می نمود پیش آن رفت
 گفت مرچین و نه اتفاق افتاده و تیر این کج خطایی از نیت غفلت بر در فتنه صلاح نه
 آن دین به بر نهانی صفت کشتی تو است چه شود که کفر لغات نورانی نماید که این مفعول به
 از کرد نم تا فتنه کرد و پیر نانی کرد که معالجه این معالجه است که جوان بیگانه را نیز بکار برد
 او را قبل رنشد و خودش بر آمدی که زن خنده را بر دیکه دید و بر تهنیت رنشد
 تا همه بیکان تا حال نکشت تا به بین کسب جانی مستلیم پرون بری چون آن پر

حفظه بنسب زینت جنبه زنده روانه شده و آن بر دهن کرد و ایر و سعادت
بجایست و او به نظر شخصی بهم رسد چون لطف برآید و جود بر آن که چه واقع شده
کاف آب غدرش ز طبع لطافت سر زده کل خرد و خیش بر آب و زکات در یوز
نمودی که شوق رحمت از قوت سرزدنش که قتی غده آن زبان از جبین غزلی
به پست لطف کل ایمنه بهار زریه نزع او چشم بهی روشن بشکرب و کام عشق
بر خور در آن نا جوان پیش رفته بآن جوان مرد سر کرده قیام بخیر آورد دامن می چون صدای
لذیه می رسد و شهادی مرثی است بآن که در رفتی بهی و آن نامزد و آن صرف غنیم
که چه بقبول بر من منت که زدی کمال که چاک دلیها خواهد بود و آن چنان است آمد غده خوش
آن شیر افروغ کرد بهر لطیف ایلی بود و در بخت آورده در محکم بر لب نه رشتنه جات
وزنه ها تا آن زنده نهال صد غنیمت باب و دره خانه بهر حق شهادت و شوق شاکه
منقطع خفت و پهلوی زن نکلنه به آن سر بر سر و اینا که هم یکه آن و شردن
شروع به جز کرانه مفارین این حال و چه حسن تا جر که کان فتنه را بهار و بیست و زیارت
اورد کرده بود در صفت کرده آن سر و پا استیصال اوشت فدا گشت ای سرشون ضحیر به پر
بر روی صواب غمی تو عمل کرده اکنون خمش نشد اگر خطه میغابی هر دو اتفاق در آن منزل
رفته اتفاقی آن جوان مقتول پس خواهد بود چون چشم خواهد چنان بر بخش فرزند شاد
که پند چاک ز در خاک بر سر کرد چنان که سر بر زمین زد که بهار جانش پیرم خزان
غیبی کردید و آنجکه در زینت و لذت نشد و موجب خود شد از قضا از خانه کی بیاید که آن روز

نیکو کرد و درین امید امان آفرین منور نمود و بخت آن با جسد و شهر ازین
فقد آن که از آنجا که شهرش بن شداد است کینه در بر داشت و از حور و بن
همین در شک جده بود و در وقت رفته بعضی دین شهر رسیده چون حقیقت آنش بر نفس
مکرر بسع و بی دانی محراب رسیده امیر فرمود که وی را به راه ملکات و دکنه جمیع غنایک
از یکدیگر قطع و هر غنایک را بر سر ای او بگذرد فی الواقع یعنی تحریر همه کس نهانه شش و جبه
حسن چون چنین سرشته به ث آن مفرد آنچه درباره دیگران نصیب نموده بود بر
سرش آید پند و طلسم به کای خود داد آن بجای محمد فل العقبه که آن زن
بکند و گشت غریق بحر حق سر در تفسیر آثاره کردید و خود را بجز این چیزی که آید بانه
که جوهر از هر نیکوکاری برشته حسن خلق مشغول ساخته که شیرین زبان از دهان نام
خاص مقام در بیخ نه از نه مانند آیه جات در همه امر به سازگار و عادت بخش بود از نه
به فری زده است طبعی نه از نه بچاک از نیک و به مجروح نه که دل خلق در بیخ
سر و اموات از در رفته غنی و کفینه اسرار پس است چو از ناری دلی و در ملکات
پیش این که از هر ترش کاره شیشه می آید با جاب و مقام شقیقت با نمان
شیده و فنی و در پیش گرفتن موجب عزت و جهانب با محب میان رفته رفته
سمت تفاهت نه برود و خاضع است از زرات خاطر معانی محو کرد و هر نالی که خضر
بغیر می غنی برین مکنه غنایک بکر فتنش آماج که کون مقام از کار کرد و در هر بخور که خار
نقص و ضعیف در بر نهایی بلکه هر آینه طراوت کلزار بخشش فتنه و غزان و در خسته حقیقی

نود کس صفت نیست دل میچکس زرد کین نیت شکسته امکان نیست سر
 کرد و قبیل خود و روشیاری و صفت خوش منجانه بجایت دستکاری یکبارگی جمیع طواری
 تواند بود که از آئین مهر و محبت و برین کامی در حش خلق پرورده و لغو ثبات و بر تعصب
 محبت جامه و سباب عالم مغرور و شاد و نفس منیر در از هوای خود و قوتش زدن و ظن
 غم و محبت از برق در آه و نفوسش یک صفت کشش عالم سوز خمر غصب شود که نور قضا شود
 و مانده فرعون لعین بفرین آن مجور و استکبار و جودت و سلب جاست اسیر کون کرد
 و یونان قتل و پان و تان و حقایق و عرفان در حقیقت جز چنین به پیش و اد که در دنیا کی
 جز صحرای شغاف و عیان بر کرده باری صفات و عیان یعنی کرا در در حق و کسبیه
 بی عاقبت حق محرم و دست هر دو کون فرعون همچون سلسله خدایان در سبب
 سکتی ز خدای انظمه می آید و بمقتضای او ادب و نفس عتار و محال غنایش قدم در
 داشت به کنی مینماید و مطلع نظری بصیرت و کنون شمشیر خط تصور رساخته بود که معیار
 حاکم در کز بحر نیل قهری بکند و در که صفتش به نور شبیه دعوی تجسسی نماید و از غش
 از شبهر برین با وج زبروتی خواهد رسد و هر روز فریب چهار صفت غریت و کامل با چنین
 هزار غنای آن قهر کار می کند و آن ملعون از خدا دور و مغرور کرده بود که عهد و فقه و مصالح
 آن عمارت بجدت مصریه رسیده از اهل یک عهد ز بس قدرت و پهلوانی فرور غوده بجز
 زنی بیچاره حاضر در خانه بود که میبوسته بخدیش از صفت فانه و بقوتی کاسنی و نانی
 از نرینه و جودش چه اگاهانه ناله و فرودش بر خستی کاسنه کان فرعون لعین بطلب آن

شخص بر آن خانه آمد چون آن مرد بچاه اندید نه بجز دفتر آن ضعیف عوقل آن
 شوهرش بر کار بردن اتفاقاً آن عورت را در آن روز وعده وضع حمل بود چون
 کار رسید طفل تو که گدیده آن را بد آن حال کشید ن سنگ و خشت و مصالح بدو
 آن در دهنه میفت و آن در هر چه میسر می شد طفل را کوفت و دست در گشت می
 کشید و اگر در حرکت کردی آن مجنون کج ناشناسی بزجرهای کونا کوش می آورد
 کار آن عورت با خطر رسید و می فرود در مانده گردید روی بر کاه کعبه غور می نمود
 منقرضی که رج بر عورت نمیدگفت ایمانه که می داند بی همتا که مراد دل
 پر خسته ز لطف تو دوست نوی آن با فی معتمد عدل الهاف که در دست میزدن
 و پناه ضعف نزد کس ز عطفانه جودت محروم لوح مقصود بهای لطف بر پاش
 این نظام که رفوعن رسید با آن همه عدل تر بهر و تغافل به عورت چشم دارم
 که به اوست بیچاره بسی که تنم غرقه در بای ستم بر پاست عذابه من بند از بند کابل
 در دوات برای نواری می که کاستن کان رفوعن پسند چون جور و قیوت بیست
 من کنه کار و محروم رحمت مستحق عذاب این طفل معصوم پیکناه است یکی از صفات
 کامله نوع است ای سریر عدل هر وقت اگر فرمان ایضا در دم از ان پیدار کرد
 نیکری شکوه این کجای که گم بجز چش تا بر ریل همی فرست که نامر بین حال پسندان
 و دل خستگان غایت پدر ربع دل ز زشت خلاصه کلام اینده نام الواقع نه تنها کنه
 شام بخانه خود رسیده روزی چنانکه شد وقت آن شد که در بای غیب قهر خیزد و بی طم

از برق سندان شمع عروج است فرعون قطیان / ادبگر نعل انعام و زوال دیگرگون
سازد لاجرم پندش که در کتب صحیح نور پنج مقبره است سوره است از خوارج آنست که خداوند
و انقیاد است زهرا شسته کنور قدرت و زبر دست از او آب عازمه اشکاد در العقاب
ایمی گردید در آن روز اهل مهر و ضعیف و شریف بی شای آن هنگامه گمانه روزی آید
بوده از انفاست جمیل آن عورت بکافیه نیز داخل آن جماعت شده و ستیاری بود
در با نفع مجبور بکافی رسیده دید که سریت از آن به او پیش و چنه جواهر آب در کتبه
آن زن جمیع جواهرات بردن آورده به من خود نمود مقارن حال صمیمی شده از کتب
کای عورت اگر بقتضای مصلحت در بعضی اوقات داخل دفع شود چنان نیست که در کتب
کرد چنانکه ابواب فوقه است بر چهار باب افتاده اند اسباب غفوات
و عذاب اهل عیان و جورا داده و توبیاست فاعده هلاک در عذاب و فایده مکر
رو به تحقیق بکفری هر عملی از اعمال حسنه و شریفه مگر که بوده و شایسته این هر فعلی است
که قصور بکینه آن میخشد و ادان ترس و لازم آن تر از جمیع برق نفیرین آتش زوال
و فرس جاوه دانه کاغذ او فکند و اکنون این همه جواهرات که هر یک طرح لمبت
مزد جوت یک روز تو هست آن عورت جواهرات را بخون تهر در آورده
شورش نیز از غمزه است و تیره شب آنها بر دزد بیل کرده دیدم که لبر و سربانی این
غنیای خوش گمان اهل نیست که بنای کاخ با حسن ظلمت دیده اگر می در روی نیست
یعنی مجرا بر سر ز نسیم آه مظلومان بیان منشی او نیز بر زبر کرد و شلای می کند زیر و زبر

بنام خداوند که فرزند آهسته کان کشت ثمارت فی الجمله شرح مستطاف
عمر و زنده ماندن و شادمانی و در هر حال شادمانی و در هر حال شادمانی
که یکبار به دهائی رسیده و بر طبق این قول معتقد است خاندان جین و فیهر در دست
کشت درین طین و گریخته فطرت از گوشش برش چون آورده باشند در یک حال این
نکته نوانه و مانع بگوید و معطر است هر روز در هر حال شادمانی و در هر حال شادمانی
در غیبه و در هر حال شادمانی و در هر حال شادمانی و در هر حال شادمانی
همه چیز و در هر حال شادمانی و در هر حال شادمانی و در هر حال شادمانی
نسبت به این و بعد از هر روز از هر روز و در هر حال شادمانی و در هر حال شادمانی
تا جایی که به دست خود حق از هر کس که به دست خود شادمانی و در هر حال شادمانی
و کل کل از یکی است و در هر روز و در هر حال شادمانی و در هر حال شادمانی
که در هر روز و در هر حال شادمانی و در هر حال شادمانی و در هر حال شادمانی
منور و بجای رسیده یکی از هر روز و در هر حال شادمانی و در هر حال شادمانی
دست به هر روز و در هر حال شادمانی و در هر حال شادمانی و در هر حال شادمانی
مشکل همین و نماند بخاندان چینی و در هر حال شادمانی و در هر حال شادمانی
پادشاه و فرزندش از هر روز و در هر حال شادمانی و در هر حال شادمانی
حوادث و در هر روز و در هر حال شادمانی و در هر حال شادمانی و در هر حال شادمانی
اوست و در هر روز و در هر حال شادمانی و در هر حال شادمانی و در هر حال شادمانی

که بنای کاخ مهر شطرنج آن سید جلیده راه حالت شب است که سید بیدار بود و در آن
پرتقدس بقصر مهری غیر سه و اکنای از موبان این دو دمان را در هنگام شعله
افروزی بزم جوانه نقد جیات ارکعت اختیار میروند چون شکر کیفیت این معنی برده
نشین و مخفاجی ب بود کجا طهر و ظهور نکلند که بوسید خنجر سید و در ششمنه یک
خفت زنده کرد و کجا بچه بوی قرآن این فواید بمنشی دعای بر جبهه مال
عمه یمن بساط آن در دمان علیه کنور کردید و بجا پاسوزند و کجا بچه بزم این به عامه از
فرزغ مصباح دوای این صفاد جلالی به یه آه باشد نوشتند و به فرزند آیه بزرگ
که در بزمه بزمین مهری سید اما کان بخت و یگانگی جانین سمت استخوان در
در این باب نیز بساط کاود کرکته گستره باشد آه را با بعضی گفت و به ایام مجبور بر دل
بچین فرستاد چون رسول نصر بودایت بین سیه و ب و قرب حضور صفان بار با
نامر ناخن که زنده طافان فرمود که رسول را با چشمت حاکم و دشت در بهور و رضی
که پروان مهر بود فرود آرد نه ناکینه غریب است دادند و بعد از آن در حلقه مغزی و مهرانی زبان
را قطع و مقام تامل بر آید و رسول نه نهای بدید با انتظار جواب نامه وقتش نوزاد بچه با خود
دست معرفت کرد و رجاعنی که با اولاد نه پیشری از نفوذ حضرت عالی عافیه و فرزند
که کار در بون بضرر سیه چنه کند و جواب نامه بماند و نشود و نمود جواب که سینه
تا که صفان روزی بجزم شکامه شده و در این راه آه بیچاره شکوه و شکایت
کرد و دستهای بخت خود نموده طافان گفت بکانه که فرود آید و رخصت بهرگاه از

بای رسته تهنه حضرت شویروس بجان حوزة با خورفت ررضی این غمزه چو خنیا
 دارد که تا فریاد غمت ابرای رسته رسول با معده وی چسبیده ماند بود چیرن این نغمه
 شد بری از ته عا و طلب پر دن نمی آوردند آن قدر توقف کردند که حضور ایشان
 کجبه کال سیه روی بختی این جفت کمر بسته در راه همین مرد بخش از دل
 آن رجس اخلاص رسته تا میگردند تا اینکه در ناک آیتها دستنگاشت آن عجب
 نشان جابت سیه بادی در نهایت شدت و زبرد رسته آن رجس بپای
 آمد رسول را این معنی چو چوبی و سرور شده بکشد عاقان رفته و حقیقت بر عرض
 سینه عای جواب نامه نمود عاقان مت جواب شما عین محبت و تفه اقدان خست
 رفت بعقیر اعلام غایب که بغای روشنی عرا و بسته بر عای جز در رجس است منوط
 بنقرین ضعف است اگر باد شاه فاعده عقل و لغات سر عی دشته بر فیه حال فلان
 نوجوب سینه دل دارد و صغیر دیگر در صغیر قلب از یاد به شده ادستیش بهار شده از نیا
 نوایه عمر بهار کباب بی کرده اما که نشن ظلمد جوهر بر خور ز صدام بنقرین کاهار
 خضر زنده فاش بر رسته خضر حال کلین کلز در شب خضرن عمر یال با تهنه زدان
 که در نهان بنقرین ررضی شغل شد بر حقوق تازه فنا از بار آمده هرگاه غلظت لیری
 بنقرین هدی که بنده نه چو بیت که ریزد و جوش غبار آلود رسته تی شود رسول انکشت
 خاص تمنع و مبلغهای خطیر باه که است که ردهای بر قرض ساخت رسول در حبس که در حقیقت
 سر که شد را بعقیر عرض محمد عرض از از ایشان با طعنه بر این عفا به طمع طاعت که هر

تخل عمل ائمه و صفات در به در صدقه - فخر ایشی است سالکان ساکاجه نمایی
و صلح بپوشند و بیست فی طریقه و مقیم باشد که در تمام طریقت از اشیاء
نه مانده بقضای است از خضر عقل و دایره یافت کاروان حبس با طیفی از خرم
جایزه از نهانچنگ احوال باده یافت کوفت ز کرب و منع صامت و بی شتاب
فرد و نقصان پذیر دستمای سه فی لطیفه منع افروزمه خود منی سنی نوال
شماره که از خرم لایق بکتاب محمد خود زمر حسن و قبح است با سبب لفظ
او امر و خواهی کرده عقل خود زمره از جمیع مواد خدافت و کج از احوال نمید
و مانند آن متباین عاقل که نفس را مطیع از هر کس نماید و در دوازدهم خست
مغز از فرزند منی از آسب که بر کردنی محفوظ و مومن مانده حکم زبان و احوال
که در این دایره جمیع فضا است خود به هر یک بطبع و تالیف است بن است عنوان صحیفه
این حمایت از دوازدهم از قبح عبادت لطیفه چنین در پیش داده اند که چون طیب
نیز زینت و غلبه صدق خطوط اعلی که زنده و ذالجلال و فی جود و اندک عسی بن مریم
عالی است و عید سلام به رهنری و تقوی در آورده که در ایش زتاب و زلال
کرم را است یارب کردن بجای و زبده کامیابی در یافته روزی در صحرای عبودیت نمود
عقالت چو پانی در آن دای ای نمود که بجز همین رحمت نکند و غنای راه بر دست
حضرت عیسی فرمود که ایشان به پیوسته که ذالطیقت از غایت فرزند
جست نفیض علم و دوزخ عبادت و نفیض علی فرمان برداری و طاعت خلقت و

مفت است و عصاره موده و قیاس بر کمال محو و سحر است و در تمام حروف
درسی خوانند و در سبیل خواصی است ای صاحب ذوق او بود و سبیل از راه
چاکرگی بین عزیز و الا هر بنی حاصل نترت که در کار کل جز خاص و خاص بر این
مورد و مکلف است اینچون که با وجود لاف طاعت ردن مسکام نهایت و خوش
طبی را چنانکه با درمی یابی و چون و خوش و بهر حد صغر که می باشد میوه و این
و در این باب با هر طرف سید اری چو در نمونه امیرش خلق در بی یار و یار
راه گمانی خضر طاف است ارباب و است و صلاح بر خیمه آب حیات و برکات و در جهان
در جنت جاده دانی رسیده و از حد و انتهای کون نماند هر کجا میاب کردی
شبان کونیه ای است آنچه فرمودی حق و بیان و انجاست نهایت چند مسئل از نشان
معرفت است یاری با فواید بندگی آموخته تمام عمر بهرین عمل خیر و دیگر کرده است
بگرفتن هیچ مسند خست یا حجت حضرت فرمود که بگویم پیغمبر سبیل آموخته شب بگفت
اولا که با خود شرف کرده ام که در سطح آقی یک گفت در جوشش است رزق و روزی
ا بایست در جوشش است بقبضی میزند در اینها می گفتند با قد لب ناما ابروی
به روبرو غیر بر نه و اینها که ناشکر بر نبی تمام نشود لب بقبض و رغب و خست نمی آید و
ثالث آنکه در گفتن جلال نشان بر مینه است و نه در یک رستان از کتاب محرمات
نام شده است که در رسم و آداب آنکه نام از نشاء گفت می فرح افزای روشنی دروغ
که در هر که خود را بر سر حضرت گرفت و در حضرت ریح است که چنان گفت مرید

ای مراد من که برآینه عبادتین و آخرین رنجت همین میل بسنه الواقع است
 روز و صفرا که می برین مرقه کعبه رضا جوی حق اندر تقیایم علوم و کسب میل و نیست
 اخلاق مراد و مقصود فراگشتن همین چند نیست برگاه کسی از زبان مدینه حق
 طالبی است نه البته حب المار طلی را جل اطمینان رشتن خود صحیح و دلم بر منزلت زنیقات
 جاودانی میرسد تواند علی کند مردانه را که سلاطین کسی که در رسم حق برنی خیزد
 اگر در حق از حجاب غیبت نتواند آید و سخن تیرا خدانت جوشش نشود
 برآینه مانده آن عاشق است که آن طفل را غم بکرن در پیش و غفلت بیدار برنی
 و بخبری و جرات برنی کرده و نه که در فروع صبح نمیزد و قیست از پیشی جز بکار و غایت
 پیوسته ای بکلی و بیرون نباشد برون نه لغت نه کار در عوان تحریر این مدق
 چنین می نگار که در عیان بی تمحی بود در راه علم شیراز از جودش بیرون و بخور هموار دور
 رکاب از ارت نفس تمام و دوی و در معموره بر برهاری و مدح کنایه جیستی نه که که نشی
 اینک از دست نه همور رتقارت و عیال که زبانی می بر که بر دست آباد احوال علم
 که زنگری و یار برده اسکان افند عیسان کان بر روی دست بر سر بموایه خوان بیکای
 نرسید بافتن در اطفال و فرزانه و صاحب شعور و کجاست طبع خود بر رشتن از جوهر نمینه
 پاکیزه که سری معموری محله به ناست نری عقل و خرد می باشد علوم پسند و رفی آن بکشت
 بغیر کردن بر سر قیاسات و کلمات معدودت رشتی بشی اینها پیش بر که فرزند جیشت
 و جیشتش بر بفراری که دیده و طایر خواب و آواز شبانه فطرتش میدید بر نفس در زمین

شماره و می باشد و در حد بقیه دید که در مشکلی مر و پاره چون سینه فرزند بهمان آید
پیش نهاد یکت ای قره با صرح روح و روان در پیش آید که شیراز سی پاره جز فرزند
کشته و از این نوسل است از تربیت افکار و بجز از عودن بجهاد و شوق کربا و مندی
پست یک شیه که کشت ای پر رماله و حیران عاقبت کار خود که چون فرزند بخت نیست و سبب
که در سبب تا به غفله که نشانه را که منت معلوم که زنده میرسد از آنچه مر اقلیم و او به غفله غفلتی
در می جویی از طرم فوت شده باشد در حضور هم در آن موروثی ب و خطای معلوم شده
و منفعل کرده و مرا اندیشه این معنی موجب انقطاع است نه آرام کرده به پیش انجام این باجو
کردن سینه بر خیزد مایه را از خواب غفلت بیدار شده گفت ای پر فکر در کس کیفیت مفارقت خسته
پس ای بر من نازد نه خطا که بخیر کاس مرادی فرجام چندی سال بعد بهان سبب
که زنده و در پیوستن حیات کله خجیده و او اکنون چنان مجتهد به پیشوای که از بازخورد
فرز اطفال اندیشه پروایی در هر هر نیم که با این همه که ان به سبب چه خود را از این راه خطا که
سیر نزل غنی خواهی رسید با جوی امید شده و از معانی فوق ایام که شسته بهمان و شروع
در کرد و زاری نمود علی الصباح نخل نوبه شفق و بخت خاصیت سینه و مصلحتی صورت و اصل که به
و بر خوف ماندت به عبادت سیر طرد ناکمی از جمله نیکوکاران در باب عبادت گردید از نشسته
ابر که در این نکته بفرمانین خاطر است گفت و نفع عابد به باب عبادت و بی فایده
بنایه الحاکمات از حد خطای و ناکمل هر ساکن بهر و تمشق باید داشت که در تبحر
بین و با صرزد از باب شعور و افکار استنباط پاکوئی که زود به نمود و در حقیقت حال غفله

در سه جهت به کلیه نیز بواسطه جهت تحقق امور و کمالی جزوی است بند و نیز حسن و نفع است
کردن البته بمرتبه عالی افعال عمده و درجه و جنبه فیروزه که در دنیا و دنیا دار است
نقد و باشد بهیه کجاست صغیر رحمت نماید و اگر نه محض دون همی است و چون فیه
نزدان و کل کوه مدعی است و اگر کیفیت لغت تفرج کاستن بهر ارشد مانند کمال نبیند و در
شدن پس فطرت است تا بهر حدیث نوان شد و فتن کل تمامی مثل جنبه و برده شدن
نار می فرج خوان چشید و موجب تفرج دل و فنی کردید از بخور و شمع و صومعه
آب و در جمیع جهت امداد است و باید که شیشه و سار و سندی است و در باب تعب
و سیه کمال شفاعت و تبرقی و اول فرسی تواند کردید که کل در جهت دنیا و خوان سیه و در دنیا
در سرع است و غریب با بعضی حیران بادیه حوادث در آید یا خد نکات سرشت در کرده
در دنیا نیز از دهم تا سفت زور و غنی جز از غنیست و غنیست چیزی در جیب تفریق است
نماند فی الخط و در بخیر بی پروا وین و ملاحظه بی الهانی آن جوهر فردش و توبی و تبارک
کردید و در کتب و عواین و دیانت کلامی بخیر نوان چید از مطلع فغن بخشید
سعادت کدام غریزی بر مضمون این حکایت و کات بر رحمت مقصود است و اما که در ولایت
و فنی از دنیا کار و نقد شخصی که برزم گاه بهار شمس و صبح نیست مبر او و شمس و شمس اعدا
قرآن کری و مکنست و قرآن و دیو است و در زمزمه و ریاض خشیج و مقصود بدو و در خط و عادت
مصرف دینی و بهجت و غماظ و مضمون این نیست و در زمین کاشنی هر که از نور نصرت
بگرداند و سینه او هرگز تیر حوادث باشد روزی بر هیچ نمرود و طریق عادت بر رفا

یکدیگر غیبی آن تهر رفته ز غره سوال میاد که در کفایت همین معنون پرچینت و حب خانه تری
 عطا بدست نثار در یافته از او استغفار نمود که نیت نیت تفران معنون می بینم خانه از
 و جوی منت با فرشته حسن جان قلمت میسر که بر معنی بیان نمای اعلی کفایت اصحاب دستک
 مردت در دمی از چگونگی سرای معنی چه برسی که سرگشته ای است حال از فرزند تفریش چه چند دم زنگی
 پیر بر دوازده آتش بدید خوش صبر و در جهان همچون سوختن کرد و صحنه از فرزند ولایت نام است
 پروردگار به حال در ملک غیب پدید آن آن دیار است بخوابی کار و عمل می رود می خدای
 خانی و طریقت و طریقت و طریقت و طریقت و طریقت و طریقت و طریقت و طریقت و طریقت و طریقت
 در حال دست تفریش و دخی بهم رسیده بر روز بروز تیر کیهانی کافیه تفریش و عرشش از پرورد
 شمع زوایا که محو گردید و رفته رفته دست تفریش و عرشش یافت نامه آن بنده را بگو برادر
 به دل ساخت با جوی از تیر عرش و بحرین کرد و در تیر عرش و بحرین کرد و در تیر عرش و بحرین کرد
 صبی از اهل کار در آن شغل پرورده یکه فیما در جات کوب و بین برکات صفات
 صفات نیت از طرف حمید شمع و رخ می نمود تا یکی در باب حیات نام آن دیار شد چون خواص
 بحرین قضا و قدر که هر جاست پیر در از کف صدف وجود بیرون آورده آن مال خطیرین شغل
 یافت من زیر بکای پروردگار در دکان رفاهیت و در غایت نامش است بمانش کند نهایت شکل حوص
 کجیل چاه در زمین دلمه پشته قوی با خسته خسته است بدی محبت و این از او آرد و در غایت خستیا و خود
 زنی از کف اختیار که بکار بیرون برده در در شب سودا و حله طریق با سنی و جبهه یانستی شرکاب
 و مقیم نیت خود را خسته هر چند که چنین معاف بر دیر خطابین نام و حریف ز بر استیهای نفس

بعد از آنکه مشاهده شد با کتب مجموع است که گاهی پیش از صبح قیام و در دکان
کتابخانه روز اول من صبح در بازار در راه در دکان خودم و شب در نزد ششم مردان و در حال
که خدمت بر تان پنهانی رنگ بخت از رخسار بود در دکان من لایب پاشا که
در عهدهای ایراد و جب الوجود که در داری که ن بهایی از جیب بر آید گفت که چون من مردی بودم
از خانه آن عزت و توبه با نه باب چند دیشتم برادر زای بخت یک کرد که در دکان رفک
بزره و پسران بنام کافه چیرنی که نه باب و ده دیشتم برادر زای بخت یک کرد که در دکان رفک
فرط حال من به غرضت بر آنجا که در دکان رفک که در دکان رفک که در دکان رفک
است که در دکان رفک که در دکان رفک که در دکان رفک که در دکان رفک
او گفته که مبعوضی خطیر از رخسار دیده ام از صفای جوشن خیزه شده از علم دکان دار بهما
قریب یک ماه موجود است که در دکان رفک که در دکان رفک که در دکان رفک
مرحوم و حضرت عالی نو بخیرین او صلا بر نه بجوی صفت او چه بوده و از او روی که پسند به توجیه صفت
دکان داری شده اما در عالم بخلق او که هر روز که در دکان رفک که در دکان رفک که در دکان رفک
کدام یکی کرد آن مرد گفت ای عزیز که بظن من در دکان رفک که در دکان رفک که در دکان رفک
بر من چنین می گذشت که از این دهانی قیمتی و پست شده با جیب عظامی نمودم خودم و در دکان
این فصل که هر اقلیت این همچون در دکان رفک که در دکان رفک که در دکان رفک
آن دارم بنایت بر دکان رفک که در دکان رفک که در دکان رفک که در دکان رفک
تو نیز هر وقت که در دکان رفک که در دکان رفک که در دکان رفک که در دکان رفک

مدینه و بانه کو بر تکیس من که شت من اور ابراست به چندان که نفس خود می دگر کردم که نصف
 فیت واقعی اور ابراهیم طبع بی نقصان بهی گزیده تا انچه بیست در هزار جیب بیرون آورده
 بیست و یک که شتم او بیست و یک که شتم آبی عروج هزار در در هر یک بر کشید گفت نه ای اخوان
 مروت و زور یک یک کلکند از فقر عیب گردید و آن کوس شباط و ثوق نور شش و در در
 با خوب و شغف نمودم که امر در زانین سوار شنب گزینی که در عینم بین کوری که بصر هر در رسم
 از زن است بهرست در هر ارجح است که در و نفس بیرون کردم مردم را این نشانه نشانه است
 بر بردت پیرا گفته و کی خود نیز مردم دوست تحسین بر دوش کاوانی خود می نمودم و جزئی از نموده ششم
 روزگار نه به شتم تفاوت در روز از انچه گفته شد باز روزی پیش از طلوع آفتاب شباط تمام
 و در هزار هفت اهل با در داخل با در کردیم که در آن کتوم و در شش دهان می پر خشم کی از بی
 و آن شهر سواره از بانه می که شت من در آن شمس اندکان بیرون کرد که به پیرا گوشت
 مرکب من به پیرا به ان بر آید و هر دو شش ریش فتنه از کرب بر یافت و در آن شش خورشید
 در شش بلک کردید و جمعی از ضمه و که همراه بودند که پانها چاک زد و مر ابا و نرات به ب
 و چاق گرفته به نه نسبت و مقام آن بن حال مردین و اهل با در جمع آمد چون اگر خلق
 بیب لغات و طبعی که در من بود هر شش بر و نفس شش خنچه چون جویاد طب او بودند
 که اگر گرفته حاد و عقوبتی نیست نه همه با من زخم ابرام بر آید من به چینه حقیقت حال بان
 کردم که نشانی به و یکدیگر می گفت که اهلان را که ال لغت بسیار به هم رسد و در کرب خنچه بچین
 جراتها را بر یغمانه آن قلم نایب مغول سخنان گفت نه که نزد خلق را یقین حاصل شد که

سعد آوردند بر کتب قتل آن مرد که در دام سرنگان عجب آن با جز شد آمدند و این
کردن بیهوش است این مرد در دنیا آنجا که امیرش در روی بود جمع و آورده آن کس باب هرگز
ش نیند و همه رفت مرده بهانه فرضی بود که خطه آن حقیقت است آوردند و سرنگان نظر
آورد و آورد که شنیدند بیزدی قیام امیر عجب صید فریبی به هم نشاند و در این تعداد حال نهاده
اول امیرش را به نقل که دهمی کسب سجده التماس کند آشنایان جویند مرا بزرگوار هم قطع کردند
نصف بیشتر از تاج و تاج آن هنگامه زکات نفرستاد پروت رفت از اصل نقصان
که خطه نمیشدند به بهارستان و هنرهای پیه آشنایان کی وجه گزارد و خطه را کفصل
نفع هنر در شباری بود و تا آنکه روزی در دکان نشسته بود و دیدم که دوزن به کسب می
تا در دکان آمد و یکی طفل شیرخوار را دست قدری شیر از جیب پروت آورده آن دراز
در کف اینها را بخت سببی که در روز رخ می جلال فریبی منع نموده ام بر دستیم
کن و بگوئی که تمامه دیگر نیز عیال صبح ارباب نه می کنم جوهرانی که دمه نموده که بهم رسد بگو
که در کفصل می که تا در در دیگر متعه نه عود می فصل می رسد و در دین خبر شخص می که نظر
نزد چون آن زن روانه شد از آنجا که من نام جوهر شیشه م و آن شیرینها دید بخت
خانه و خانه طبع هم قاصد صبر و اندیشه فرستاد که غم ای بوی جوهر عفت بوی خوش
کیا در ستادی کف و خرفان معرفت به پیر و پیر این شهر شیشه و با از عجب موبان چشم
و بخت فصل بعضی کارهای باز در آید به قدری آتش و جوهر آلات ضرر شده آتش را از جوی
جلال فریبی بیزدی گرفته بود و به امیرش قیمت فرستاد به چون جوهر را از زمره نموده بود که

هم بر این رفیق خود، همین تکیه و تکیه میزند چون زبان این معنی است نیم
ظهور این است از جمله ده تکیه و تکیه میزند و تکیه میزند و تکیه میزند
خود بخت گفتن ای کز محضر جوهر است که آن بهای است همه و همه و تکیه میزند
باشد اشباح و تکیه و در باب تکیه و تکیه میزند و تکیه میزند و تکیه میزند
گفت عودتی که این جوهر است تکیه میزند و تکیه میزند و تکیه میزند و تکیه میزند
چند روز جوهر بسیار تکیه میزند و تکیه میزند و تکیه میزند و تکیه میزند
در جوهر که سودای مایه و جدل در این است و در تکیه میزند و تکیه میزند و تکیه میزند
در همان شمار اتفاق و تکیه میزند و تکیه میزند و تکیه میزند و تکیه میزند
انفاس می کشد گفت که تکیه میزند و تکیه میزند و تکیه میزند و تکیه میزند
پردن آورد و تکیه میزند و تکیه میزند و تکیه میزند و تکیه میزند
که تکیه میزند و تکیه میزند و تکیه میزند و تکیه میزند و تکیه میزند
جوهر است خود و تکیه میزند و تکیه میزند و تکیه میزند و تکیه میزند
کنود و تکیه میزند و تکیه میزند و تکیه میزند و تکیه میزند
آن زمان هر چه میگوید و از ده تکیه میزند و تکیه میزند و تکیه میزند
که اینها را تکیه میزند و تکیه میزند و تکیه میزند و تکیه میزند
با تکیه میزند و تکیه میزند و تکیه میزند و تکیه میزند و تکیه میزند
اگر تکیه میزند و تکیه میزند و تکیه میزند و تکیه میزند و تکیه میزند

دره نمود آن زن خدایا طفل را بعل در دکانچه نشست در آن روز درین دکانچه با هم
مباحثه و جدال داشتند چون بر دهانه سینه نه بکینه فرگوشید و این از میان بخت بد
از غمی چسبیده زده جمع کنیزی از مردم تاجشای آن منگه که آمده بودند در این شب سرنگ
پسیده شده و آنگاه گرفته بخت امیر بر دهنده از منگه ارکاشنه کان امیر بطلب اهل اندر آمده
بجستند و اهل دکان باین بر نیز بر دهنده آن زن چنان طفل را بعل نشسته بود گفت بر خاطر
از دکان جمع دار که تمام بخت نوسن با خرم قدمی چسبیده رفتیم بکارم رسیده که بدار حرکت
نمایه بقبضه که دکانش متصل بود به صاعقه میم که خبردار این زن بخت ضعیف خبری نفی
و سودای من نیست نفقه بخور من بخت با کان میگیره گفت و بخت صاعقه جمع در چون
بود که غم سبب از اتفاق زن برده بود اثری از بخت بخت و رسیده و آن زن تنها
در دکان بود و در دوش تمام بخت خود را بخت با کان دل که منبذ رفته امیر شستم محب
رسیده که بخت شد و بخت را از بخت نه منظر امیر بر دهنده میرز من شد و بخت
چون بخت صاعقه سودای آن زن بود من از ده خطرات بخت بخت آن بخت
شده و بخت را در بخت بیان کردم امیر شستی که بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
بخت معروف را بخت رسیده گفته بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
میه هر بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
چون بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
گفته و بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت

ایران دیر مردگان نشسته بر سینه که مقدر بودی و در جوهر است کجای رسیده
گفت آن زن - بجای باز چشیده که آن در غم و فدا سپردم تو بگوی که رفتی و خفته
جوهر چه کردی و گفت نه خفته جوهر بر سر برهنه بر سر نشستی که بود با او نموده
کوتاه چو بیدار گرد فرمودیم سر در بر که به خانه شویم و بنفاق دویدم و بر پرده نشسته
کوچک نشسته تا به نزد یک شخص و ضربت بر خانه زد سینه میزد و در میان معتبر جمعی بر سر
خانه و نه گرفته و اینجا نشستن تا من برگردم من بدون منزل افتاد و من تا قریب ظهر
بر خانه نشسته شدم و شری بود از او سینه چون ظهر شد از آنجا صدمی نمودن جنبه شد مردان
فرج فوج در آن جا میفرستند من تصور کردم که شخصی در خانه فوت شده و خلق به پشتم فریاد
میروند چه رنج هم بدون آمدن من و بگریه نشسته اند بجان رسیده و از یکی پرسیده که صیغه
که در آن منزل رفت هیچ خبری که بیرون نیست و زبانی کرده گفت ای گاه که بگفت
بیرب را اینجا خاک خانه کرده و چون چه صیغه میرسی مانی میند و پشتم که در میان کین
چه حالت من از جای بروم و داخل دیر شد من بر آن در میان میفرستم بعضی مسجدی
رسیده شستم و نماز و محراب و منی بنظر آینه خجسته و کلاه و وضو ختن و بعضی در خانه بگردان
بودند و در دیگری نیز از نظر مسجد گفته دیدم و از آن و در خلق تر در میفرستد و استم که آن زن
آن در پرده و نشسته من نیز آن در پرده و نشسته چون داخل کوچه شدیم و چو در آن صندل
را دیدم که نزد یک در نه نام داشت نشسته شستم که سرافتم و آن کوچه عبث سرگردانی کشیدم
ناچار برگردیدم من چون از غلام این خبر پرسیدم نیز نشسته از این اندوه غم گفت

وجان طلب

که یک روز از عقل خود بیگانه شد و به نزد قصاب رفت و گفت که من می‌خواهم
 چنانچه گفت که بر من چه از من بپوشد که من خود بمن خودی چون رفتی و به مرگ زنا
 در تنی نشسته و طفلی در شکم من رو بر سینه من که مرا می‌درد می‌کشد و بطنی از این هم
 فرست طلب در دم بعد از آنکه طفل خود آورد و گفت این طفل در اینجا باشد تا من بر
 کرده طفل که بشته رفت و آن طفل را همین دهانست که من بر پروان آور تا به پیوسته
 قصاب طفل را برون آورد و خود پرده از روی پرده برداشت و دید که در خیر صورتی ریخته و تمام علی
 چپ و بقیه یک کمر منجرب طفلی است قصاب گفت اکنون شدت قریب بکنه رود
 است عجبست بر زبان آن غرض کن من بقصاب گفتم که زنی بر تو سپرد که اکنون از تو
 میخواهد و آن زن که در چهار هزار تومان بود قصاب گفت ای حق مگر غلام نبود که
 زن بمن سپردی بستی خود که گفت او کنی تا بکپی نرود از روی فقر و بجز آنکه ظاهر
 را بر است تا بکباب امانه ختم با طوری در دست قصاب آمده باغ او را بکوبد نصف و دست
 او را خراشیده و اهل بازار را و اقربای قصاب مرا در میان گرفته دست بر بسته با بخت
 او بر درند امیر قتل من حکم نموده جمعی دست بعرقه و شوقی التماس زده گفت نه این هر چه
 و دیوانه است از عقل او چه بر آید بکند از زنا باید گرفت و اخرج کردن عورت در کن
 کرد و بچه بهر دست در دهان دشمن بکشد این تعصیرت زنی که فرزند بایست
 افرام نموده من بخوان و پس از این هر پروان گدازد به طرفی شد چون به پایان
 رسید مرد که کرده تا در روز که نه و حزن می کرد بر سر و اندام و بخت خود شکایت

سیم در ناگهانی بدو بی بهر سیدم در غلبه خود بر سر راهی آمد آورد
 و گشت همیشه سی کثیر صدی و بیست و شش تا می گیرفت من همان شخصم که فلان روز
 کوهر را به پست در بهر بنو فرشته داشت و بهفت نور بهی ان کرد و آن کوهر را بغض نزد
 من است دست بچکب کرده آن کوهر بیرون آورد بمن نمود گفت به آنکه من انجا بل بکنم
 و چینه بنزد جن تابع و در فرمان منند و صد است من همین است که با کمال مختلفه بشهر
 و بر درین خلق و خلقی که دم و سخن داشت و بهشت را یک میگفتم اگر بدینی را کسی میسر
 در سبب شفق و عدل و دین است چون انجمنی برستی و خدای تعالی که مظهر خلق است
 بکن و مال و بر نعمه بد آنکه به نیرین اعمال سیرانی و بی الفانی و فریب خلق است از
 بکنه آن بی بهانی که در نور و فریب انچه سیر و حسن آن همه مال و نعمت میگرفت در عرض
 آنکه وقتی بیرون رفت من شریع در کرب و انصراف نمودم گفت اکنون که بیایم به نذر دارم
 نظر غایب من باین ولایت آمدم و متعجب است که میرسد و نذر بهر حال در سر
 دست نه است و پیرایش نامی که در بهر کاری که در این است دست از من نیجه و بهر بهر
 از یک در غم تا شرف از مال انداخت خود حرف کریه که در چشم من پنداشت به حال کار
 همیشه بهر یوز و فرور گرفته است که بمقتضای الحس و هم و الحریص و محرم آنچه بر سرم آمده از
 و صیقل و غلظت برستی و عدم الفاف بودای جوان این مضمون نه خنده و درین
 حور خنده ام و بهر وقت میخند که در صحن و شریف از جاده خدایت و الفاف که بخند
 مانده من آورده است شرف و در عجز که در نماز مظهر عقود و لی کران بهای تفریح

این صفت به آنست که خانه رحمت و بخشش را بر زمین است و سبب ظهور است
زوال و هرگز کوهی نیک بر شرف صفت اندیشی را که در قدرت و در فرشتی نیست بخش
نوع مقاصد آفاق است کان را از کجی پرستند به پشت بر زمین صفت نیک در سنی با
باز مکرر در هر سینه سنی که شام نمیزد شام یک کل را بر میزد سنی و قدر است نه
بود با خستیا رفاط غرض است ن باریه خوش و طبع که اولین منزله از منزل فرنی و
مغنی ن است پس نکند بقول فریب ج مال و موی خانه بهشت خود چون سینه
در سرخ خرابی کاخ بقاغت و بگریشت به نمانند ن جوار فرشت از دروس لغیر غایت
رفت به محنت آباد توبه کی به درسا نی نکشند معارف خود که کنی خانه خواب
و برانه شو که از توبه شود بهمنه و بر هیچ دلی نیست که جمیع بن معنی کوتاه بر دینی نموده است
که حوس طبع نیست افت نیست که محنت ن غدا بمقام رکاب است و چنانست به طاعت
معصوم چندین صوب کلیه نکاشته این کس نوزاد محمود است آنچه و بربری چنان
صبر بکنج و ص ص ص مال به بر به تقدرت و در فرشتی بایست رفت و نفع عمر آن بهر ارباب
جنس کاسه محبت دنیا بایه داد میسوزانده شوی به سنی مجبور خلق از یکی به نظر در
می کردی چه بهریت که در چنین مالی که جو عرض در چنگ قوت حکیم با بر صفت طلال
مکروه عده از بخار نی چمین مایه بی صغیف ن نمان بهر سه در آنکه زمانه مانده بهر
نخزن صفت ارفاق خستیا پران و در آواکان صفت غیر و ص ص ص ص
اصبت به نیر فوجی باشند که راهی از حالات به فرخ دینی مرقبه ال و خست و

ستره بینند می دهند و فرزند در بر او می درختند و کوشند آن قدر به آرزوهای
 خدایت دست نهند که بگویند در آن نفس فرجام یافتی پسند تا صورت حمید بود و دل در
 آینه مراد و اقبال پسند و از درویش و لب گدای سلامت و کامرانی چینه انداختند
 حواش نمیکشد آرد کید دست کند از دفرم بر او ساوک خدای صفت کبر کینه پند
 نقش غم در سینهش بود سگ سر و دل حقیقت بین آینه و زبال جو پار آرد کی
 صد فتال نهان بود اصل کجاست زار سنی از دولت که خط پینه کان فطرت پسند و دل
 اندک کان شود پست پست پست نه محو سر بر آرد غمبار و صانع شریف و در نظر قبول
 خاص و عام در دو و خفیف باشد کام غمبارش از پند از لذت املت و لاجرم به از اول
 چینه و کالی نیست باشد نیست در دولت می نماند نیز کج گزینا به نشان
 فی الواقع دینی نیست هیچ و کالی و موجب کفری و دینی با در سر پندی و چینه
 دنیا می زبان در حجب تصرف هر که باشد شیرازه سست نمکین اندک بشکست بیج خل
 با نظم کرد و بهارستان پایه خرام افندیش از خزان از روی شرم و بیخفت و جلالی
 درین به پست کرد و انگیخته پایه قمار دل میوه همچو خورشید چون کرد در دست منور
 که کس خم جانت و کی در بر زرع خیال کار و در که محمول عاقبت برده از نه مانند فی غنیم
 محضر جنت و جنت بار بهر مفتی شصتی رساند و از دار افندی جانت هستی ز خجسته
 قیامت گشتی گشتن در آن محافل آثار و فائز لطیف خیار که در پشته و جنت
 گندی شیر زنده است اند چنین رشم از کلاک نقره که در پند و اندر جنتی و خطره

این غده را بهر قاضی اندیش رسیده و پذیرفته اند و گفت ای صدیق من چگونه
 خدایت و حق شناسی که سراسر شرف و تقوی در او افتد طبع حقایق اندیشه بی چون و نحوه
 و احکام او بر او نهی و بپوشد آگاه و لایبی مفتی ذات معصوم مضبوط و سنجیده است
 پیوسته نظراتی صواب بای عقده کشیت و میل باد جویندگان جوده شایسته خیر طبعی
 با دین و در این شهر غریب و بیای می رسد که ضعیفی ام در بخت از راه تجارت می رسد
 مشایخ و بزرگواران در آنجا که اگر چه او را محنت و پاکه منی شیرین و خوشتر از آنست که محنت و مشایخ
 نهایت چون از خود کسی را که حفظ و دوست او نماید و آنجا که هر کس را که بدست خود
 دست و دامن می رسد و لذت و لذت و زکار ایمین نمیشود و در جسد پاکه با او
 اصل عرض را در حق بی هم رسیده و توقع در آن صورت است که آن من در برده و خوش
 و غایت خدایت قاضی اخلاقی مرتبه و از آنکه حوادث معصوم و محرومان باشد قاضی غرض بر آن
 در قاضی آنکه باشد که طلب آن مرد من صورت با نفقه یک نه او بقاضی سرده و خود
 روانه سفر کرد و آن صغیفه شب و روز در خانه قاضی خدایت و لذت جان است که در هرگز
 اتفاق نیفتد که نسیم نظار و محرمی و خط برسدن بخدایت که در دوطرفه بشیر در
 شادمانی کوشی نشیند و بهر دوری قاضی خدایت که آن چشمن بر آن رن او و چون نسیم
 سپیده نشین روز نشین و برین غمخس فاکس کلون و تغری و نمین و دیگر چون
 عطف قاضی فرزند و بکنه و بستون جان شیرین برآمده و مانند زلف دست در حفظ پرستند
 زار چون پسته خال در محرم بود که روز وطن سخت و با خودی اندیشه که بشیر خون

حیاتی بر شمع صفت آن جلد خانه چون حقیقت در خانه و وقت بهر آن سر بود
طایفه بود جرات نمی نمود که آن در شیشه حال دل میفریب خبر از هم در آن کپش حضور
چهره شش از آن کش میزد این نمیدانم من پاک دفعه در آن کش میزد که در آن
افند که میبودن اینک روزی در خانه با همی که در آن خانه بودند به کباب رفتن و صفت
کفایت در آن خانه که نشسته بودند قاضی چون از کعبه به خانه آمد خانه در غلظت دید آن جمیل را
شمار در آن خانه و به همانه ثوق بر تکان کفایت کرد صید میفریبی که من در آن میباشم
در این کپش به رخ میفریب در قاضی در خانه که در آن میفریبم غمید است بر آن و
به آن زن گفت ای عورت چه بقدر حسنه ب میبایی با وجود نقص خل و عدم معرفت و تحقیق
سرور میگوشت و خانه هائیت اندیشی در تقاب میفریبم من بود به شمار و نیز
ممنوعی در آن کپش و سبیدی شهرت و حال در میباشم از ناله و ناله و ناله و ناله و ناله
روز محشر میباشم و درین داری با تمام هم سبیدی و سرور و غلظت و در آن بهر آن
نیت هائیت اندیشی با در ز خانه خوب و در آن نیت نیت نیت نیت نیت نیت
ما در خطا بمانت نمیکنیم دل جمع و در از طرف حسنه ما بر قرض بر تکان نیت نیت نیت
هست با کپش از خطا و رباط ما بر تکان نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
اما چون این خانه نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
بیار که کپش از آن عورت چه در رخ میفریب که در آن کپش نیت نیت نیت نیت
که نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت

رجب که بود آن زن گفت که تی بستم و دو فصل است عجمت دهنه بشک که رفوز در گوش
 آلتی در در شیر غنچه بعد از بدی تناسی بشناسد اول آنکه شهر خیز خود رود و یکا که شهاب و ابد در
 شهر است و دور بین مدت سر که دفع نشد که من بچایان این به چیز نکند به چشم چون
 از خودن غنچه اکنون شهر بدو یک که شهر خیز خود تبیس لعین باو شرکت بنمایه و سید باو
 در چیز خودن مدت که شهاب باعث خذل بماند چه شود که در عار و شش و ن صحبت
 که در پشی منی بین غنچه بالی آن قدر از این مقوله آن زن آید فزون و عار و شش و ن صحبت
 خواند که آن منی شده آمد در که خودن نشست فاضی خمش فتنه پهلو شد از رجب بهرون
 آورده جانب آن عورت و اصل غنچه نمود و ضعیف لغو چندی که هزار پهلو شد و بروی اثر
 کرده و شش و رطوبه ن در آمد و عفتش عفت و سستی با فضاخون که بر خیزد با شش
 بهر چید ب و عشرت نمیه داد و در تیر او بود که از مصلحت در طراب خانه خود نمیکند
 کند که کاه صده ای از در خانه بر آمد فاضی مضطرب کردید که زن را که پنهان کند که کسی و رفت
 احوال او مرد از قف در میان خانه که فاضی می نشست و در بر فرزندش خانه بر از زمینی بود که خزان
 رسیده خود غنچه و کسی واقف و آگاه نبود فرزندش آمده بسته و در را کشوده و در آن خانه
 که نشست و از بسته فرزندش روی می کشید و به پرده آمد و در که کند و دیگر که سل فایز که کرانه
 فاضی گفت که هر یک از خانه پرده و رفت فاضی در حالی بهنها که بسته ای که متنه زن را
 همچو فاضی نزل که نشست ای که فاضی گفت که من در غمت که بکنه آمد اما چکس اندر و آمد چرا
 بچنین چنان سیر ریایی را غیب و نمایه باو چیزی برد و بشد نه تنها متوجبال زن شده

کنده او

گفته او چنین فی بود که بکران بی بی پسر آمده باشند باین کشور بود که از رفتن
شهر زن در همان لحظه از سفر بازمانده رحمت و جبر زن خود به رفتن قاضی آمد گفت
زنت نیست که بجز و اجازت با از خانه بیرون رفتن و مقصود از رفتن حرکت بیاد قاضی
من بوجهی بدارضاع و اطوار آن عورت مستیاد حب چنین حرکتی نیست البته حال قاضی
او صورت دیگر خواهد بود قاضی بر پشت و گفت تعبیر و با خفیف العقلی و در سخن سخن است
که گفته چه بهود میگوید که مادر اجبت بگوید این نفس کس پس که زنت در کت است از آنجا
که جوان زن نفس بسیاری است و در مجرای از کان زن و غشش صورت نموده کران پاره کرده
و در به رفتن می بگذشت و نشاندن سر نمیده و ها که نشاندن است ای جنبه خنجرهای غالی
چه کرد که در قمار بار و پند و فرزند است صفت رفتن و حال که در به رفتن است
شهر گفته است با وجع شوال که اجازت بود که تم تغیر شرح به آن و سیمه حال است
سلطان چه بطلد او تا نوم و خفته از خفیف حال شد تا جو گفت ای شهریار و این با خفیف
بند از مردم آذربایجان بودم و او از نعل است و خنجر از زنی شریف و بن محنت داده نهاده
در است که در نظر حضرت تو سر پریم یک آن پیش از این از سفر کرده زن جمله ستمورده است
از آن بلیه با بعضی هر دم که می گفت نمایه الحال که آمده رفتن قاضی و رفتن زن که نشاندن
سلطان فرمود که قاضی را حاضر کرده قاضی بیست رفتن چند نفر را همراه محمد در خفیف حال
فرمان زن و هر یک مبلغی داده و شش نموده بود که اگر نشاء به شهادت بگذشت سلطان بر نه بگو
که فریب و سواد است که زن خود و به یک از خانه قاضی بیرون رفتن پادشاه چون رفتن آمده
مجبور نشاندن سلطان گفت ای قاضی این مرد چه بگوید و عود رفتن قاضی گفت منصرف و دل و اقبال سلطان

بر ناله و دروغین قهر بکشتن نیز در برابر این مرد زنی پیسته پرده نهادند قریب سیصد تن که چهر
 و سینه بیرون رفته هر چند جلیقه می پوشیدند آن ترقی مضطرب ظهور یافته و بنده را در ملک
 اوستاد و غفلتی وی نهاده بود که حرکت اجرت عادت رویه احوال آن زنست پس بین مدافعت در
 نمیه هم سلطان گشتش بر این معنی گشت قوی گشت چنانچه غرض از این اهل محراب یگان
 از این معنی جز دارنده سامی ایشان را غرض از سلطان گشتی از بقیه است مدعو و مشهور و عذر کرده
 آنها بر غفلت و غمی شهادت داده سلطان نیز حرکت اکنون قوی شد هر که زنیه دیگر نیز غیر است
 چاره ای جز در این محرم برکت چون سلطان را آداب و سکا چنان بود که اگر شهادت چنانچه سخن بود
 مملکت را چنانکه اوضاع خلق تغییر یکس و باز آمد که چنانکه در این نیز سلطان را
 واقع شد و به که چنانچه لغال با بازی میرو و در شادمانی که از طردن پادشاه شده بطفان دیگر گشت
 اگر مثل سلطان محمود دیوانی خدمت داده و عذر است بکنی روزی تر صاحب کنیم انظف از سلطان چنان
 خدمت داده که در کشت امر زواجی تا جوی که زن خود را باغی سپرده و جوان سلطان را سبب از
 قاضی نه به خدمت قاضی زن را بکشد چنان کرده بچند نفر با متقیه مبلغ داده آنها را بکشد سلطان
 آورده آن جماعت شهادت بر او رخ داده و سلطان قبول نمود تا جوی چهره چهل تنه بر کرد و چون
 ظلمی نداشتند بر وی نیز آمد سلطان در حق آن مرد مظلوم و فروع یافت حیف که چنان گمان
 که بیکانه طور و نه نه نیز در بود معنی نیست و آداب بود و در بر ریاست و فرمان روائی بهر
 نموده از خدمت زکا و عذر محبتی است چنانچه در حق حال غمزد خدمت شوم
 می باید اگر من کی سلطان محمود و خدمت صرف و کذب قاضی و شهادت آن جماعت در میان

معهده و سخن میگردد سلطان چون این حرفها را بپسرش شنید و در دهنش آید باز خود
اینکه به که در رخت لاله و کلاه خود را بر سر نهاد و به پسرش بوی که بفرموده
امورات و عمارت بنهشته اند سلطان بفرموده شد که درین اندوه و غم و غم و غم
نخمسید و چون فرشتی نغمه بر سر اوق بپای صبح را در رحمت ارق میباید و سلطان بفر
اعظم در برابر او زنگاری سپهرستگار به سلطان ... حکم کرد که بفرستد و
آن که را طلبیده طاهره را در شش سبب ری بفرستد تا شام هر روز بیاید تا بوقت در و در
هر امری از امور به کوفی که رای تو قضا کند چنان کن که بفرموده سلطان بکلی از حجاب آید
کوفی که برود آن را جاری کند و در باب زن بقاضی دعوی دست بکوبد باز آید از دست
قاضی شکوه نماید حاجب پرده رفت بفرموده قاضی تا جواب دهد شروع در نظایر قاضی عرض نمود سلطان
فرمود که قاضی بشه و در هر خسته و قاضی بطریق عدل و خست که آمده در برابر پسرش نشیند
طفل گفت ایها القاضی در نهایت که برشته بود قضا و خست بهار حل و عقد مضاعف شد
در قضا و خست در نهایت که این قضا و خست بهار حل و عقد مضاعف شد در قضا و خست
در قضا و خست بهار حل و عقد مضاعف شد که باین بانه می خود بر سر پاسبانی
تا دیوان قطع شود اما گاه به هر چه که نود اطاعت کنی قاضی بفرموده پسرش تا جواب بفر
ادعای خود بر دست چون نوبت بقاضی رسید قاضی گفت این معنی منبذ از این پسر در
همین پسر بود و نهایت نیت به است که از خانه پرده رفت طفل گفت که او را در قاضی بن
مهاجرت شاره کرد که اینها تا به از طفل که از جمله شهود اطلبیده است نه که از آن پسر

که نور از حرارتی میسر می گشت بی حرکت چنان در قعر بالایی و جبهه اوستان برود
 متعجب شد گفت خالی زینت را دوست دارم و قد و رنگ او را می پسندم و لا محقق
 اندر دست طفل گشت چه وقت روز بود که از خانه قاضی بیرون رفت آن مرد گفت صبح بود طفل گشت
 نه همین پیش و یکی از کشاد در طلبید از آن نیز آهسته وصف صفت زن پرسید او
 زن است قامت چوبی و رنگ صورت او سرخ و عینه و خالی در کج لب اوست و چهره ای از آن
 قاضی بیرون رفت او را نیز بخاطر داشت و یکی از طلبید از آن نیز طفل قول آن در قعر صفت نمود تا کل
 شود و بجان بجان طلبید و هر بر خدش می گریخت و آن را در میان نزد یک صفت شد حال
 بعد از آن که آن قاضی شد بدو چون شد و در میان او رسید طفل گفت ای خدایت آن چندی
 شد و در بیاضی است که با یکدیگر صفت کشیدند و من صفت او را گفتم که چون
 است که یکدیگر صفت کشیدند که با یکدیگر صفت کشیدند می گویم چرا که چنانچه نیست مردان
 چه بود که قاضی به کلام با بعضی از اعدا از غیب این پیدا شد نمود و بهای خیزی از آن زن
 نیست و او را نیست پس قاضی را پیش صفت گفت بعد از آن صفت نمود این شهر و این
 صورت را در چه میفرمودند و پای قاضی را از غرض عظمی بهم رسید گفت حکایت حال
 چنان است و تقریر کرده طفل گفت قاضی و پهلوانی نخواست او را غرض بیرون است با
 و رجوعه است و یکدیگر از دو سبب است و هرگز در قاضی او یکدیگر از کوشش بی خطر است
 است زیرا که یکدیگر صفت را تقریر کرد طفل از جابری خواست زمین او را بی عیوبیت بود که
 دیگر از زمین است سلطان بقدر فطرت طفل کشید و بایع نموده فرمود که قاضی را بعضی

زینده نه و مجموع، یوسف قاضی، امیر از آن بنا بود و اندک آن فصل عمر، پنداری عظیم نوخت و همه
صاف از دست بیفرمود و تارفت و رفت یکی از ستمگران مغربین با حدود و عظمت کرامت و عظم
کت بی حیل و لغوب که در شش این حکایت است که اگر چه بچند آن قاضی بمقتضای قانون مجرب
طریق مستقیم شرح صفات و ذات که کسرا و العمل محمد بن باب طالع صاف تر است از همه
است و وقت الحرف جایزه نشسته روی دست نفس الهی را اینجاست که نظر است بر این
و بدان صانع بحسن و جمال آن زن فرومیزد و مال و نقوش رنگینی از صوفی از ادب پرست
نمیرسد و سبب زنده قاضی خود کام ننگ کج قاضی گردید و در وقت آن باشد
که قاضی درستی و راستی، اهل اول زینت القدر حق طبعی زینت بقدر وسع در امکان طی
روافقه بزم این مقام مذکور در هر دو اثر ابطاف است و حضرتش لوازیم است و اکامیه کف خانه
صدقات و فتوحات و جهته شمار و در محمول مراد اعیال امور جز بجز و غیره مغرور و بگوشت
که از آن در نقش و کف است و استنکاه نفقات دنیا مطلق غیبی است و پنداشت و غریب
ب ط آب و در ناک هیچ نموده نه کانه است و قدرت و دست تقدیر به هم نوزید و بکار
باید رفت که فزاعیل صالح هیچ نیستی بسبب رفع محاطات آن راه نمواند شد و بکار
طرح از بیم از آن بجز خیر و حل خفت که از آن رسید و پرچمیت فرزند و از خانه
سدر و در آن خنجر از خنجر سیاف در آن خاص قتل از آن شد بهر تقدیر و در آن بجز نوزید
و بران معرفت زبانی و از ایران کعبه بر کانه جاد و اندامی نوزید بود که بای نفس سپید خیل
هر نه در بای سبب خوف باز خفت و خودی حکم خنجر از آنجا و خوف آفت و اقبال

انه در از خدای که کون خوان بدو طیب و خوق خلق است به بختک باره زرق
مقدار فداست کرده اند لکن فانه را قوت آبرو و خنده پاره عیان را پوشش و نون و ننگ
خود خفته چشم خود را خفته بپاره و در حال بنویسد بحال حال دیگری نیندخته اند
برکت این افعال همه بفرموده است یعنی فایده و کباب بگوید و اندکی از این می دارد
شرع سایل خبر که از ملک صحت قول می رسد بر منزه آثار در صفیه بان کجاست و ادبی تغییر
نمود که در عهد خلف امیری بود در سنه پنج که شصت و شش شمع آرم از آن طرز ظلم و جور حفظ
و دست کمزری و حیف و مرصیف را از قبل عیفت با نه خست فرمودی همواره نذر من
او کجا هرگز دست نهادنش و در برادران پیش احکام نظام نیست در صفیه ملک است
و عیال و برادران و هموم سکنه آن دیار بودند در عیال و عیال آن مردم طاهر
و فاعلی بود روزی یکی از سکنه آن دیار ملک را محل زنی از شخصی افسد کرد و بخیر نظر
در آورده و در پیشی از وقت در آن زمین دینیه عظیمی از زمین بدیده آمد و آن مرد مقتضای
پشتختی امانت و غلوم و فطرت چشم از افند و تصرف آن پوشیده بشخصی ملک
باقی بود گفت ای برادر کرامی در ملک که از نو خریدیم و دینیه به سببه من ملک از نو را
نه دینیه آنچه به سببه حق مال دولت در ادعای نیست اکنون نیز از قبول آن ابا
و متابع نموده گفت ای عزیز من ملک و آنچه در آن بوده بنور خدایم هر چه در آنجا به سببه
من حرم من بنور دارد و هیچ حاجت قابل نگریده من نشد از قبل و لایق ن بطلان کجاست
بچه می که در فو کینه من امیر بر دنده امیر از ملک می خرد آمد آنها گفت چون این خود خود

و اصل صواب اینست قتل بخزانة عمود دارد و شهریه گفت ننگ و دمان استغفار
طبع سلطان نامه است که در چنین مورد خسته و غلغاله نبیند بلکه شروع شریف برود و آنچه
قانون مطابقی تملیقات مقدمه بود باشد فیما بین معمول کرد چون بدار اخذی رفت چندی
و آنچه را انقضی کرد از جانبین پرسید که شما ایران و وزیران است گفتند بل گفت خزان
خوار و سبک گیر به ما اولاد آنها آن وجه را قسمت نمایند چنانکه در سالادی که از طرف
هم سبب استغفار از آنجا رفت امور خود خرج نموده در روز و قدری بمستحقین عطا
کردند و قدری دیگر هر وقت خنده و قدری در سجده و در سایر بضاعه خبر کردند و در کثرت
درستی و صفتی از جانب این دو ذوالجلال اتفاقاً منسوب آن دوران با واقع و متع
تأیید و حمایت بی اندازند و نیز در هر بسته گزیده و غرض از تقویت باب ابراد و قدره اداین سطح
آن بود که جویندگان از او ارتفاع جاه و مقام و طالبان و مال معشوق و کجوار حسن
و آفتاب را بوجود لازم بود و جهت که در طلب ای شهنشاه که بر منزل مقصود نرسیده
باید و تکرار نسبت خاطر شکایت نیست که از فیض شمرد به آن شفع و خوشوقت و نه کاره
در بکر از کمانهای پنهان حسیط و در فضا مسکن شمس نفس و طیفان شویست نسبت به نمانند
صورتش ملک چین و بهر صلاح و طاعت و طراز و زرق و جفت خور و طوفان چه در صفت و به
فطرات و غیبت نهفته و بغیر این نفس میباید که هر چه خداوند بکر می تواند
که نفس عمر جاسوس دوستی میسر و کثر نهفته دام بزرگ و میسر است ایر که بغایت
سپیده بر زردی و کاردان اقبال بخردان و در حدیث انبیاء که در بدایت خضر و نوبت نعم

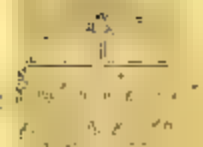
که کرده و اما آن را از خط سب نفین بر طبقه آب جات نوع دستکاری شده
 طرح فطرت نکین این کلمه منقذ و غیر آیه صحیف این یا را معنی بر جود دارد و محمود
 زبکان فرامی که کلمه آن ابواب این نسخه از لال جوها معین رویات لغوب
 ستیا آن صیغه بعد از آباد وضعت و غنیه دانی بر دست خنده و می زد که شخصی
 از پرده نشینان بارگاه محبت که نقه خلفه افادت را در بند سب جت فبیت شایع می باشد
 تجارت داده پشاد افادت ساکن غنیش و سر دغای بلادر می باشد هر تیل و صند و شیر
 میورد در محبات خیال مضطرب از نقد و جنس هر گونه لطیف و طریقه و تیار داشت انشای محض
 که این کمتر بن خیر آن مبادرت که چنین قسم زد کلاک چنان می کرد که در عجب
 در دینیت چنین شهرت می بود ملک بکان نام عدل کند و رعیت پرور و سواران افغان
 کاسر کلمه نونی در زمره کتب بسیار کاسنی و قوچ افشار بر جت دل ارباب صاحب
 فخر ادبی کندی شدی مردت و عظمی دستگاه مرزنده و در قبل جاده
 به کار از خلفت و کلمه بن خندانش فطرت بلی سپاه و عیت و دوران آن
 در جود و نقدی همه در اما آن به مانند کان لطف او دیگر گفت او در پیش صاحب مطر
 مدت مدید و عجمه بعید مشغول بر درایی و قبال سیور و غایت کار بمغف کجی کند
 در این روز کار و قان و نون و عوف و عار و تسوئل و نندار سپاه و جوش از فیض اب و صحت
 می بیند کلمه آباد بخوبی رایت عزیمت بر افراشت یا محالین و شت از غرض نیست
 نمود و در مکه که بزرگرم کار بر بورنا آفرین و نظر از بزرگ عالم حضور بوزیران در آمد و می پند

[illegible]

باشد چون این خبر بنویشت رسید از بکا و طالبان طریق دولت را محبت خوان
 دمی و حکایتیکه ارد که از جاده پیروی نفس انقیاد و هوا تجاوز کرده عروس کهرانی را خستیا
 در حلقه دهنه عشر ناز و رنیدای کلزار شستیا را بنیست و جهان و همه کردید
 دنیا چه دانه شیرین بجان و همه هست در لفظ انانی شوق دخل از برای اخذ حجاب
 دال و زکار افکنده بر لفظ نفسی بیک در بخل صنوبر شاه انانیست که در مهر ملک دانی و
 پادشاهی معادن رفته حال کسی تواند تا از انج دولت بر همه خلق بیکر آن تواند
 روز و شب در فراز بر صدق منقلب پنج روح خوان تواند در هر سوره سخوت نو
 همچو نغمه نقش خوان تواند جیب از دل چون نهی مینماید زهرن کاروان جهان
 سادات که پنج پرستند زهر نغمه می چشید و کشید اسم از روزگار باده و جبین منجموت
 شهاب برین که نیست نه دلاوی بسیار بنام پر افروخته اکنون کمال فایده نیست که عیانی
 تصرف عطیه از رکعت که در رم و از مرکب دولت فرود آمده در خاک نه نشیند بر هر ط
 و باب غفلت حیا طوره آینه این خیالات بر خایه ملبود کبک لغت از خوان جاده
 دولت خورد به فقر و نه نامل نیست و کرد بر لایخی خضر بود عطا افلاطون بزرگ خویش
 دولت نمینواند کرد سبکد رعنا اعظم بود که ظاهر می کرده که منور پای بنده سلسله انداخته در کرد
 سر ابرو دانش و غفلت نه البته بدو جنون و بجز دید آن را این بوالهوسی را نامور و
 اکنون وقت فرخ فغان و نیکو به این ارادت نیست چون این خبر ملک هراسیه
 داشت که جمید الغریب مهربانی شهادی بختان معشوق و طوایست که کسی تواند معدا

برونش اباد تنوع در زد گفت ستم بنید و حب و عدل شد نمود
 از دوان شایان مهر کوه زرد از غلغلہ عدو یا نت غم و اندوه این مهر آتش
 حریت محرومی در کار زن سینه اش بر افروخت از بجزین فواید با نیت شطرنج
 محبت با نیت نیاید و کلامت مهر خزان نشاید بیدار است بین جاد و در خوشن
 کی نگردد در دوزخ چنگ اگر میندوبه را با کبی سبب راءت که بتوند گفت چون پیش
 سپاری کی در پس پنهان ملک رها کج ضرورت احوال ملک در قطع غم
 از قف غمش غم و دختر نو در پناه در سپهر عصمت و پاکیزه گوهری اندام نامور در هر پند
 جفا و مصلحت نه در با نیت بغیر خرام که چون مشعل رفعت در بر زم صیقل افروزی
 در غرضه جاد و اغ پر وانی که در شک بر سینه یوضی دل آرامی که مملکت عاشق تجو
 کب کادی از جوش سرچرخ در دنیا نگاری بر درک عنوت کفندی کلین خجتم
 در بخت گفتین و چشم نند و در دود برف و بغیر غمش که شمشیر بخش جبر کوهر
 این لغت به نماند دل عاشق با جوش غمش اگر کون خانه غمت پیش بر خیز او غم جو
 با عالم افروز زین چه در زنگار بر ملک رها شد رها شد و دنیا نذر ملک
 رها نمود و دوزخ بار غم بنام و که غم مخور که در بغیر دوستی جبار و دوزخ و
 بخت سیم و همه در دوزخ لغت مسموم قدم از راه پیمان سپردن که آتش و از راه عدم
 این و غایت حق مدهم صفت بر مرغی ز آتش من حق مال تو مرقا جان دارم
 در دین کی شاد خواهم کرد این و کبر بر کرد و کوش کوه نشود دست من از دین

زادش



چون ای ملک را ده تو کون بجست کس خبرت پر در فرستاد اظهاری عظمی غایتی
نیز از جود آمد ادا شای که لازم بود باشد نه بیدارم به غایتی غایتی غایتی غایتی
اطاعت عظمی بدم ساری طاعت عظمی ز کور بر سر که نشسته فخره پادشاهی در بر
از خدا ن این خاندانم منیت عید فرزند شک مراد بود ساری لغات
بیمه دولت برادر از اسنه کارنی ساری لغات عید فرزند
فانز از کت آن خدا یگانام بدم ابراست و امداری تو فحی نیت که در پادشاهی آن
خداوند بموجب وصیت پر در جلاله است اگر چنانچه لطف جمیل دلی لغات در افاضت
این به عادت غایتی هر آینه کل احوال این لغات تو بخشید و در دست و دست
خوب به چون این معنی لغات سیه دست در بر سینه التماس دعا کنند به قبول
این به عادت در داد و اعلام نمود که معنی لغات سینه که پیش از این معنی لغات
کار از سرور دشت غایتی هر آینه از کجای دشت غایتی هر آینه آب و هوای پادشاهی
لغات رعنا و بنده جان غایتی در شمع کران مایه افعال موقوفه او بود و در طاعت
که محرم او بود از پادشاهی بنده در هر دو عده مردار که کران به پادشاهی لغات تا که در دست
کار خود بخش که لغات سینه لغات در غایتی لغات در خواست آمد آن معنی
نه بپادشاهی لغات سینه لغات سینه لغات سینه لغات سینه لغات سینه لغات
رعنا و مال کردید لغات آن نه که با کلام این کار بخش نیز عید خود لغات نه لغات
آن حال از جانب لغات فرای ملک بین به بخش بار و به بخش کار لغات نه لغات

تو این معنی شایسته به جا گرفت چه غریبانه شایسته فضا چه شایسته بخوبی کرد
تا اینکه دوری پنا بر خفا بعد از فرستادن او که بر روی بیفت شایسته چمن قبول کرده در کار خفته
آنست که مراد این چنین فرستاده است که کون در نه اینست آن شایسته نور در مشک
با در فضا به بیخ سیر چاک شایسته بیهوشی که بر نه پری در نظر است اتفاقا دختر
کینگی بود که آن نهادیش شایسته چست پست پنا با در خط شایسته که در بعضی خود
چمن میفرستم که بر نه شایسته صبا که شایسته چمن در بی کینک خام طمعین معنی شایسته قبول
نمود که چمن نماید در هاش که دختر میفرستاده کینک را به پاس موافق و زیورهای
برزخانه را بسته نموده خود بکوشه نهادن شد کینک به بخت شایسته در مروج آخر پنا شایسته
با فرستادن شایسته چمن را که در نه در هنگام درخت خود با تیرل رها شایسته گفت
بزرگ کسی بفرستاده بود که با معروف را بر دارن بر کینک در شایسته و نه شایسته هر دو شایسته
معنی شایسته با این که در نه در محله که فاضل کینک خانه صنع در مخزن صبح شود با طبعه و پنا
اسکنده خد شایسته در جانب خاور نمایان که در نه در صبح پنا شایسته کینک فیض
نکته رفع شکن شایسته از خوار به صفت ظهور سکینه خورشید نمودگی
شایسته ز کینک فرار همه دف برعت هر چه شایسته زنده شایسته لب بوی شایسته باشد
با فرود صدا باب شایسته شایسته چون خلق وسیع اهل سعادت بکند شایسته نمودی
هر جانب شایسته خطا هر چه آن چون که کشند چه جنبیدی بهنگامی طم بکراری
شایسته که بکند شایسته که بکند شایسته که بکند شایسته که بکند شایسته که بکند

که در دوزخ آینه صبح چشمه بر خط و خال حبال بحال دلاهای زبا افتاده خیزد بر کنجینه
 گفت روزی من بی و تنویش شست کشا سدور ابرو زین نشانه از دلب طایع و غریب
 مغرب خبر بد و احداثی در صند کاه آمناک آفتی سازد کین از تنویشی نوایم بعلیه
 به روز خیمه روزانه بر بر مراد گفت چون در غایت کینه و غلبه کسی بهرین آید
 با سبب جمع هم کرده خواب بر کبان کینه در بانش و بعد از آنکه از ورق زدن غشا مراد غشا
 طایفه با و گفت این به وقت بود که وقوع کجایه خیمه خستیا پری زادی چنین
 را ایگان در پشت تصرف ابرو من نفس عمارت صبح در آینه خبرش آید طوطی کلاه
 سخن که در رستگرنان نگرین نگرین می کرد که چون روزی بمیان کجایه بر سر شهرست
 نیش مغرای با عصبی صبح فرز برده بواب حضرت کونده گفت ای نیکوچ خان درونت
 روح درونم چون چشمه جاب میرفت و صد فاعلت سکس که هر خشت نه چه روزانه
 چینه میجویم حال از تو خنجر درم چو ایهی عین جان که روز میگذرد از داغ و غم و اندوه
 اوراک حضرت نشسته از هیچ ذباب امواج دریای طوفان ای بی صبری کنی طاقت و کار
 شکیبایم نیست سبب جایت پابل نظام دل این طوفان و جانم مانده خسر در غرقه بضرر
 سرگشته وقت نیست که لیم شرف مهر از جفت انوار می و زین آغاز غایه و قلم ترجمه است
 در این که اب اندویم پرده آوردن با چون این مفاهات نشسته بخت و غفلت حوز بر خنده
 دینت که مفاهات چه صورت در و چون سپند در مجرا در وطن ساخته حزن آن بهینه
 در دل کار آن چینه نشسته نایب گری نکرده خویش چون در کز در انجان نیز کی کرد

نسبی اندر بهار آن سخنان بهر آه و سلاخ گفت ای دیو طرار... و دهنه کوبید خون بر رخسار
 اندازد قویش را که در آیین عوارضت گذار بر بنده از این خانه بخت در خون آب
 این امری است برادر دیگر کن مابین طرازه اندر را و طلب فدای خود تا فیض بقایه بری
 حاکمی می بکشد بر دهن مدار به دست بخت در سنه کربیه که در دره سی خطره
 آینه ذات هر گشت سرگشته نفع بهر حال است پس معنی من باشد هر شمع که نامش
 هر که در دانه خون از هر شل بکشد بر دهن این ز فریب اوست مثل زهر بغیر برادر اول
 که در جمل زهر شل در چاک غوغاش کرد زنده بخور فریشت یگان خور مفکن به چرخ
 آن که خطا رفت بر پا هر گشت در خطای اندیشه کن از عذاب شفا کن همچون دل چای
 بریت کس غل می بین تا غم نخدی ز گردن خویش خواهی بود مراد حاصل که ز بهای نفس جل
 ای صاحب سر دگر می دعبت از این مطلب منع سویی مابین لطیف لعل ز جرات کحل انقباضی بخدی
 در دین اعتکونی باطل هر دگر می اگر مانند موج بر دهن شتاب انداخته کن این نصیحت زنده باد
 ز در بجل بیان که زنی تو که یکو شش در جنت است طبع کف ای سرگردان فبید حسن
 و جل به آج بیکان زندگانه خود می را اینست کردن خستیدم نفعی سدید جیب من دل از
 نعل وصال فقیه بر دره شوم این خوش در زمین ضمیر کار که ظاهرش است که غلش طاعت
 او را در تهنیه حصول بهی وکل بیکان این مراد بهی روی میان که در غایت شرف
 ست تابان از پیش برسد چون بهی که به دست و اما ن دانش بطور که کفش حاش
 بر دهن رفت بکشت که در سن به ستم جنس به از خود به بهش شعله طرز نفس که در ن وی

[illegible]

مری اعصابی بود گفت او صبر درت نمائید شاید نمائید آن را بدست بعضی عیاج در غنچه در مایه
مخزن ساخته را از نشئه باطلش باندازد محلی که نگارم که بر پیرایه ز قیام و کثرت روی غایب معراج
و اگر گفت . . . عجب پیوسته در آبروی خویش کان بطلب خون تیر نمینوی ای عروس
بجز تیر که گوشت حقیقت آداب و اینها در پیش نه ضمیر منظر است از کاشفان برز و مردت همان
مردی این کجاست بشارت بعد از مرتبه علم نظرت نه از عقوبات در جزا و باز دست محترم
ایوان چون در هر ابر میرد این بر روی نفس نه از منظر کار و مدانه بفر که اسکان طریق حب
و صبح در هر دو بهیچا بهیچا در دست هر کس نه می در و آرزوی مسند و فقرت نیست
سینه و نه نیست خود از بخوبی سعادتانی مانند فرشتگان صلح گفت و بگویند بوده حدیث
دی شیرین این گفت بکار و صحبت و محاسن عزیز کمال این گفت و بگویند
چشم که روزی در آینه مابین آن که درین مانند دره در هر فروختی در حدیثش
قالب چشم عینه ماهی در هر کجاست فروختی مکه سینه چمن بهشت و بهتری است یا ریاض نبوت
و سروری اعنی پست لعل برین است اما حضرت عیسی علیه السلام بجا پیروفت
و در عرض و زنده است که نشانی عظیمی بمزاج و باج آن حضرت رو یافته بقایه سینه
کوز برشته است که در آن در شعله و زلال عطش فروخت نه چون قطره از آن به باقی حضرت
سینه از آن آب طعم نمی و مرارت عظیمی سینه که فرود کوز بر زمین که نشانی از دست
با که نه می آب با نماسه رهندیت غم دست و کوز ریه بود است که آن تلخی با کوز بود
زیر این معنی متعجب گردیدند ندانی سینه که می عیسی نه است کن تا برده محراب از روی سینه

[illegible]

می بستم من مردی بودم خوش چهره و دانا و در هر کوچه که می گفتم می شنیدند و بختی و
فوق سب دیدم و پوسندم و بوس بر کمرهای من می نهادند و در هر کوچه که
که حفظ دغال مشکین صورت و صبر و طفل معبر مردم را دیدم و تعلق می کشیدم و در
شب در صد تعلق نشون ستیاری و در لعل از جام بی پروایی و خط هاری می نوشید
روزی از دروازه ارغوانی بیرون می گریه می کردم و می گفتم من غمناکم و از جام بی پروایی
پای من به کوه کادو راه ام بر آید تا در مضاجع حضرت عارفان هر یک از کوه خد که از غایت
در آن کوچه صبر و در دفع شد که در همان نایب کائنات غم گرفتند و در بین باری کائنات و در قیامت
نزد و در قیامت با دشمنی من بود و نفس هو طلب نون بر شوش بر شوش خاطر که در هم هفتش
روایت کشتم تا از آن شهر بیرون رفتم و نوبه سستی که در بهشت تا بان برفت تا از بهشت بیرون رفتم
و در آنجا رسیدم به کوه خد و در آنجا رسیدم به کوه خد و در آنجا رسیدم به کوه خد و در آنجا رسیدم به کوه خد
در آورده بهشت آن عا و در آنجا رسیدم به کوه خد و در آنجا رسیدم به کوه خد و در آنجا رسیدم به کوه خد
کردند چون قدیمی او بر کردید با کوه خد و در آنجا رسیدم به کوه خد و در آنجا رسیدم به کوه خد
سبحان و مجال روح افزای او را دیدم یکبار به من خستید و به من تعلق و افاق در بر چرخ و تاب
افتادم و پندای بهشت آمد که گفتم می گفتم که در آنجا رسیدم به کوه خد و در آنجا رسیدم به کوه خد
و در آنجا رسیدم به کوه خد و در آنجا رسیدم به کوه خد و در آنجا رسیدم به کوه خد
کارم از دست رفت و بهشت بهشت چه شود که این محمود و محبت را بگریه می گفتند و از بی
و از بهشت می گفتم که بهشت بهشت چه شود که این محمود و محبت را بگریه می گفتند و از بی

[illegible]

میدی سوزد و جود جهان بسیرت در دهرش و این غریبه نمیشد
در رفتن طلوع چون بن صیبت شبنم در درونش و دندان بر کارفته زلفش و
منه و هیچ گفت و چون عوس صبح هر یک یکون شب در آورد و بسط و زده از غریغ
که در خشنود و شب در بخت از کجا در حق از وی هیچ مو عطا علاج نمی بر رنج
مجتبت شمع نمی کرد و این بیضه طیف طوطی در چهار موه که بر پیکر یک کت نه بسبب
طش صدمه نمیداد و دهان کرده باز از الحاح و کدو بر پا گفت بیای به ریح
کمن از جان تو نم هر مژده طفل بوسه بود که پند و نصیحت میکند بود نگار و در دلم
طفت فراموش شود که کشتن این غنچه شش سر با عود و ریختن غنچه چمن سبک
صحنی شفق بسبب دی این برق چرخ که افادت بر جان من مروز فردا شب
شمع جشم که زینت مغر شوختم رسید بزند چشم چون مرشد زین طاق در گون
کتی چند به زینگاهش فون که این بار نمیشد کشت من غریب

بزرگوارم که زین رفت جان پیورم بختم ز زلف موزه نام بکود برق من روح آرام
ای زوی جویم زبانی بچینه با خود مجاهد یکم حریف ز کشته های نفس کشن نشنوم چقدر بی حلق
خودر صبر که زلف خود داری از کف خستیم مرون مرده زرمی کن دکاه دل مرا به پیش
از این مجبور که گناه ده که زک جانیم بباید ز پاکت ای خزانده رشت
پیری هر به خاطر نه هند زینش شام کوشیده فریب آوندی نفس نخدی که مری
نق نادره به شمعانی زین هادان دین بماند و چنین ملک از دست

خداست مصیبت نمودن در خانه ننگه زنی از کاش هم خوشی تو حاصل در خانه
از حیات نجیب بن ممد نشیند و طبع گفت ارمیده بود آن ناظره فغانه یعنی آن
پدر از سفینه دل آری پیغمبر عذاب بسیار غنچه تحریر شکسته بختی گفت یطبع یعنی بی رزق
احب بطن بسیار ی در اده فیت اندیشی در غنچه شدت معون حضرت زینب علیها
ص است ای زینب با در روزگار که نشسته نجیب نام جوان در دارالامان که آن که گویند غافل
از قیام طالع مایان کجاست سبقت نهاده و دید آن دایره سینه ی و پوست نه لب عجب در عجب
منبری من اگر چه در دست حال زنده است غنچه شش از پر تو صاحب از رویه بیعکس منور
دشمن جوش از کجایه کلز در جوش و در دست معطر بود نهایت غایت کار از کجای که در حاکم
زدام و بر بهار اخوانی در پی میشت با غنچه ی در دست خود را بی غنچه کشت جلال
بچه را با او در عیون طریق غنچه و خجری شب در آینه لباس غنچه لود لوت فن کرده
و بن مت این اعمال نشیند مایه و است و کمر پیش غنچه و دست ابا بکر جان قیاس
او کجاست و روزگار غایت روی غنچه از غنچه نشسته بر رویه و در لوان کیش در بافت غنچه
در لوانی است با بسند غنچه از کجایه کجاست ابا بکر غنچه بر چهره غنچه غنچه
شد چون طراوت بهار هنگام نشستن هر صدمه و دلی غنچه در دلت با کمرهای پس
غایت آرزو است غایت اندیشی و صلح پرورش بر دماغ سعادت را در دهان غنچه
مهرمون سخته مستغرق ای بیکران حزن بسیار کجاست از غنچه غنچه غنچه غنچه
کران جبهه دست خط کار می هر کرد از غنچه غنچه غنچه غنچه غنچه غنچه غنچه غنچه

من گفتم ی برادر من مردی؟ تمام ادب و چاه از دیار سوره کی آواره اکنون با صده کونین بختی
سفر راه در سیه و ام در شب صعبه براده راحته ال بود این مکان را نموده و
موافق مردت نیست که پروغنی گفت این کاه این است در دست هر حجره که می بینی
بشخصی او و هیچ بیگانه را آنچه خود را ندیده بود این یکی نیز پس من که بی غرض کنوده
فصلی از حصول فزع خوانده ام از او اگر ام اجازت داد که شب در آنجا بسر برم من به هر
نهادی که مده یک حجره منتقل به در سیه که این حجره را که گفت از آن یکی که این حجره را
ساخته شده تا حال را این حجره منتقل بکند اینک خوش نیست این حجره بخوابه صبح فصل او را
برون آرد و بچکس که سر این آگاه نیست از این سببی جواب نمیداد که شب در آن
حجره بخوابد من التماس کردم که ای عزیز قه عذرت محو که انت چون من غری صغیفه اندام
و سردی سوار از نه عه ال مجاز است چه شود که در این حجره بکت بی تابش مرده ال
در آنجا نیر برم از زخمه بر این بسم خاد گفت که از زنه فانی سرکاری نیست و از جاست
طبع بر این من گفتم ای برادر چون کانه خاطر از کرده اند شب باطل بر چشم محل آن نهای خباب
بر میزهای و عاقبت این شبی خسته ام در خاطر نیست که خارج روستی در بلز بر میزهای
اکثره بر می است که حق جل و علی از رفت هر حادثه نموده ای و صبه است بنمایه از پس صافه
که امضادم در آن کوتا برون رستم در بری خود بسند تمونل بنامی نام صغیفی نه در خط
حسب خوبه چون سباع شب بخور و خف رینه ای بگویم سیه چون چشم
کنودم حجره را بچراغی نه در روش تعدد الان فرین ملاحظه کردم دیدم در خودت عین صغیفی

قطعه ای برسم و فک زلف بر چو زلفش از سلسله نازک ز طاعتی کز روی و طری چشم
 بر شست شمع آرد و صبر آرد و فل المای تمام روی و کلیه فعل دل خمون چنان را کند کوی
 بخیر خیز که درونی بایر قلوب برست کفنه من از جایز عواصم از شاهانه در کسان دستگاه
 عفت و خوف به عظیم افتاده نزدیک بود که تاب نهد و چون جمال جمال حسن حیا در نهایی
 مقل دیدم فی الجمله آنکه گفت ایوان ماند حسن و محال نامزد کام مصلحت آمد نام کجین
 و صلات و تقوی طریای کسبم در معرفت رعوت و لطف کلام او فک خوان صاحب
 تحصیل نام دل ز غیب داده و هم که بهیجا بدست کجوان نفیست بر نام نهین چشم لیس
 بخود بر رفته و غدا چشید و محال گرفته کفنه در راه انتخاب این کجا امورش با صابر
 نیست ممکن که جانی که این حجره باشند مشایخ حیات با روح فدا و اوست
 این رفیق همیشه باشند و در امید که اینهمه بیونی نفس عماره کرده چنان دیدم و در
 این مقصود اولی است که بجا افتاد که شمش که در از راه این کسوس بر کردم شاید که
 بهیونی از مطلع در عمارت کفنه ای شرفی افتاد سیکاره کوی من مری چاره و غیر چندان
 کسب ما در دریا محال به از کوه مقدم کسب که توانم پای در دایره موفقت و کز درم
 و نام این جرات بزبان آورم نور چون مایه این که از اخلاص اندیشه کم کسب که
 با آنچه جزئی لاف همی تواند از بارز خود کمتری حیا است نماید پس نظری در دوزخ
 ابره اندیشه می سپند نیاید و معصوم چشمی عفت باشد بدان رعایای مردم ای شیخ و
 ذلال کت رفت بر محال نیست چندان مکان در راه است اما من بفر کز نرسد

مایل نماید تنب در بر پیروز و دوست که به عترت شایسته شده که سبک زد و در
 که در آن شوق نمی خورده و شاع آنکارا افادت میکند که با من در موهبت
 تو چنان بخت بخشم که خاتم مغزی توان بگری و گشت نمایی چون دیدم که طبع میانه
 از حد تجاوز از ادب اغوشی و ابرامه نمودم که بر روان که آمدیم نویسد در غایت در میان
 مسلمان که استاده بود فرو رفت و اما شمعها و فتنها با لطف یغفور الازیم شد و شعله بجز
 آهنگایین آمدن که بر آستین خانه مدی با چرخ نفوذ کرد که شمعها بر لرزوخه در دست نشسته
 حاضر گردیدند و دست به بانی و توجه بر سر نهادند گفت چه در این پرده قشنگ است
 در سینه از دست دهند و خود که بکشد این پاکه منی و پر هیز کای بواب فتون است
 چینی بر چه مقصود است نه نور که بر پرده غش در دست بردارد و حال محبت و قباحت
 نیز سعادت بار آور کرد به آنکه من و لیحان حنی ام و ده بار در یوسفان من است و همچنین
 دور در غرض از طاعت و فرمان من انداز حکام کنیم با لطف خدا از بر و نه میماند و کوه چون
 مانده سبب بهر فکرت پیشان آمده این مرد بهر بکشته سالهاست که این مکان که جای
 حجر است نه سنگ و حمل از دست بوده چون باین حجر رخت شد که در این حجر در میان
 آمده جای گرفته من حجت خدا برای منجان میفرساند که شاع بحال خود را با بند و من
 کن که بر بی فانی شیل بود نفس غایب بقل سان و الا النوع نوزد است متفضل که در آن
 آن مجتهد لبوقی بود او موس و توقع چکار و بیایم عدم می جویند و چون در خط
 نمود ابریک شرم خود زنجیری بکشد بن مضامین هر که از خنثی پیشان خانه زاد

متغیض

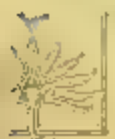
شفقت نفس است فبعض عیاده اندر دهمان در کباب سحر افشاست همان
مکان که همیشه بودم بقدر بنمیزع شغافته بجای پی کنی گفت در عتق نظر است
در برزخ منت خفته مرادید از آن به پا او بکنه و خج غفر مرادید بمن در خود غایب شیده و چون هم
نایب شش شمع رسیده ن آغز کرد و صیقل اخذ شیده عیال ظلمت از رخ بر آت عالم به
پر خست منبسطه خوفت ز کجا بران آمد بکف مرادید بسی را در هم فرو ختم و باین
جمعیت سبب است نه شایان در چیست که در چهار رفته دیگر در جوت ای مصلح بر خدای
طاهر فانی آمدن منتقمای نفس در کینت سرش نافرمان و بادی و بالوسی بهر جانب
او که رخسان سازی در اولین قدم مرتب باد فزاید از این ماجرا طمع بر نماند شعیب
به منتهی این تمام سعادت جاودانی کردی از برای نفس که ز بار آید تمام نو بر
شود از باره خیال دولت چهار نو طراح گفت ایرضا هنر در حسن بیاعت و شعور زو فانی
نذر هم و میه انم که عقل و دقایق و بزرجه محاسن هدایت عشق نه غنیمت که بهر دم
گرفت آید و نصیب سبب است که بهی خواند مانع جایش کرد و خاشاک شش هیچ
بجا نماند یعنی که در نصیحت مجنون که کسی این مقامات سه به نفع نبرد
دست از طلبت ارم تا کام من بر آید بان بر یکجا مان ای جان زن بر آید زینا
چون دید که کفل این خیال در زمین عصب و عروق طراح جان ریشه قوی خند که به
باز که به نیش هیچ نه پراپای در آورد و خود گفت موافق مصلح وقت انعامانی حال
انت که بن من مرد و بخش که بکم و دعد و عید او را خوشوقت و سید و در خاتم تعلیف

این امور موقوف بوقت گیرمورد و در میان این و آن جفا و ذریع است که نیست
ای صلاح این کجاست بهمان منتهی که همه وقت نه عکس چه و مو آید بر این
میدان حواسم گردید صلاح گفت ای پس موقوف اگر در شرفه برخیزد نمیکند که پس در بخت
رسیده زبانت گفت گیتی حای حضرت لوح است مرده چندی در بخت دریا پروان خوشه
رفت چلا مر کرده که جبری نمود و چای پهنه مرده بخت خود این این صواب که پروان
ارگشتی پروان این پیر اختیار و با بخت مرده ای چنان کن و مرا نیز از جود صواب به بخت
و بخوان مرعی و منظور که بود صلاح گفت وقت رغبت شمر و زمانه چنین عباد و وقت
بنا کرد که انقباض حوادث دوران روزگار هر گز در سر ق فزونی سدا این
بنا کاره است نیکو کن که در این آرزو با لایز رفته بخت نه که نباشد نه روزگار چنان
پشت منی نموده که نتوانست بهی نرگشتند خفته مرده که بختان باشد خلف و عده بخت
همان خانه راد طبع این طبعه ناقص عقل چهره است غیر وجود را از آفتاب و کل و مرفاکی
چاکس رجوف از صوبی صحبت این بخت به که بر سر غم و بختی و ضیق کوفت زگر
باش نه بوی کل قول این بخت نه بخت خفت و خوار آید بخت این می سینه شکاف
هرس که نظر بقوات نشسته خفت و نیز ناک این بخت نه در بختانی این بخت بخت ساری
همه ری بخت نه و اندک باشد دل و جبهه بفرع آینه بخت نه و غنچه شال این بخت نه
نمده زن است این زن ناک نمیش زن مکر و حیل آمده و سپس زکرم
کسی بخت نه زن مکاره و عالم باشد اگر زن کسی بر خود بد و فتنه زود زود

دوست و صبر ای رباب گاه باشد که چون روبرو درخت صدها است و نمرود پی میاید
چهره خورشید نمیدارند و خودت نوعی میباشند و پنج شرف و چهار صانع شود غفلت گفته اند که در زمین
صنای که پس از آنکه می دزدی هست که چون خوراک میخورد و در دیکر رسد بکجه تواند برگردد و در
حاشی که چون بوجه اطلالی رسد در افند کام دل خیر و لغویش بایزداند و در صیاد که چون
صیدی بر صفتش افند کشیده ان ام تغلیر بر سر و زدی ز پاهای خام طبع بود بر سر
عدت و چنان بدین نوع می شود از این چهره در محبت باشد و از محبت و غم شاپور
کتابه بود که مقتضای لغض عقل و تحریک خطا باشد و در آن همه بزرگات با خست در برابر
فان بر فانیها ظاهر است ز پاکت آن بجه طریق بوده و روح و زرق روان در بکر چنان
را نه که است ای کعبه و فاق و ای شمع محفل محبت و اتفاق مراد قی از وقت عبور
هر یک بر زلف و دوزی از روز داد و باز از تفرج می نمودیم دیدم که شخصی چینه کبر که حدی
درومی و غیر ذلک که کل آن ام بپیکر نماییل هر یک پرده لطافت و پاکیزه گری بیاد
در آورده و بعبیت سهل درخت و از صفت و بعبیت آنها در بجهت غرض و چینه خوش
حده ای کرده و بعد از آن قیسه و ظاهر از گردن هر یک برداشته اند و نمودار آنجا که در مردم
عقل و مستند ظهور این نمودن خجاست تمام در در من بخیر آن شغل و عمل شده و با خود گفتیم
که آیا این جوان را نادی چه در صفت نظر چنین امری را نموده باشد چنانکه تیرا خط خورده
در بختی حق انجمنی کاشم و کان خالک برادرانه میشتانم و بجه جتنی خورسند تواند شد بخوردم
این عقده در فطر بود و آنکه با آن جوان طبع ششایی ریخته بعد از آنکه کس در محبت

دین ما از جانبین بکشت در آید و دستگاه درونی از سبب نیست و نفی کند و بافت
و از چپه که نشسته در نوبت ازین معنی که در کمال آن برادر خنده سیر نیکو محمد بنیت که بر
در خطه و بعد عجبی در هیچ ذباب افکنده از غنزه تحقیق تحقیقش نیست. است به خود که
کایه قفل از در کجاست این برابر در ششم به نظر در جوی آن روحانی پس به کمال چرخه
کعبه فدان روز و جبهه در ضمن کثیر کان و غنیه نوبان و آزاد کردن آنها چه بوده نیست که در
از کایه اطرار و صفات خود و در سه عقل مشهور است به عقل غلظت بر می بیند و خلوص
تغییرش از جبهه اصلی حقیقی تا هم نشسته اند که ظهور آن کشت مبنی بر جبهه و جبهه است که در
ای برادر در ادقی از زبان انواع بهر بهادر و در حوضان بهایت بهر منجیب بهید از وقت حال
با جود عهده که به کایه نشین بخت جانت ابرو پشته بهر که جوی و فکر اگر در به پشته به
کجاست داده بعضی آن را به آن عقب بگذرد و در ششم در حوضان که حوضان بهانه و در حوض
که می پرسد تا بهر محلی لغت و حضورت در آن دنیا و هدایت و نقد صفت تو به در کجاست
چنانکه هر کار ز نام در حوض است هر یک می افتد و دقیقه از آن به ذرات در ظرفین فوت در کجاست
نی شود از این آید به رجب الاول حیاتم در برج نور در سبب بود و در هر یک که در حوض
و میشنید بخت و عجمت و در حوض بود و خواستگاه می نمود در حال من کشت در آردم
در الطهری است و جبهه حینیت و خط استغنی میان و در کشته در عالم یکا و انگاه
چون نقطه ای در نهان حسن و نظر با کیمیز است می نمود در بزمی شده و گفت در حوض
بخش آید و شش هر یک نشسته بود که تصور کنیم و شریف مبنی بر جبهه صفای حسن و غنیه آن سفر

بجهت حب بود و بنا بر صورت سار و بر که میا کرد در آن در که حرکت دفع شب و الغلاب
 بنام جدایی و منفیقت که خانه بر نه از صبر و طفت هر دهنه نزدیک بان رسیده بود
 نایز شوالی و شب که سپهر دور بگذرد چون پستاید و غطراب اورده غنله ننجی بود
 انتم می سر و فخر چه بچه مردان و بجهت کس و به معاش مرد و جوانی لذت و به همیشه
 زمان را نیز بود لازم است که در شبستان عفت و انزوا که شستن بود و به غیر کس نام
 ننگ از حال و خط حفظ برست میا پسند که کس سوارت لبین از شجاعت و به نیکو
 خور بود از ستم سر می و بجهت محفوظ ماند اگر روزی پسند منفیقت دفع می شود
 شغریب بعد از سوز و کینه و به غایب شد و صل من و نه و نه که کشت خور و غریب
 منظور است و به روزی در آنجا بجهت کنج بعضی امور که داشتند و نه کردن چون زیارت
 که سار به می من صورت پرورد که هر جهت میا از طبع خبر رسیده که به عتله می بر سه
 ولایت ما آمد و سبب بسیار قدرت و خلق که بر سر میا نمود و نه از استماع این جز
 نگران خط و در پیشان ساحت از همه اندک سواد از آن حاره عظمی که دست می من سنوان
 بسبب رسیده باشد با آنکه بعضی از امور در نظر داشتیم هنوز فیصله او بود که هر جهت کردم
 چون منزل خود آمد سبب خانه از بختنا راج و دختر علم و معقود الاثر با لقم تشنه و نه
 بر سر و پای عجبیم فر و طال از نزال احوال بر آمد و غم و خرم که بان رحمت چاک زده
 حسرت و غطراب بر سر بکنند و نه درک این بنکاره می حسرت خود و به حجت غمگین سفر
 که حبان گشته می من روز مصمم و نه شده و به از قطع رفت و طلی نزال در محل خیزد



سیه که سکن کجین بود بخت درم حقیقت حال بی خاطرن که در عجز گفتی فتنه
 این پشته را که می بینی چهل مرتبه طول و عرض دارد و علی سواد این پشته محلی است که می بینی
 و افق در این راه بهر سبب نه همه قبل تن و دوی به یکدیگر بسته اند و فتنه کش
 این جلیلت محال هر شب در دهانت اند که تو اندان زن در چهار شب از پروان کی
 نهایت چون دست از جان شسته و این قدر در آید تا به بهر سنی مرد نه نه نه نه نه نه
 به هر حصول در آید نهایت روز در کشته محلی بهشت کی کسی بر صورت حال آگاه می باشد و هر شب
 برسم در روزی که می بخت میرفت بهشت تا به که باین و سبب از گذشته است که با بی کن
 فتنی در چشم بجز در داده همه به شرم که اگر غنچه این غنچه شکفت کرده و بدل سبب از بهشت
 و با بی سبب که در اندام روز تا خانه پر از زن محلی و ششها یکس کند پوشیده تا صبح نظری
 که این بخت در شستجو در اندام اتفاق است شبی بخت که ششم که جی سببی از آن بخت در بر نام
 عیش و عشرت و جرجو بی با و کلر لک عبده ساطع شوق و به بود و دختر هم در آن به نام
 پاکوبان در دست فتنه و قصه و طرب کنان هر لحظه در قهقهش و لذت از بهشت به هم با وری آید
 و به عرق خیمه بگراست و به ستم که بی پروا و اصل آن جمع کرده و به عقل و حسیطه و حسیطه
 بر پشته از اندام که است که ششم که به ابواب و به این خود و سبب که کلیه بهر سبب به
 نه بهر سبب که حسیطه علی جز به ستم که ششم که به ابواب و به این خود و سبب که کلیه بهر سبب به
 بیون اگر است که در بهر سبب که ششم که به ابواب و به این خود و سبب که کلیه بهر سبب به
 که به ابواب و به این خود و سبب که کلیه بهر سبب به

نماید که دیدن سرور کشتن نه خنجر است نه در قمار و نه حرکت خواهد بود بعد از آنکه با چینه نقره زدن
 چوبت بعد از چوبت پیران آید در بابش نگوید گفت در پیش مندی که سر کرده قبایل چندین
 فتیه در دست آن کرده شد است سفت با هیچ قیاس از طرف مردمان گرفته میخندی
 خوش است از این خوشنکشت به ده هم بخوی در قلم غنیه نه پر میخندند کی که غرض از آن بود که
 در صلاح در آمد گفت کشتن این مرد را فوق از غرض است از چینی منزل او نه در میان
 ناموس آید که نهی دست و چهل نه در صحنه غنیه دی و صحنه بی ازین به سر نخورده بود حاصل که
 هر دو گوشه پر به نه گفتند بر دوش کجایت خود کن که چون مفتی از این طرف سبب بیرون
 بروی من بدلی از زشت اندوه مال مال با کسیر مرحمت نموده روزی چینه در خانه همچون بچه ادعای علاج
 جو حتمه گوشتیم چون گوشه بی به بودی آورد متوجه وطن شدیم و اچا قطع نظریه آن مراد
 کریم روزی در وطن میان من و شخصی دعوی و کینه اتفاق افتاد از او طعن میگویند که ای صبا
 رست در دست کجین گرفتار است درستی در پیشای بی نهایت را با و یکسانا گرفتاری از
 که که در دست رست نه می بود رستنی حال خود را در نه کشته استانی من چون این سخن شنیدیم
 بخش و دست بکرات در دوشی و ضوغم افکنده گفتیم این مرید تا جان دارم این کار میکنم این
 زن در یکجا می آید می آید جان ز آب راج میوه هذا الواقع هر کس که بعد از مقدار در حفظ است
 نام و نام و شش نه و و اتمی می باشد سر کشتن بهتر از نه کافی در بخش خوشتر نه که رست
 کشتن همسر کس نباشد آب در شک نه که نه بر رشتن شکل سر شکا نخل تر افکند در غرض
 هر نظر شمع در یاد بسته و بزم بر زن تا بنده که بسبب غنیمت آن مغرور بکام داده و نه شدم



تقافا وری سبز نزل خیزد رسیده در عرض دیده که در خوش بیداری دارم و خوش
یک درویش ناده خرم و طبع منباید من ز شتم که در خوش بیداری دارم و خوش
سطر این که ختم و آن دیگر بجانست و آن خوش لایه نموده بطرفی بدانه شده و من نموده
درین رفیع او بدانه شده چون فریب بیدار شد در آنجا که نموده شده و در آنجا که
زین کرده غم غم غم نموده شده من در آنجا که چون یک مدتی که دم ختم را مالاهل رسیده
معدن یک یک از آن بر پشت چوب بخت و دهان که اکنون بالای غم پیش کی محبت
نصرت ظاهر که از آنجا روی بر آید مقصود نموده و در آنجا که در آنجا که در آنجا که
آمده آن روز که آورده بودم چینه اثری بودی او و کفتم هست چینه که کار از آنجا می
بسم به چون فرمان فرمای خط نهاد از آنجا که ظاهر بخت خانه رفت و شسته
بیل که بر سنی یکس نموده در یک خود که الوالی نیری که زخم بود و در محنتی که در دور
بشیر خشی و چینی رشتنه آن قدر صبر کردم که اجزای نزدیک مجلس رستم پیش
و در دست و در پیش با در پیجری و غفلت شده من را یکین در آمده آن روز از من
جایش بود به یک بر سر که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
شب زلفان بی نشان ایشان است و می صبح روزی که در آنجا که در آنجا که
سی فرسنگ راه طی کردم چون نسیم صبح سده جان حبام پیش که در آنجا که در آنجا که
کنود چون بر حقیقت حال چینه که دید در عجز کنوده انصاف بکنایه می خواند من لغافل که در آنجا که
بچه فرغ او را دفع کنده چون خواب و از آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که

۵۷۷
بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله
الطاهرين

و بجز در گم و گمشدگی بجز در کجی و حق و سستی در دو آیم تقارن اینحال همان کره‌ی که در
 مراد و اسبید در چند محدوده و شمشیر بنشیند و در بدل شد بعد آن بکشتی گرفتن مقرر کرد و
 در اسب و آو بختیم سن زیادتى کرده نزدیک بود که کره را بر زمین نهد آن زن شلیطه عی
 تبع رفت و در راه می‌گفت ای فقیرانه مرد و پادشاه فرستاده من عجز شده و افت و در کره‌ی بر
 سبیه زنیت خود کشیده و فوت کرده است و بدین منقطع سازد از اتفاق است که آن
 در خوش که در بهرام رفتن است و بی‌یابان نموده بود و پادشاه به آن زن و کره‌ی محد
 کرده و در راه رفتن چپ بر در می‌گذاشتند که کسی می‌بیند زن به من فوت کرده برکت می‌بخشد
 آن خوش و در زنج کشیده اول کره را بقبول رسانده و بعد از آن که در طریح می‌برد در آن جا
 چینه بود رفت بعد از آن در آن محل و نقل وطن و کره در جوار کسب است و در آن
 بختی به سبیه ای که در حبسین مال و سکیم چون من این نیکویی را آن خوش و زن پر
 زن آن محدوده کره را با خود می‌برد که در جوار خوش و فکری را به پسر که بنده افتاده بخت داده در
 خوش و زنی را به آن حبسینان در راه بنایه غفلت زدن زن بود که هر وقت و هر صدفه بر باد
 چون طرح حمایت با بخار رسیده در پاکت ای بیچاره و در کار و باری و ای سپهر مینه خوری
 در آن دختر هم کسی نزد بختی نشسته و در آن زن بود و ای غم خود آن همه بختی رجفا نموده
 باشد و در آن جوهر عدم می‌گفت از بختی و بختی بی‌حیاط است چه نوع چشم داشت جهان
 و در آن ای باشد و پاکت ای بختی که فهم و در آن بختی پانمودی و خست و بختی که در آن
 یک نزلت تصور توان کرد و یک و در درین همه فرقه و طایفه بختی که در آن مختلف

دادند به بعضی صادق و بعضی کاذب اما از آن نزد گیر به کار و مرد نیست به در میان
ملاوت و میگو کار بسیار که از جمعی اعمال قبیح و درنده و سینه بسته که از رفتن
و تره صفت ضرب مثل یمنه اگر کجای نفق از یکی حرکت بخاری نشود سینه بسته
لازم کرده که هر جایی باشد در بر کار می آید که گشتن به پیش بی عتبه ایست و هم
کارها از آن نیز نشیند و دیده اند پس در مضیقت باید که بماند مردان از جمله به کاران
نموده که میتوان گفت که در طایفه ران نیا و کار بیشتر از بر کار است و در استحقاق عهد و پیمان
این سخن نیست که محبت فقر و غم محبت نادر و صفت او را پس از نهان نشیند طامع
گفت و کجی کو بورد است آن سر که در سپاه خوبی و آن سر فصل محب و عزم
تقدم از او در هیچ شیرین بر آن بر فرزند گفت در ولایت او پس ناچاری بود و در محبت
نام بر سینه کار و آن سال بخت سعادت و برکت و تالاق و بار در ربع دهرای شمع و لایت
بنادر کارنی و سعادت مشغول بودی در دکان و خدمت روزگار و در سینه سودای فتنه
و تحصیل همه در جانی فایده و شفاعت عظیم حاصل نموی و در غری بود پس بر غم
ستود و در روزگار حسن و بدحت بیکانه و در سینه و در پیش از سپهر بیکویی در حث
چو غوغای بکاوتی بر افروشی و سر کش شود که گفت چشم جادوش روشن و لای آفرینی روزی در
منظر غوغا نشسته از غرزد کجوبه عام در حفظ نمود اما فریض نظر در دلفریس کاهای شکی از در و دیوار
شکسته میگردید از فتنه پس فتنه از از اجوبی نمود که نگاشتن داخل حد بر چمن آن
و رعوت شده به هیچ در راه چاره برون آمدن یافت چنانکه فتنه قدم بر او و درش

— 10 —

باوه صدایه دل حست من کوه سفید فرین که عشق تو ام چینه در پیش خال سینه خود و غافل
 در راه من قائم گشته جان را در دست خنجر غفلت نهاده ام که من هر روز که در این سوره بجا آورده
 در خورید که چاک بر این آن بسوزن هیچ نه پری و نور برایت رنجی بخت نه بمشغول بر رفت و رفت
 غرض خوب سپهر فضا بست و بمقام خود نمونی نیست پس سپهر در روی حجب غیری پیش
 ناله و زاری موی خفته چون دید که گشته همیشه کینه فخر غدا که می نرسد و نرسد و فرج او
 در میان خاطر معشوق غیور رخصت غمجه می نیست دل که نشنیدم بر داشت در سرور مشیه
 آتش بر صبح نظاره را در بزم کاهه در آتش طایفه روشن نوانه سخت بی اختیار بر آن
 کوی آید به هر طرف نگاه می کرد و از جویای سر غدا را و آن بر مانده و در دیدن روح روان
 بزد و دنا نه فی بر آید نبهت غرق و در و بجز آن زده آید و صفقت نوانی در وجود طایفه
 قوت نیست نه ایافت در جوشش سر صفا رکت نه ضیعت نه زواید در پیش عاقل که آید زنی
 با خود نه شیشه که در چنین روز نگاری که به پیش پیش پای از خون چنین جودت شده به تر
 عجز می نه جان بی بهادر نیست که چون اکف مقصود برود و در نظر دمی می توان پس
 روزگار خیزد و فرخت به شاد آورد عمرم به صدمه تب و بجز آن نه عبادت در جبرم که
 از آن که چشم دیدار بر سر من شکسته صدف نه شده بهنگام خوشبهای و نه حاجت
 بن بست و در دیه های پیشان مبهی به آه دانه و دوی که نشانی کوفه صدمه صفت این
 بجز این روز چنه ایر خیزد ضمیمه ناله و صفا را به نه هیچ نه آن نیست که نشانی آن به نه
 تا منتی از نظر مقصود بر دارم یا سر دانه این کار که درم همه اوقات و فتنه بی به در نظر

المؤيد

اصول غایم از کجا که حال سرخط عاقلانه اندک است هرگز نیردادی آنکه تنی در شب
آن جوان از خواب بیدار شد که در آن وقت نه بیدار بود و نه غافل
گفت برای آن وقت که خفته بود برات فرزند است از راه این تیر بختی که میسر
آنچه گفتی صلیح زلفت و غلام پسندید که این خیال زدن این از بخت نیست نه در کس
خویش از این تیر که میسر شد آن خست باره بخت و سعادتی بود شوم و خوار آورده
بجایش رسید و خود در حبت کرد و دندان صبر بر کار آرزویش کرده با نظر انقضای
معمول میسر شده تا اینکه زرد خونی محبت نگاری پیش که است در خوار بقدر خود را آورد
چون بعد از آن یکدیگر در بعضی کردید آن جوان خواست که بسیار بماند سرای شکیب
و نگارد اگر در دختر گفت که چون اگر چه اهل این خانه خدمت قانون در باب عقل نیست
هنر بیست اتفاق طرذاری چه بخت کردید و بدون سبب همه و فراری کرد ابرام را از شما
که از حقیقت آن امر را با جزا دانم چو کی که بخت به شوهر پان بعد شوهر گفت چون این
جان چنین صبر و خوشنودی بعلل آمد و بر دل من قطع نظر از تو کردم و غایت خست بار تو
بقصد آمدنی این جوان خانه تمام آن دختر را در همان شب طلاق داده و نزد پدر قضای رسید
و گفت ای عزیز از ای میگوئی و گذشت تو نیز و عهدی که کرد ام اکنون و نامور بگذشت
آه با کزن خست بار پاست پسر قضای نامی که گفت بمان جوان مهدی است که
چشم از خدمت شومش نشسته و بر خدمت قاصده ارباب خدمت موقوف است و خوار
عذر خواسته و رضی که در خردون در حبت نمود و غرض را چه نوزادان با ویر خود میفرستد

گرفته و در بهانه قشایه جانت روز فی سانه مرکاب بارزوی و شمس چون مول
 شمس کوزده هزار کوزه نوق در بکونه برنده و در دل وصل نمید و خرمه ت بنوش که اگر بنشین
 شمس که گرفت دل خستبار و در دست مرده ت شمس طرز آن چون از کجا بی حال شد
 و به نذر این معده به نوز سینه گفته و همیشه مادر دیت نهایت بحسب قدرت کفر
 به نوز سینه دختر در دست بی کمر و آن حاد و خطی به نوز سینه شمس به ن
 در و به شمس سینه نذر خرقه گفته بود و به نوز سینه کونی نوز سینه
 در خرقه به نوز سینه شمس صفای نیت و سینه و به نوز سینه حوسه نیت
 از غصه به نوز سینه شمس انجوان به نوز سینه کمره دست محبت کمره دست کمره
 به نوز سینه شمس به نوز سینه شمس به نوز سینه شمس به نوز سینه شمس
 آن به نوز سینه شمس به نوز سینه شمس به نوز سینه شمس به نوز سینه شمس
 دارم که به نوز سینه شمس به نوز سینه شمس به نوز سینه شمس به نوز سینه شمس
 آن به نوز سینه شمس به نوز سینه شمس به نوز سینه شمس به نوز سینه شمس
 افکنده نوز سینه شمس به نوز سینه شمس به نوز سینه شمس به نوز سینه شمس
 و مانده حسن و نظر به نوز سینه شمس به نوز سینه شمس به نوز سینه شمس
 بی غصه ال صبح به نوز سینه شمس به نوز سینه شمس به نوز سینه شمس
 از نظر ابی مبالغه به نوز سینه شمس به نوز سینه شمس به نوز سینه شمس
 و نوز سینه شمس به نوز سینه شمس به نوز سینه شمس به نوز سینه شمس

[illegible]

بفت غم درون همچو دغ مگرد که بر سر میست عشق کل فان آتشی مست موزان
و شدست فروزان دره زان بر دلی که در کرد از خند هیچ چه در خوشی نپذیرد هر گلی که
مس لب تیر شعله رفت غم نیست بر ز غم بر ز غم بر سر که در ز غم رفت
بر سر دشت عه دران رنده بهمن رج رفت دل رفت بر شرف طاق نشن خانه
بسیاب عینیت بهمد یک بار رفت تا چند چو در در محراب که از وطن باز آید
چون آید که در ز غم بر سر که در ز غم بر سر که در ز غم بر سر که در ز غم
این آید که در ز غم بر سر که در ز غم بر سر که در ز غم بر سر که در ز غم
بشت آید که در ز غم بر سر که در ز غم بر سر که در ز غم بر سر که در ز غم
رفت آید که در ز غم بر سر که در ز غم بر سر که در ز غم بر سر که در ز غم
ای طبع دل فی در که غمی هر غمی می شد و صفت برشی و تجار دلی است نهایت گزن
رفت آن نیست که بفرک غمیش دل خون یک نفس نگیشت خیطه بنه ال بی بی
زنی بر سخن رفتی و هر زنده معذرت در هر زانی از فریب دل هر کس تا بر دلی نفس خاین است
در خصلت اسفزان که چاک زهر چنین نشسته و دگر دی و جهان یک خط خست
سایه نایب بر بخت حرمت زنی طبع گفتی آید جهان معذرت زهر حبیب اسفزان چه کوه بود
ما که نطق آن نا جگر آن نایب محبت و پانی محبت زین صلابت چنین بانه خیر و مغرور
بیان و نیست گفت و افغان بر نه نشین صلابت کرده ملک و قتی و دقات شهنی بر نه
و در سحابی زهر زونی زباید به زان در سحر ج غمیت در یک طوفان به سر که در ز غم

[illegible]

[illegible]

با توجه به این که در تمام آن قدم کنده روی و معصیتی چون مردی است که در این
مردی علی حدیث است که بنویسد و غرضی نیست و باشد عدم گفت نیست در این حدیثی
که توانی بنویسی عدم کنده می بود و در حکم رخنه و بیدار است در این حدیثی که در این
چون است و در این حدیثی که در این حدیثی که در این حدیثی که در این حدیثی که در این
گفت و گفت که در این حدیثی که در این حدیثی که در این حدیثی که در این حدیثی که در این
در این حدیثی که در این حدیثی که در این حدیثی که در این حدیثی که در این حدیثی که در این
نیت اگر چه در این حدیثی که در این حدیثی که در این حدیثی که در این حدیثی که در این
عدم نیست که در این حدیثی که در این حدیثی که در این حدیثی که در این حدیثی که در این
و در این حدیثی که در این حدیثی که در این حدیثی که در این حدیثی که در این حدیثی که در این
معنی به این حدیثی که در این حدیثی که در این حدیثی که در این حدیثی که در این حدیثی که در این
در این حدیثی که در این حدیثی که در این حدیثی که در این حدیثی که در این حدیثی که در این
نموده و در این حدیثی که در این حدیثی که در این حدیثی که در این حدیثی که در این حدیثی که در این
رسانه و در این حدیثی که در این حدیثی که در این حدیثی که در این حدیثی که در این حدیثی که در این
پرور و در این حدیثی که در این حدیثی که در این حدیثی که در این حدیثی که در این حدیثی که در این
آن پادشاه است در این حدیثی که در این حدیثی که در این حدیثی که در این حدیثی که در این حدیثی که در این
بکارت نوکت بیم و کلام دل از تو حاصل نمی پس هر چند که در این حدیثی که در این حدیثی که در این
در این حدیثی که در این حدیثی که در این حدیثی که در این حدیثی که در این حدیثی که در این حدیثی که در این

دست ز نور در ارم در عالم جان من معنوی به خود آید اری که محنت ب صحت معنوق
 خود باشد و من از همه معنوق خیر بکنش بر معنوق پسند دیدم که هیچ نه پرتو نماند که
 کاین خورده از خجسته طالع جزا کی اورا در ارم چو آن نصف شب بر خورسته و اتفاق غلام
 فرد آینه بطریق داخل کردید دیدم که نه دور دنیا نرفت پس زنده شد است که هر یک یک
 و شبیل در حال نوشتن بود بر روی فرش سر کین نشسته و هر که آمد با حرفه و اورا خوش گفتند
 شربابی پیش آمد و بنابر اب خدای منقول اندر غوطی کرد و در غوطش خردن شرباب
 پابن غیب است چون آنجا چشم بر سر افتاده دنیا شعله که ده غلامی که من آورده بود بمیان
 در آمده گفت ای جان من سانی کی این درد نعلق بنور او در برش میباید و نم محو که دنیا بخور
 من اندک که در کعبه تکلیف خدای مکینه که او حدیث است که سبب آن سببیم
 بی حقیقت آن قدرت نه ازین بهر به که همه شما را بهم حوت عظیمه باشد نهایت
 من سانی مجلس شام شوم و در روز نه من کنه اری من کی میباید همه قبول کردند من از جا
 برخاسته آمدم و بهر پادشاه که تمام از فغان آنان در دلان بودم و هر در تمام دیده بود
 دست ناخت خربست که سخن که پس سبب به این که بهر که شمس پس از آن بسیار
 رزق بود که چون صبح نمودم ابو خرا به کرد و حال نه نزدیک کوفت یک شب بنزل سحر
 و لعل آینه شرباب به فرط میه او نه که زنده است کیغیت نسج کی جوایع شمس خست
 ایشان در فروع عقل و خرداری و ایل کردید همه دست و پیش کرده نه از راه یکبار
 نه ایفان غلام یکبار یکبار کسی از بنحو بعضی آمده آنجا به خجری ازین کی

از تنگنای دست و پات و کف پا را که در آنست منقطع می نمود در یکی از تنگنای
خود نموده به تیر برود و با آن تیر که یکی خود خنجر در پاهای تنگنای خود شتر ط کردم که اگر جان را
صاف آن بجز تیر سید است بصلی است رسام و ملت این را از از بدشت بنفست
بر مالی که دست نیشم در راه مذابار باب سخفان خیر است کنم و بعضی است که گفته
است یک حج که در رم چون قتب جمع شده ای خود را فرو بینه نه و جزیه جاکم و دارنده
جسمی از میان بکان و مردم محمد بود آن هنگامه که قمار را بدید چون کسی زمین بکان
آن وقت نه دست سلیمان نه نیت برسد وقت در نظر بودم که حاجت این خطا
که زمین بفتد بود یکی خواهر رسیده از قضا پس همی هشتم بدتها بود که بفرستد و نشان
رفت از آن چیزی نرسیده بود در پی وقت از آن مغربال و باب خطره نمود
از او خواستکاری من کرد چون پدرم در نظر داشت که در آن و نه نیشم که از راهی
سریه چچنه چارتن در دادند باور دادند چون این خطا رفت بود و سر بودم که بچینه
نه رک و اصلاح آن که اتفاقا کنیز کی دیشتم حمید در بنفست باو گفته که مرا شیطانی
بناست که به بعل پس خودم نور است بیاس و غمی آرایم و در شب بجهت خود
مشغول در چون فرزند خودم آردا خواهم که کنیز باین معنی من در داده بیاس و در کمال
جانب او است و او را حید خانه که نشسته بود نه مخفی شده که کنیز پس علم قصد من کرده
است و بی کنیز منید و در پیش آن که پس علم سید رنود خود را از کنیز که کنیز بود
او را پانی طلبید که رخت بر آید و از او بگرم نرسد و در پیش خوشست که در من گفت

که کز بیانی بود، بخواهی تو هر از من بگیری ترس کن، جوهر که بر علم روز و آب سیر در نیا
را علاج من هیچ گفته، آن بقای آن ساکنان زاده ز نرس فاش شدیم، قریب به روز
خاندن و بر هر نفرت او بوده و او قانون دین کبرک و در این ده بسی حکم و جود را زاده
همین بوقوع آید از فضا بدان منزل، بود در هر خنک، روزی که بر علم در خانه بنود
نه پری کرده نشن در همه روز و خود در کج بهمانا که به به درون نشن بر فرزند کز نظری
نشن در خانه بیرون خود را بن خاندن رسیده که شاید به نه پری آن نشن در خوش قایم
من از کین بر آنه، دستنی برادر و او را در آن نشن آنگونه در عت به کسند من یکس در فر
در بر کرده شروع در فرغ و فرغ نمندم، علما و بیرون خبر در شده و نه نشن در خوش
که اند چون بر علم آمده و دیگری کرده گفته که کز کس نشن آنگونه در عت به نه نشن
علم محزون که در این روز تا فاند از جنب طرز ز می آید دست به نه ام که کز مکان خوب دارند
در عرض او کز تالاب نه جهت نو فریادی مینا بر دین نه تی با نور حوا بسیر بر او نه آن
فرزند آن به هر رسیده و بعد از نه تی تو هر م فوت شده و کج از مال لغت به رسیده
به هر چه خود داشتیم بر نه تی چیزی است کرده و در پست سال به کمالی یک جی می
که در رم و هنر آن نصرت از کجا مجیب الدعوات بخواریم که به نصرت امراده و بانی
نیت آنگاه به مطلق نصرت شاه حضرت سبحانیت گاه باشد که عفو فراید چون زیا
حکایت با نیا رسیده کف ای علاج بی پردانی نشن وقت نه خبر و بادیت آفت کز
در جنبی که حاضر در علی این را دی بر خطر نه به نشن در چک سباع در رم انقلاب

خدای بریت کس منو در جانی سستی بر او مدد یک نفر است که است از
 کرد تا که بریت مرد مکرری علاج بر زمین و مفید و است بهر آنست که در اول
 یکبار و سوار درین خطرات محاذ نموده و دفع نمود و چون بهر آنست که نیست غرض
 از رویت لب حل و درسد از سایه بایک می نفس بهر سستی بی میسر و مایل
 عفت لطیف و مو عطف قفل که تا در علاج گشته بهین فقدان راه و روشنی
 کشیده و چون شیخ صفیه سیدی سستی بر روی و بهش جوی که نشانه بخواجست
 و در رفت و نشین بر پندارست خط اول بی آری او را که بهین بن نه پر بسته و سبب بدین
 مفلات از در و بیست غایت علاج و بریت چون چمن آری ضعیف ازانی از نزول به
 سستی در فی صافی روزه در شش و در خجسته صافی اقباب و کتب و در کتب و کتب
 علاج چشمه از آب کوه بهر سستی و در آن شد و در کوه و در کوه و در کوه و در کوه
 بهر چشیده چون در حلق حرکت و در مانده سبیل بجز در آن و در بر آورد و در کوه و در کوه
 که در بر گرفت گفت ای خاندان کعبه خاندان بی سست در مرض نه و در کتب و کتب
 و در شلال خطر از کان چهار دیوار و در کوه و در کوه و در کوه و در کوه
 هر در چون طفلان در راه بهانه اف نه شمول سستی از این شش که میزدی که بنم
 که نشسته از نه ملک آود و قلم ایستخسید اگر زخمی کن که در کوه و در کوه و در کوه و در کوه
 انطباع بیان خانه و فیثیه آب رسانیده که بهی و در کوه و در کوه و در کوه و در کوه
 از این چشیده بر شک غم نشسته که در کوه و در کوه و در کوه و در کوه و در کوه و در کوه

۸۵
هزکت به بر قوت از دشت بر سر چون دشت کرد کار بهر دشت
چنین ابرار کلیه خانه مفقود و ن فسخه این شش شصت بهر طبع عقل است و در
که به است از نقل توان چیه بسکتش بایه فکته و در کسی که اخن اثر نمند به زبان بایه
کنند من در دشت است زبان به بیجا فکته و در دشت که فکته و در دشت
و محب و شجاعت بنوع کرده و دوی کل آن منکار است م خاطر سیه و بر سر دشت
سفینه خاطر نقش کرده ام و دیگر بصورت محبت قول من فصل بهج زنی غنی و کمزور
کوت رسیده تنها بچه بخورده مطرب فکته که منتهی تصنیف شیرین زبانی
و نفع بهج مفاد است بهر برین نرانه چنین خوشالمان می کرد که صلاح کون ای
صورت و مردم اگر بهر زنده طاعت و ایستگاه روح در دشت سبب کارانی
به نذر و فی اذاعات نهنگاس بهر شجاعت و نرناک و در دشت و شش و شش
آهنگ یعنی بهر نرناک و نرناک بهر دشت و نرناک که نرناک که نرناک
صورت و دشت و نرناک را از دشت و نرناک که نرناک که نرناک
نرناک که نرناک که نرناک که نرناک که نرناک که نرناک که نرناک
محب و نرناک که نرناک که نرناک که نرناک که نرناک که نرناک
کران بهی سیه بهر نرناک که نرناک که نرناک که نرناک که نرناک
از نرناک که نرناک که نرناک که نرناک که نرناک که نرناک
کران بهی سیه بهر نرناک که نرناک که نرناک که نرناک که نرناک

گفتند بر آن که بینه در خل حوضه من افتاد است. و در آنجا حجت نهشته
و در کس چهل کلاه چایوسی آب برش بر آید و کینه و کینه الیغی سناک
و دوزخ لوث غایت از سر پای سوالات یکدیگر کردند و بعد از آنکه یک اتفاق از سر
چرب را بی بگوشت آورده که بگوشت از موی مهرهای یکدیگر که بر خسته پروان آمده در
جابه کن حمام هر با اتفاق فتنی فتنه که نظر که کشش در خیال حکاکه دوزخ کار در زمین
خانه ختم مکان ندیده بود طبع بر یک سخن تقویت خاتم فرود برده آن کوهر آن بهار اوده
دام کت رسیدل حرد کرده چون صفای سپاه قبل و قال و غوغای بزرگ که دعوی و عدل
و بخواند بطلان که سه اتفاقه حاجی را لاله پیری بود که بشه به دوک الهای که جلوه نمودی
و عجزه در هر اطرین نیزگی امضی از قصه ده آن روز عجزه بر حرم بود چون منقشه کرده
سینه پیش آمده گفت من زنی ام روزگار دیدم و در تجربه این کوشش است به کمال سبزه
در این باب بر آید پری بخاطر سبزه که این عمل غایب این منقشه را قطع رسد آن عجزه
گفت زنی ام این و صاحب ریاست خاتم ابدیان بمن سپارید هر که در تخم انون در زلفه
سندت تو هر خودت نداده که یک رنگ بر یک پش در هر منصف و فتنه پیش کرده
کل در پیش آب و رنگ پر کاری از دنیا من آید بهای دیگر شکسته نه باشد من بخوبی
نمایم خاتم از کت تقویت نماید بین عجزه بگوشت بر نه نفر بهستان گردیده اکثر عجزه
پروانه من قاضی گفت من ادل سینه فتنه قاضی می بخارم که بس خد و در بر و جاد حله
در سر کرده از تمام بیرون آمده قصه فتنای خود کرده اولان قاضی بخاکه فکانه نهشته

بجمله تحقیق این مسئلہ را تذکره و بر آن شود از تقدیر آنکه مذکور است بصلی بعضی جوانان
حضراتی که خود از تصدیک ری بود در یکی منزل قاضی شریعتی و شایسته و در دو کلاس بود در میان ما
و بنام او در میان بود که در شکسته تعلق آن مجرب بر زبان از آلوده و زنگنه شکسته همیشه
چون از آن یک کس میفرامی بود. لوح سفید را به پیشانی او خط میخط میزدند و می نوشتند
از آنکه آمد افغان غریب میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند
حصول این بدست میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند
مهر و قرارش قطع کرده اند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند
سند ظریف و از تعلق هر یک از آن با یکدیگر میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند
بود در میان بوی محرم و در آن که متن نقش کارگاه جلد پس از آنکه میزدند و میزدند و میزدند و میزدند
طالبه گفت ای غریب من که میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند
هر امر و شرط و طاعتی افکار میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند
و خواه از تو بعضی آیه نورانی خود را از یکدیگر و از لغات کون و کون و کون و کون و کون و کون و کون و کون
گفت هر چه میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند
زبان من بجا بوی که میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند
پروینهای من از تو میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند
با من خایه بود من میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند
اکنون میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند

و گفت ای محمد ب طریقت شریعت و ای شیه ارکان نظام حق است خودت
 زنده کار عالمی بتمام کز پای تو میان باشد وید و از نزل حجت است خط
 صد کیس خرم بردت چاکه ز غریبه خدایت در از خدایت نور جویست
 ای کجای کرد حیات حق جوار بر داشت است از باب کرم و معرفت و جیت است آمد و ام لفظ
 این به خدای بر تو قیامت دفع تو زمین سازم قاضی چون مفعلی از طایم و کجاست بخار
 به باغ هر شش در آن سیه گفت علیکم السلام و در خانه و بر خانه علی ای بارک و اجداد
 ایما از جل الهی می بار کشته خوش استی لایح بیارم قایم فی یکش نهوه بخود مفعلی خط طریقت
 مقصود به دار و کجا گفت ای قاضی هر طفل به ضایع ای مانع آرام و فرار است تا مرزی درم شد
 نشسته امروز چون فرزند من بر داشت در عین دست و پا که از زنی که از تو نیست
 و اندیس بشری و سایر ارباب و دار و از طریق و غروب ایما نظرات کفره خط طریقت است بول
 رایت بجهت ابلع عقده است تمام ندارد زود تو خیر مرعی دارند قاضی چون نام عقده شیه
 شما به طمع بر سر و تحت انگشت که از روی حکم فرستید و تسبیح است در دست گرفت
 تا بقی کجای روانه کردید و چون داخل خانه شد گفت افتخار بفتح الالباب چون شمشیر زن
 افتاد در باغی حرم سری حوزر اودید که بنزد آب زاب و عمارت کجایه پس شریعت کجایه
 قاضی متحیر گردید و با خود گفت عجب امری شده میوه دیگر از انور غنیمه آمد این قدر است
 بیکدیگر داشتند باشد چون دست بردار و رفت کجا گفت ای حضرت قاضی وقت
 میکنند تا فل چه جویست دارد و قاضی هر بدست به باز میوه جان زن کردید چه کند و خود کردید آن

خود و آن را مصلحت است مگر بی سبب نمی باشد که گفت سخن این چه مصلحت است و از جا
برخیزد و گفت فانی نه برد قوی گفت بپوش لعل از من بکن تا نه در در کجای نیست که قبل از
سینه صلاح بیند به خواند و آن را خوب چنانکه باید در میگردانید به هر دست که در آید و
پیش کف در رفته و فانی از رخت خورده سینه را پیش خود غیلوله که شد
چون فانی اهل خانه شد از آن رویه میگردید که گفت استغفر الله من جمیع ما کریمه
فوقه و فعلاً و خطا و صیراً لا اله الا الله که ختم عجب مصلحتی در زمین انداخته و ششم
نه بخشنه و آن چون بن کلمات شصت و نه از این جمله بود که گفت
ای شیعه لعنم که کسی بین خانه کند زنا الله نه چنانکه فانی گفت و به سر سوار فانی کسی بهمانست
معه در در آنکه به بخش که در حق تو گمان و مصلحتی بی زار و در خیال خطایی از مصلحت نظر
بیرون رفته بودند و گفتی در تو بپوشیده و فانی پیش گرفته باز فانی آمد و به پیش
آن رفت و در جای خود فرود گرفت فانی متوجه آن شده باز آن پیش درگاه ایستاد
و یک افتاده حیران ماند که گفت یا اهل ملک عجیب مشکله گرفتار کردید و بی گفت خشن
فانی حیرت خورده و سوم عقد در من است که در پیش و عقد کن و خطای من
چنانکه بزنند که این بی نام تصور و زبانه بود و نقیض در شکایت طرد گرفتار کرده ام باز
گفت حضرت فانی نه در این بسخت و در محبت می بینم هر چه که در عالم حق بود
باینست از من توقعی نموده است این هر از دنیا بیکری بود من که سخت میکند و در فانی
گفت قبول این را بهجت مالیت نیست چون خلاصت بود نظر برکت گیر و انجوشکی

دارد و بر خدای تعالی خدایم عود حقنی برادر دینار را رفت بوسیله بدینان شوق زنده رجعتیت
موردی گفت اول فتح است بسم الله الرحمن الرحیم شروع در خواندن صیغه مودت گفت
آن کجاست چمن بر چمن افشاده و بی غل کجاست بستان آید که باران در دلش بماند
مکرر بوسه کرده بود و در درونش بر آید و شکریه در دهان طعمش نماند و با سر
بجفت در فریاد گفت یا معشر الخی و الا لئلا ان استطعتم ان تنفذوا من
افضال السموات والارض کما اوتیتم من ربکم فخذوا من حذرکم ان هذا بل صبیح
و آت باین بدختر چه نماید در دقتی شبی کرد گفت ای بخار یا متکفل امور شرعیات و
یا سبب و غنی احکام و قانون طریقه به نسیم در کجاست هر مری از امور که در شب می گویم
از دست از روی دقت نماند می بیند که با دست و خطایی بوقوع آید میده مواضع از خودی
روی نماید اینده است تا ب نوزده بر آید کارهای عالم به آید و صبر صورت کجاست بپیردند
از بی تابی و اضطراب اوضاع نور از عالم آن چو بیانی ملاحظاتی کنیم که روزی بیانی در صحرای
بجز این که گفته اند شتغال است شتغال بزرگ نوی کردید چون فریاد زاری
اغلام خود را در گذشت نه ظلمت بجا بآن فریاد رفت و چون داخل فریاد کرد
عجبش میباید افاد که معلی ریاضه رضی الله عنه تعبیر بخار فیه در دست چوین غل
تفرج هر از اوضاع معلّم و فعل نموده چو که اخلاص در همه کار و دقت در بی کمال سر کی
هر چه در دو و طحال کبان در اسطیع و فزان برادر آید به هر که در مجلس کار و دمی در
فراصل کتاب مشغول است چوین را بر سر آن کار و پیش از چوین و سر سینه بگوشه

[illegible]

چندین کس که در پیش کشیدند قاضی چون چنانچه در اول شد گفت که در
 آتی و انبیا پس من جمیع الذنوب و انما من ربه بنجب خیر و یقینی نگاه دارد گفت
 کردن شصت در قیامه با نیک طریقه چون و شوریدگی می بیند حال چند نباشد که می آید
 و مانند دویانگان با خود و سوسها کرده باز می گردی این حدت و محراب نو بر سر محراب
 و از نزدیک است که چنین بازه جوک شده باشد زود معالجه خود کن که سر بر آب چای
 نوز درم قاضی گفت که بقیه خدمت است و اگر که هر ی امروز در حق تو به گمان شده
 منطقه به برده و غوغا و سعه در راه قاضی است بکسب کرده پس بیرون آرد و در یکم
 نصف سب را برین داد و گفت ای بی بی اگر چه سب را می بایست نهادن
 عهده و حشمت است که قوه باه را زیاد می کنند به شهنشاهی افزاید و از جمیع لذت
 بخت شب مرا آردی رفتن محرم است و نصف سب را قاضی به دست گرفت و بگذارد
 رفت قاضی چون نتواند بنشیند و به که همان نصف سب که برین خود داده است
 این مرتبه جریست قاضی زیاده گرفته نهادن در سر بخار هیچ نکفت بجا گفت ای قاضی
 برخیز ای خدا که نماز طلب است بگویند و او را وجه این رفتن و آمدن و به پیش رفت
 چیست اگر این منی در اسیر شما بوده رفتن شیخ تمکس کردنی و یا معلوم عهده ای
 به بر تریب و در که عطف نمایند ای قاضی در عهده ای که از تو توفاست بیشتر از این بود این
 مقدمه سابق این دکان را به بنیت اگر زیاده در هزار دینار توقع در می این پخته
 قیامت کا فقه باشد محمد و نه داده شماست چون با فخر دنیا دید فوت شوق بر به ششمار

عددی فی خانه قاضی خورشید در عقد نمایه باز نظرش بر خفت بپ که به دست او
 بود افتاده آن خفت یک روز از جیب برآورد و چون به هم گذشت موافق آمد که یک
 ی قاضی کو با خفت بازی آمده در اینجا بخت و معل است که هر عدد از هزار یک
 گفت چنانچه بخت آن کرد که در میان شرافت بهر عدد باز قاضی برخواست که بگوید
 این با جبر انخانه رود زن بخار و بادش را گرفته عفتی مرد و در اینجا در آن که عفت
 نمایی یا در عفت که نمایی این چه خفت قاضی است که هر رفته بر سر و به با جمل شبانه
 در ده سی و سه که در این هر کانت و کانت اندیده و هر کوی سی و سه در یک چشم سیه
 هفتی این بخت و عفت نگریه باز بخانه شرافت و عفتی قاضی توان عفت
 جهان که آب مرد در چشم است این هم رسیده و آنه قاضی گفت سبحان الله که این
 زن نیز هم حرف گفت ای به نفعی است مرد و در هر جوی است که در عفتی غلیظ مثل
 است بهر یک از عفت شریف می شود در اینجا در چشم نزل می نماید و در چشم
 رطل چشم هم رسیده که در کس می آید عفتی است یا نه نه که در کس عفت
 نمایی نیند و بگوید میجر که در عفتی است در عفتی من عفتی نفس ظالم خود نمی کرد و چنانچه در قبل
 در این بختی نمایی که در کس است که فوت شده بود رفت بودیم که مال که سیاب او را بخت
 امیر عفتی است و طفل طایع کادس از خون حلقوم بطریق تر مد چیزی که بخت خود بخت
 بود چون کس بود عفتی نمایی بود و در عفتی از آن بیشتر خود بخت چون آن عفت
 را که مرده بود بختی که بی شریفی نمایی باز نمایی بخت و این چشم بر آن افتاد و باز

کاکه و بچرف کشت و دیو در صفت زنده بکشتن نکاح می کردند بر شمع
بجز کفوت یکی در جبهه شاد بماند و میانه هر صفت طرفه نکاحی فیفج بکشتن من می کشته
جنوست نویری و توحض فم سه بار رفت بنی مرد و اهل را از این بی پروان سرخ و دست
در من برد و قاضی گفت تنها بیا که کز سر کارمانا قلی هر کار است نه به که بزنگان گفته
بر بار بر تن سعی چارقی به کار بفرماید که گفت بی قاضی ز دست هرزه در اینهای در عینهای
بدست نه م در این که ضایعی بزرگدیده م در هفت کشتت هر صفت بمان معرفت را گوگ
کرده و سر و دست بویک میخانی در دفع طرفه دستگاه عرب و عجمی بی کرده که کز این قابل
لایق شبتان خود رینه این همه طایفه را آن می آوری که در کشتی چربا به که همه شبها
و به چشم بود و مرد منان بهتر از این بسیار در نه پس تو هر روز از تو هر آن مرد کن بگرد
این حکایت بود که باکست نمودن بینه شده بکار گفت و دید که ظهر شد ساعت طب
گذشت گفت با تو کاری نور، از روزه و بینه و ساعتی خود توقف نوار کردش اندک
سپارد و ساعت نیک و به چه جزواری این فن در مشغولات کار، ساعت قاضی تقویم
از بغل در آورده گفت خمر و گبست سریع لبر و ایش که داخل برج میران که دیمان بعد عیش
صلی در جات نموده که امر دنانده شده و دمنده در شهر جنت فردا نیز طریقه خواهر شاه از دنان
فردا چشتی بخت از دواج و سایر امور نیکوست کال من بماند میروم و به حاله بخت ب
مرد و به چشم خود کشته که بزم نه شده تدار که نزدیک است که از خطا لغو باز دارد از بکطرف
بجای و به بکطرف دیگر بکیران و کمره قاضی او گنجه که کردینا باز بکجه است و از که بخت کشتی

نکنند و بگویم که هر دو نامی قاضی گفت که در یک حال فتوی بقیل مرد و میوه هر گفتند ستونهای
طالبان را جدا جدا ببرد اگر که آنچه از دست تو بر آید تقصیر کنی قاضی در جهان کرده گفتی که قاضی محاکمه
قضاوتند و لفظی من جمیع المحاکمین و القضاة است قاضی حاج خطبه خوانده اند
عقد کردند چون در آن اوقات رسم وقعه چنان بود که زن بعد از قطع عقد دست بکشی
می بویید و من پیش آن که دست قاضی را بویید قاضی بجهت آن که باز تحقیق حال زن
نمیکند دست بخاری بر دماغ زن زده و غشش خون آلود کرده و در زوایای بدن رفت محلی
رسیده که زن وی خود را غشیه و دماغ خود را شکسته و فریاد می کرد که من از چنین
شهری بیزارم که زن را کاری شیوه خود را نمیکند و قاضی عاقل و متدین پیش گرفته
با کینه ها و قاضی را به پیش گرفته و همشهری را سرافراشته بر سر پرده و در دیده بگذارد
چون آن غوغا شنیده بر خانه آمده دید که قاضی سر برهنه است بخانه خود بر سر
قاضی که نشسته و گفت تیرا القاضی زن را قصه گفته و شما زن را در شهر هر وقت می بود
بر کار طبع از شما مخوف شده سبیل است از وی چنین بر ایوان خانه بر شنیده اند که در پشیمان
کرد قاضی خسته است بر ایوان خانه نکلند و لب کلک دهان زن که سر در بر می کشد
سجده چنین میگردد که چون زن قاضی را به این قدر رسوا و موافق اندام که ضایعی قاضی
بمغراض مکرر برده اند و زن نیز کمک و کجیل و شکر دیرانی که ذکر یافت در بر داشت
قاضی که در جزین در و در دیگر فرستاد که من بجان تیر بر زن با زنی کار آگاهی کنش کن
لذا فی تحت قدر اندر زن بکشد استناد بجان زن نه شرط معهوده از دم کنون میران

دلست از بیت بر آید و نانی بستم نه در کار و فی شمس اگر نوسن شعبه می بازی
 خوش بینه و شش خورشید مدام در هر وقت که بخت برین تداعی بین جلوه نای کی کرد که زینت
 گردش سببی به است زین محب گردیده آن بنو در سر است تازی جوی که غفلت زین
 حمیدش در سبب کفایت فانی فتنه و غریب بمبیل دی و یکمید نه و فعل مکرر
 در همه خانه سوسن و دو کت دی در درخت ب نه پرده در ده در ده در ده در ده در ده
 سنگ مکرر در دی خاطر من دو و هی نفس بر نه و جمل تدریر و تدریر خود کی سببینه
 در کارگاه خیال طرح رنگی شبیه از قضا و د به بود که اور نیز به دست بمبیل مکانی جگر منی
 بسرا پرده نید و به به ر سینه در کرد و نه و شکست سر در دست اول بود و به طلبیده
 بر رخن بلیان چوبه نرمی نای بان پر خون بر سر دپی عکاسی کند و حد کرد که گفتند
 مشغله به بان که نقش نگار کار که بر دور نگه نموده نقش بینه نه برت نشسته تریست که با نوسر
 چاق و اندکی شکسته در هر چینه سی یکم عریف نموده نموده که نه بر دور و در هر چینه
 به به بر دن جاق قوی چاک است و سن به به به نیدی و نه نیت و صحبت کنور سر
 جاس رسیدن نمیه جلوه گردیده و دیکه می که پستی می تفاوت و خوش بینه و کمین است
 نشسته و ریخت می بر خیل قبیله خدایی نقد و نه در دست او دیده در رشت
 در حرکت جازت در شش زینت در غفلت روح در هر روز و نه و نه و نه و نه و نه و نه
 اعصابه ان است از احتمال خون نه به نه نیت بنده نه نیت از روی مهر روی نو
 چون بفرقه خنده گوشتی دایه روی از کایه پرور آمد به سر قری آن کوچه بفرقه

چون در شعل عظمه به ماغ اود سیه از کبعل رزمین بخودی اف در بر عظیم است
 در هم با شعله دوده فی کانت در حضرت از توفیقها میکند که کعب بنکاسی بر پاره
 ایش شست نزد چون بر خانه سیه آبی کشید و برگردید بهر نام که هیر رشتن جستوی
 و اندین خیال رود در تیر سیر و کفار است میخواهم پیش او رفتن بکینی که در آن روز یکده ریش
 صاحب فدا کند است که نور را بی سیر اورد و عالم دهی در شب طاب نود و نانی
 مبینه بهر وقت رفته بچ و زب چنه ان مغاسه و ثقیات کفار بر دیدارم که
 ایند بمنزه حرمت و محرمی شت اکنون میخواهم که یکچند تیار یا ض مهر و محبت بکار دهم
 بکروری خود نام چون علی لقب با محبت نام کفار یعنی شغلای مغزی است خانه نکند
 مسجدی سیر کرده با شرب و آب به محبت نود و هجده ریش نام از کهنین مدافه تیر بر
 مشیرین کام کرد چون دایه را نزد سیر و آف فرستد و محبت نود آمد زن گفت نینداج
 المثلوق و ذایکی از زنان شایرین شهر که گویا بهشتی بی بهم رسیده بودیم بهر نام می آید
 میخواهم اود را تکلیف کرده و نکاح دارم چون در پیش او روی در کار است شاد و شام
 در دیوان خانه بوده در سیاب احضری و تکلفات کچنچیش رشت تیار بهانه درون
 در سال نماید و چنان کن که از هیچ بابی خوابت دفع نشود و محبت شمع جایت بن به قرار
 در نزد رضا بر در خانه افت چنین باشد چون مهرت شمع در کان قوت نشد و در کایه
 خورشید در مغرب کایه ضعیف بگرفت و در مغربش در در سپهر اوج یافت پر مهرت
 دیگهای ذوق پشید و بوی شش بکار برد چاروی بر سر کرد و عینی دایه و سفار در زیر پای

کوفه بهر روز شوق در غل محفل جانداران مجرب است چون بهل شب حسیه
 آتش شوق در جسم نعل بسند و ناله گفت بر بزم مرد زمانه من عجب است نه می آید
 که زنده در سوز و زرقان نوح محبت اخوانی که کفیه محقرم از بزم پر نورند است شک
 صفتی که ناله در جبهه در دهن غیر کردیم بیا که منور ناب زنه کانی نیت بری
 آب بخت خضر کشت مرغ ختم آب زنه کانی نیت آن بکوه سبزه بخار
 ابرش بر نیت و دست ناله در گردن نقش در آورده موزیانه مکه شنه خوبست بوعده
 مهر بنده می شغف نایوش را بفکر که شبه دوری است و او را بر نه کرده گفت درین ملک
 چراغ دل برسی ناسن پرده رفته بسبب صحت سوز و دمای نموده بخاطر جمع و در کاب
 شبهه عفت که در بزم ناسن پرده آمده کثیران را تعلیم داد چون سنجید مردن می گشتند این
 منزل طلبیه گفته از آنجا که بر جمیع برکنش فداکان غنیمت کی لازم است که صفای نماز
 ضاوت از راه خطای نیش و دوتج می بفرقی دارد نظر داشت اگر سری بفرستد که برضاعت
 طریق نیست نه بفرستد در و درند که آن جات رجا ن حور و کشته هر که پوشه بفرست
 اخلاص از غل نمک چشمه ایست نسل پس نیا شود کنز این بینه کان و فقه و
 بکاه نظر در آمده که با خطای آن جرات نمی تویم کرد محبت گفت بگویند کثیران گفته که پیچ
 بی بی مادر و بکاه ناله آورده با در غرق که خراج با در به نیت حیف است که در زمانه باب
 نام دناک کل ناله شکفته شود که ناله فم آن صفحت و در بی بی بیج مرهمی جلد خنوا
 آورده محبت چون این نغمه شینه شش مطهرش بکن فاده خفا ن بیج و آب بیج فقه

رفت بکوشش بر خشت بکف خندان ز کبریا پیش از درخت
 گفت آن محب در یقین بر صفت مبار که در این محلی بود باست بسزای عشق
 بدست جایی طاقت افتاده گفت دادی که به نام بر این کار رفت بری خایند چاره دار
 کن که محب مرقدی است مبارک من آنفی رانده از سر صدق را کوزه گفت اکنون در میان
 در صدق روان به میر که خفا بجای بر سر بر سر بر سر بهین صدق نموده لباس
 او به دست به شرب و به باب محبت بجای در میان خاز چید و خود به نزد محب آمد
 دید که محب سر ایا مانده نوری بر فروخته و چون مرغ بهر اسفل در طینه است از دست
 در کباب کرده گفت ای در جان سخت تو شوریده جان و محراب بی بهر چیز به محب
 گفت اگر غفلت بقول چنین مرغان زان در میبه به ساریت چنین سخی کوشه رسید
 بکوی که چه صورت در روزن خشن شده گفت ایچه شینه زبان و غنچه است در تنه بود
 که شمع دم در محفل عشق و در غنچه کحل نشان و با مرده غنچه در کشته اکنون او در
 و با او در صحنه ساهست که عشق هیچ آبریش بکجا عشق گفته در صبح و در ج به دست
 این بهشت در زمانه زمانه و نو بهر زباید که حکایت بهلی محنون نشینده و اگر داستان
 یوسف در بی بای بخوانده گیت که در غنچه عشق رسیده باشد از کل چنین بهار
 حیثیت چه خطه نموده دارد عشق آب در ناک کلز در دست در میان وادی نازک
 به ناله و دست تمغ عشق در دل صدف عشق که هر درون دید و ماوس با
 شمع است که بی که بهر در صفت بهین نور محمد بهی که است عشق عارف

یادگار هست عشق موجود عشق جا به مهر دست هر که عاشق نیست که یار دست

شوق ندره کونج و عشق است کویج را در ناکه عشق خضر دوس

این را باید زیادت کمال این جنب از دور و ناگهانی نیست که بستم به این شکله
یا لودر باشد عشق با نیکانی خواهم و نه نیکو روح فرشت کلازین نیست بنی آدم نازد روی
و قریب و هیچ دی جیات موجود نیست که بوی از کلاز عشق باشد مچاس بر سیه
باشد که رادی نیست و داخل نیست و ناکی با نوبه برم در همه کار غیر آب و هوا و
نفل مکان و تعریف و باقی لازم است در نهایت که چه در هر عشق در یافته
در جغزین سبز و مجرب یکی از در کان سلیمان در دست و در در فی من در عهد
کرد و در محنت و چه جواب این تعهدی خواهد گفت نشیند که بیا بل مجبور نیست به کرد در
واقع از غرضی که مدی دانند بر درد نقی ریا مان مجت خزن بهم نگو در سیه

بست طاعت خرمین، میر نه تقی پسر دایه که کرد در غیب نور ضعیف از یک جنبه
از کسین آب می نهانند و از یک نعل چپین کسین منو به سحرینه از یک لاله زار که خواهر گرا که بوی
کل خضی بنام سبینه می نهان توانی نه نشسته به کمر خدای ربیاب حمت به در از زرطه عقوبتی
در در که میگویند سه راه حوادث است غم مخندای محنت که در روان وجودم آنقدر لغمت
الوان رحمت به است که نهاده چون نهد را لها کفایت محنت بر تنه نکش نه آویز نه
بجا به دور که در این همه چاست که میگویند زان گفت بنما خوان به می و وفای
فنه که کچه میگویند به نه ظرافت و ناطق است اگر در این به شکلی در خط است

بیا و بخت خدایین خود پیش افاده و محاسب روزگار گرفت تا بر آن صفت رسید
 چون چشمه محاسب بر آن کس و بسیار اینها شد و در آن وقت که دید چون غمی بگوش
 و مانند نشسته باز صده خود پرورن نهادن گفت بر این سرایان صده و بی بند کرد و را که بود
 نه روی ایام کلیه بگریه صده و بی رکتی چون محاسب کلیه گرفت و زن خود خفته
 دست به زده گفت مرا یاد دهنده از خوش محاسب کلیه زده است و گفته و بگویند در آن وقت
 ای خانه خواب بهش به خوش صده و شکبایی و فرورم نه خفی بر من جانی بین همه پرست
 دشت بر کرده و بر من رفت و از نشسته ن این سخنان بهوش روی هر که بگویند شرب
 خلق سپرد و در کار و در کار و چون به نشسته سر صده و بی گفته و خود بر من رو که
 نزدیک بود که پرس خانی در بر نشسته گفت که در پس روی بگریه و در کار جات و دبا
 گفت چون صده و بی زن محاسب ایشان نه و بر چنین به بجه و نه و بر نشسته و بی
 نمود که من نیز در آن گزیده صده و بی و بچکاک آورد و با فعل صده و بی بخت و نوبت صده و
 دست و نیت به پیش که گفتی و نشسته و نوچه و بی و بچکاک آورد و ای این بستان و نشسته و بی
 خلق را که نشسته و بی این به نشسته و بی که نشسته و بی بخت و نوبت و بی و نشسته و بی
 به ناخن سر و پان جلد و نشسته و بی و نشسته و بی که نشسته و بی بخت و نوبت و بی و نشسته و بی
 یزنا که به نشسته و بی و نشسته و بی که نشسته و بی بخت و نوبت و بی و نشسته و بی
 به نشسته و بی و نشسته و بی که نشسته و بی بخت و نوبت و بی و نشسته و بی
 او که به نشسته و بی و نشسته و بی که نشسته و بی بخت و نوبت و بی و نشسته و بی

فکر بچپ رست نوارع شهر بنه حبث دوی اوست دنان یز زار شنه بچک
آوردن شنه کوفت بخویم که دراز که کلین بوستان سوادت وینا بردن هم محلی
تا صبح برسانیم که طنج صدی نیم شنه کوفت بسیار بچک فنی که سن یز زار شنه چنین صحنی
بود اتفاقا زن را حدی بود مطیع و همیشه عاشقانه بودند او بهوش خدا کشت بد
چون صبح شده غلام را طلبید گفت نه نه است که به شنه ندهای نوی کرم سیه
که همیشه به وقت راه دزدی سن می پوی و طرفی و دزدی سن میجو بی بر باد و نه که شنه
بخویم که به سینه ای انداخته است به غلام گفت شنه در می بی بر باد و نه بوی
را که گفت در این کتبه که در جود است غلام این شنه این بر باد و نه بوی
را که بوی به شنه به خانه کاری که میر شنه برده بود یکی که گفته داد کار شنه
با نود دارد چون شنه خوف باز خواست ایستاد و بر زار شنه است که کس طلب نود ستاره نود
در عوض او مجسمه نایب را بر نور علم آید آید ممانور اهدام نماید این مبلغ را که به سبب
عمر و دیار و بیس خود نمیرد در این زار که خود کس گرفت از شهر پرون رو که که چنانچه
فرز بجانی از محنت و بجز در بیک روز زن و حقوق کون و شکسته های بی دبی
هلاک خواهی شد غلام هزار دینار گرفت کتبه برده بشرطی که ذکر یافت تعانه داد و رفوت
اردا آورده زن دارد و چون گفت صبح صدی و الصبح اذا تفتن بکوشش شنه
در سینه زن گفت لشحه کرم نه نه است که تر ملای آرزوست اگر چنانچه اجازت ای
طنج را بهین فرود هم شنه گفت بسیار خوب است زن بسیار طنج حاضر خفته بختن

حداستغفار نمود شمع کفت و بر روز در خانه صفای رنگ بر نه دی زده بود تا صفت
نب در چهار سو ق جعی شکفته می نمودیم چون بخوبی کشیدیم اکنون کجاست و چگونه
ساخته اند و تر جت می نمودیم آن گفت خوب شمع سر برش نرخت که بسته چون
حدا آنچه نه زن قدری از آنچه بر دهن آورده و بهوشه ارد و داخل آن کرده و شمع کفت تا کی
بخوبی امروز در جشن و محبت است نه هنگام خواب و غفلت سر بردار و بهین که خبری
حدا بقا بعد است شمع سر بردار نه اند از آن علای کرم خواب آلوده و روز باز سرده
بالش که است نه حلاوه کلوش بود که بهوش طبل جل کفت و پنجه به پیش برفت
کلوش نمودش بر رخت زن در رخت کبس از رخت در کرده کبس کوفت فامه در رخت
پوشیده در پیش آورده است به اب مه بر دوش در دور زده و غ مغزی بوخته چون نب
شده علامه را طایفه کفت آن سبیل جانت زب زنه شمع را پیش کشید به بجای افامه بکشد
بردارا کصب باج خواهد که بجا آید کند در سبیل شمع را بکشد برده چون اثر صبیح ظاهر گردید
شمع اندکی بهوش آمده چون از اثر بهوشه ارد کام کلوش نمخ شد بودنت تا عظیم
روی هر بیت کرده آتجاء خانه خود نهاد که گفت ای کس ابی پاره قلند زن دیگر از خانه
بسیه گشتن چون در کمر زنه شمع چنین مهر زدند و درین نیمه شمع که خانه بیک بوی اثر
کرده گشتن ز کس در بان با فقر همیشه این بکشد در دهن است بر قبا در اینجا بسیار است
بر خرد و باغی زب زنه که وقت نزد کاروان قیو صافات سحر و منکارات ماده و الحیات
شمع چون این کلمات شمعینه از آنجا که اثر بهوشی نموده و در دهن پند است که این

بجوار در طاب می پیوسته بر کعبه نشسته چون چشم بر طاق و منظر نایب افشاد جرات
و از جای برخواست و خود کعبه پر خشت و آن کعبس در برود و غنای بر سر دوش و به تعجب
آن اوضاع خود کرد با خوانده بشیبه که آیا سم که خود را این حال می پنداریم این
منهم بکعبه می پیوسته آبی بصورت خود زد و دید که کاروان می سن از میدان رخسار کوچ
کرده بکعبه تمام آن وضع رزمیه بیرون رفت و در آن خانه شد زن با علما و دیگرگان
و عجب در آنجا کرده مشغول شده بودند و شسته بر آن خانه آمده دست بر حلقه زد و دست
چربی در دست بیرون آمده گفت ای قلندر که میخواهی گفت میخواهی که کعبه را بپوشی بپوش
ظاهر امر در بنک صبح را زد و زد و زد و بگریخته زد و این چنین خیال خالی نموده را در کعبه غلط
کرده بود که این جای نیست که چون تو قلندر بپوشی و پایی را در آنجا نشانی نشانی
شده است اگر بفرغ از غفلت مغرب بی ایامه باین سمت نکار کند در دم بال و پر جانش
ببازد شسته کعبه پر ج میگوید ای سرور را در دوش که باین صبح داغ و طوفان نه در دم
تا شسته خست نه هم پیش که از دست بپوشی بی بر شانه شسته از شسته زبیلی بسپار زده
همه و همه را در آنجا نشانی این زن و دیگرگان از عجب در آورده شسته با در طوب
و سکه که نشسته و فریاد بر آورده که این قلندر میخواهد بر زده در زدن اصل خانه شسته شود
چندین در را که شسته چای است و اما کاین گفته دزد را بقصد می پندارم مردم قلندر خردوار
شده و بجا رفت بجویم آورده دیدند که قلندر در باب رفتن خانه بجای می ایستاد
گفت نه بپوشید چه قلندر صاحب جرات که میخواهد بر زده نشانی شسته رود جهان مثل است

که بت بام نه اینان و دزدان فریب به پانصد نفر از خود بزرگ تباری آن بنامه
جمع شده دست یزدند که دست و پیکت خردن و غوغا بلند شد سخن عجیب بنامه بر خور
گفت و ادعا که این ها که چشم زخمی بود که روی کرد به نیست نه آنکه که رو بیاورد
که بود ساند این باد از کجا آورد عجب آنکه کجا بود در مانده حیران و مضطرب که او را کان
حماد را سزا پر سنگ که در عقبش افتاده و سنگ زنان او را که شهر بران کردند و زخمی
شهر قریه بود و آنجا بگوشه مسجدی رفته بسر زد و شبها بر خانه ها بر روی زده رفته قوی حاصل
میشود و محاشش بر آمده و دهانی است او نیز روی به بود و سزا در هر کس طلب شمع می آید غلام
می گویند شمع را چواری می خورند و بعد از کجا به شمع را خا خا خا غنیمت خانه و محبت
خانه بی تاب خانه باز بیک آید و نهایت از ترس نیست است که اراده خانه نمایه اتفاقا
روزی آن از روزنه بالا خانه نکاهی شد که در شمع رویه که با جمعی از قلندران بهمان کپاس
است و بر یکبخت گرفتار برده و محاشش آید غلام طلب گفت دیگر شمع را بهشت خورند
بخت نه روی پوشیده اردو داخل که گفت که چون فامند آن بگویند این نان را برده و در بار
سینه که در غلام چنان کرد چون نصف شب شمع از خواب بیدار شد و دید که عجب غصه
نافی زیر هر دست تصور کرد که شب رفقا از در پونه آورده اند و با دقت داده اند تا آنکه از آن
شکند خود را به در دهانه نجر مردوشی خرد و رفت غلام بفرموده بی بی رفته و بهمان شب
شمع را به دوش کشید و بجا آمد چون صبح شد آن کپاس فامند روی از بر شمع پرده
آورده بهمان رجوت او را بانه در برش که دود در همان مکان را یک صله را بار کرده و بر

آنکه یک عده بخت بعد از آنکه که شعله حرکتی در آن گفت ای شعله این قدر خوب من گفتیم
با هم عیش و صحبت که از اینچنین این معنی بهشت که تمام روز و شب و شبانه گفت ای سر بردار بعین
چرخ و عجب عده بی بخت در چون چشم کشیده و بخت حوزر ابلیس همان زمان اول بر
باز کلین حیرتش کلامی بخت بیار آورده حیران کردید گفت سبحان الله چه چو بخت بخت
نست گفت ازین طرف عالی بخت شاید و میباید که تفریق نمیشد که در آن گفت از آن طرف
و خطابی که یک خط پیش از این میبندی چنین ظاهر می کرد که خوبهای آشفته و بهشتی نشد
گفت از آنوقت که سرور باش مناده ایم حوزر بهر صورت عجیب و غریب شاید که در آن
گفت البته دین فدا می نامی بی خود که امروز بجا آورده بخت معجزه و سحر
بی ایست بخت بهین سر سار بعین رفت بودیم برای پلوی کینه بودند پشتر که خردم کردند
بجای او اینها را آواز کرده خلاصه کلام آنچون آن بر سر سار معجزه یکاک و فریادگی
و نقل کرد با فریادیه نشسته می کشند بودند باز همان گویا آمدند که صحت واقعیه بلفه بره
زن رفته که فایده را بهر یک فخلق بهشت با نه صاحب شوند چون در آن که در بخت تحقیق
موند اهل محله گفتند که آن چگونه نیست که با فرزند آن و تنیده خود از این مشهور بود و نیز
رفته همه بر بی بخت بر بخت کرده گفتند صحت حجت بن عجل که بزرگ او نیاورده نشد بود
حقیق که زحمت را کتب به پر دانه میانه چون نخه را یکان نصیب شده چون صلاح حکما
فرستادن در با فرستاده گفت ایر که چشم در ابی دانی نشسته است الصنم زیبا بی این
حکایت در بر آن گفته و در این روایت از برای آن سفتم که نور معلوم کرد که من بی غلبه

[illegible]

در صحنه بود و منور بکعبه کسی به بود که خانه خست یا رفعت در گشت بر رفته فزون نغیر
درشت و در چند وقت خیزد است حاد حضرت رحمت حال عمر مینه جان و طبع است
و بیکه میگویند که تنچه دل مقصودم است بکفانه من با وجود این موجود بهاد و خاک رها چرخ
که مستعد چنان به نوازم کردید و زین موری بکدر دل تا در سب به هر کی جویای کوه و خنجر طوبی
از ملک خست بایه که پی از حاد آرد کی و در صاحبی از رهنعل که اندر دست از زمین گری
و پیروی نفس بر دارد و از همه طلب متمسک بفرز غایت بزدای کرد تا دلیل محاسبه
سببانه بر نهاده و نه عی او شده او را از زیره گیاهی طلت باریه کزیت بر خنجر آب جوان
نیست و پیوسته رسد ای طبع کالیه کنایش هرگاه بسته به دست چار به سازی و تفضل
خلاق جزو کل است بجز فوجی از فراتر حمت پیوسته اندکجا که سفره نطف اود و وقت
آماده و در بایه کاد فیض چشمتی او بر رخ نمودم و طبعه خواران کت دست کشتن نمایی
نعمت بی پایان هیچ تو بسند از این در زودی مقصود در آید و به غایت او بسند
تا در سه کجای خود کا باب کریمه دانسته آن نور به غدا صبح و عالم برای
طالع گفت آن نور چرخ نه و در چه باره افراشته آن مرغ بینه چیت از دست طاعت
و شیرین زبانی گفت یکی از حیف از محبت و یکی از بهر پرده زن و غریب حج یک سخندی و حفا
نذر در دلاکت می مطلوب و در این حکایت بخت بخش طبعه که اید که رفتی از نادانست
به نور از دست من متغیر بکمال و جب حدوق منبلی که پرست به در طبعه از غایت باریه
محبت نوشیدی و در کت غایت بیانی کاخ در داد و خست مرد نکوشید می بار آورده

سید محمد
~

بر اتفاق افتاد که شبی بر شهبانها کوهی را منزل کرد. از قهقرو شب صفت و شب
 شدیدی چهره کوه را زلزله عظیمی به پیرانه چنانکه زلزله در درگاهان پیران کوه قهقرو
 گری از خدای آفریننده بگریختن و منقطع شد. فروریختن غنای شست یکی خردن از
 برادر خردار از کوه جیه شد برادر آن معاد آسمان جفت شد در آسمان و دست آن برادر
 در میان خانه مانده از هیچ طرف راه گنجش نمی بستند و چاره پیران آسمان نمیشد
 تا اینکه چند روز در طلسم آن خانه مانده زاد که بسته شد تمام کردید و در اینجاست کلی
 و الم فاته که سنگی را برایشان شکستند و متعجب از خانه نزد لکلیس طبع از جرات
 خود بر روی شیبی آن سر لغزید و بی آزار و مالا مال فاطمی غنای جرات و مال با هر شکوه
 روزگار در خانه کوی آن دفعه عظیم آید ام نموده نه پر و چاره یک کرد و هر یک را
 نه بری می پیوند و کل خیال آفریننده می پیوند که یکی از آنها که افعول بود گفت ای پیران
 راه این خیال سپهر و شب پیوسته که قفل این طلسم بکلید و نه پیران ما بگفت به
 مگر بچه لطف و رحمت ایندی به این بلبله زبانی عاقبت ما بردارد خیر هر بچه
 جان خداوند کسی این رسته بر روی دل ناکت به محو کرد و ستاره
 ارجح حوادث و زوایا است اظهار راستی آنچه هر یک را در این مدت بدیدند
 بر کاره عجیب است عرض نمی دانم به شمع خود سازد شاید این معنی مر جبه که باک
 سلفه مرد هم سخن کرده اند که ادب این دفعه سادب حل گشت سیم به قبول این
 قول به پیران شده گفتند خوب اول یک از آنها را بدهی بپشت نه بگو و تخرج

که در جل طاعت و تقضایین مرد در نه اکمال و کاسب بوعسید بن خلیل سپرده و
نیز باطل خلاف قاعده بمک و در کی و در وقت است منظور که بیت یکم که می شود
در درون محشر جواب باز خوش و عتیب پشاه اقلیدر فخر و قدر چه تواند و در این نه عجب
که کشیده ن در پرده سماعت بر چه حشرهای صاحب خاطر پوشیده ن راه بر منزل
مقصود بر درن دار محبوب دلخواه عاقبت کام دل جبین است مرد نه نقش این بودی
بفایده و از لوح سپید برشته و شعله این خیال بد نال و از نال حب زیاد منطفی صبح
و در آن وقت که غروب غایت به طلاق کند و یک ربع وقت پر یون هیچ از محرات
و فوق کرده و ام ای که یک بخشند و ای سیکر بر نه و ای ضار نه شفق چه بر هر علی
اجری در کرده و اسکانانی و پادشاهی از دیوان عدالت در محنت تویش به چون مبنی
بر رعایت در رضای نور زراین له نت بر ختم از اینجا که عطایای کاغذ نر با کجاست مقاصد
سودن این درگاه بر کماله و مباحثه ننوده و نیست شوق آید که کفران در دار السعین
این کرده از هفت این اندوه را و کانی از روی زردی کشته بر کبریا کرده سبزه و نه
همه که سجد بر نه بود که غنچه سنگ است و سید واری از فیض شمس
الطاف و بهب لطیف خنجرین آغا نموده سپیده ز شامه ایرد شمع از کتاب
بجایش آمده قدری از آن کوتاه شده ظهور این معنی با رنگش خضر آن صبح که
سید سیداری بر حرکت و در روی هر یک آغاز و برین کرده بگری از رفقای
نش و دست استعانت بجزوه عتقاد فارسی که ام زده روی عجز دنیا در نگاه

بر نی بر یک فیه و جفت و بپنجه کوه و کوه
مهر و جری تهر و ریح کل اع حاس نو
سینه خلق مغرورست برین بند و دوس
ایضا تو سید یک دوس ی کنبی اعداد
پیش سباب جودت کیه و جود و جود
تغیبه هیچ ممکن اکلین خلقت شکفته
پس کان نال ارباب کفر سیاه و در سپهر
کدورت و کین از آنجی که سر دگر
این نصیرت حواء کبر و خفاختی
کرمی غریبست کچر رسن بوقوع
من در فبال حال در رعایت عدم
خون دل و در مهر و دیار تحصیل نموده
که چند فقه کار و فقه بهر سیه
سوی تفتاحی مست بسنده و در معونیت
طایفه از پای آید با جور اندیشه کرد
طهر خصل در هر این مرکب از جنین
نموده کجا جود سیه کمی نماند
و اگر مالی کجک آورده روزی چند
نمی ماند بر آنکه در هر روزی
نمی ماند بر آنکه در هر روزی

من بخود و میر کباب شب روی و بر نه خورای من کردن یکدستی بنهند قصه
حاکمی رحمت من بخود و مکنه چار کی بقصر فرستاد و خود بخون بدعا رسیده
از دروازه هر نوع نفع نفعهای که آن به یکچنگ آورد و چون بخانه آمد و ندی از بخند بیستی
آن کار بهوش آمد و با خود اندیشه می کرد که این چه نعل خدای بخت که بر چه نعلی خدای شایم
چون فرزند شود این اندوه را که فزون شده صاحب این سال برافزودند بخت نیست
این موقعه را بی پسند و زنی میردنی و نا جوان مردی باشد که از بکره نفع نفس تمام
حاکمی را که به چنین عاقلانه فکر کرده اند و در این عهد ابرو خسته جمع آن سال را برده و چاکانه شده
خود بخود را که کار سازد ای بر صحنه نود و پانزده نعلی و در حمت نفع نظر آن بنده
و عادت بخود چشمه است بخنده در حمت بیدار است در حمت بیدار است در حمت بیدار است
چون حضرت نور در این پاکسین بن کعبه و در دیه شکافتند و سر سینه داد
که نشد که کجای که بخود نفعی در در راهی و در حمت نفع آن جوی سبب
و بهار است شمع منیه او در بر نصاب است روشن گردید و چون سر زید بر نشت باز
چون قادر و من آن سنگ حرکت کرد و قدری می کرد و نه نتوانست شخص سینه پخته شده
کشت بهش و خضع بهش و در بستان در کعبه جد و قدر بهمن سر و بخش منعا کرده
بمنجی کجیل المنین می کشند کعبه الهی نون قادر و کار ساز نور میر و قدر
امید از وجود نوح است و در روئید نکرد کسی از دست امید امید که نور در کعبه
نخو سینه از روی پاکسین ی که می کشی که بنین در کعبه شمع کل است و شمع و جوی

مکنات از حدت و غفلت درین دنیا بخت خیر و بد است از هیچ کاری درین دنیا
مکنان شد و بدست است بهیچ سببی شک سبب نماند ظاهر و باطنی عالمی است
حیدر زنی مرد پس کرد و نویسنده ای جوید که وقت بی سوز و دریا
و غم و دامن در دهن آب و دهنی در دهان کمان و بهیچ حال ملک و حال خط و خط
در ملک و آب و خشت و درین دنیا بخت خیر و بد است از هیچ کاری درین دنیا
بخت و بدست است بهیچ سببی شک سبب نماند ظاهر و باطنی عالمی است
اف بخت و در یکی سببی که درین دنیا بخت خیر و بد است از هیچ کاری
درین دنیا بخت و در یکی سببی که درین دنیا بخت خیر و بد است از هیچ کاری
بخت و بدست است بهیچ سببی شک سبب نماند ظاهر و باطنی عالمی است
بخت و بدست است بهیچ سببی شک سبب نماند ظاهر و باطنی عالمی است
بخت و بدست است بهیچ سببی شک سبب نماند ظاهر و باطنی عالمی است
بخت و بدست است بهیچ سببی شک سبب نماند ظاهر و باطنی عالمی است
بخت و بدست است بهیچ سببی شک سبب نماند ظاهر و باطنی عالمی است
بخت و بدست است بهیچ سببی شک سبب نماند ظاهر و باطنی عالمی است
بخت و بدست است بهیچ سببی شک سبب نماند ظاهر و باطنی عالمی است

دیگر بر آن روزی نمودند که هر یک بر آن روزی بجا آمدند که یکدیگر
بر گردیدند و یکدیگر را دیدند و چون چنین میسر شد و چون چنین میسر شد
همانکه سخن گفت و عذر آن بر کتابت داده و زنی که در دستش یک شخص سخن میگوید
و گفت که جفت نهادن من به شش نرسیده و سودا که در جگر جمع دارد که و بطریق خود
و عذر را خواهم ساخت اما سعدی میفرماید که گفت در قوی در که نماند خوشه صلی و
گفت و در روز ز غلت در دانت رسید و نور خورشید بر روی او میتابید و در یکجا
گفته شد که در کتابت این یکی از ملایمه خواهد بود که در فکر و نه اگر که در کتابت
است و باقی و بر فتنه ناگفته شش سپید و در محفل نرسیده بود و بمن گفت که در فتنه
و فتنه میباشی و این باغچه را شبیه کنی که هر یک از این شقایق است و در فتنه
که این مرد عجب نه در آن کجاست و در فتنه میباشی و چون در یکدیگر و فتنه میباشی
نزدیک و قوت میباشی و فتنه میباشی و فتنه میباشی و فتنه میباشی و فتنه میباشی
کار از تو متنبی میشود پس بکار میباشی و فتنه میباشی و فتنه میباشی و فتنه میباشی
و در یک کجاست و فتنه میباشی و فتنه میباشی و فتنه میباشی و فتنه میباشی
صفت کار یک روز در فتنه میباشی و فتنه میباشی و فتنه میباشی و فتنه میباشی
تبعه بدینچه میباشی و فتنه میباشی و فتنه میباشی و فتنه میباشی و فتنه میباشی
بر خط شما گفت و فتنه میباشی و فتنه میباشی و فتنه میباشی و فتنه میباشی
مکرر است که فتنه میباشی و فتنه میباشی و فتنه میباشی و فتنه میباشی

در این سخن چنانچه که گفتم غرض از اینست که در این مریض که در این
 به حال بود تا بعد از آنکه من از او بگفتم که این مریض در این شهر است
 نمی توانم که در این شهر بماند و در این شهر بماند و در این شهر
 مرا و این شهر را در این شهر که در این شهر است که در این شهر
 خواب در این شهر که در این شهر است که در این شهر است که در این شهر
 که در این شهر است که در این شهر است که در این شهر است که در این شهر
 مرض در این شهر است که در این شهر است که در این شهر است که در این شهر
 و در این شهر است که در این شهر است که در این شهر است که در این شهر
 تا در این شهر است که در این شهر است که در این شهر است که در این شهر
 و تا در این شهر است که در این شهر است که در این شهر است که در این شهر
 و تا در این شهر است که در این شهر است که در این شهر است که در این شهر
 که در این شهر است که در این شهر است که در این شهر است که در این شهر
 سینه به کاروان بر این شهر است که در این شهر است که در این شهر
 مرده آورده می فرود شد تا در این شهر است که در این شهر است که در این شهر
 یک روز کار بر پیش می رفت این مرد در این شهر است که در این شهر
 و اکنون که در این شهر است که در این شهر است که در این شهر
 او می برد و در این شهر است که در این شهر است که در این شهر
 به بیع در این شهر است که در این شهر است که در این شهر است که در این شهر

آفة حركات است ميت ديوار ديگر يكجاي نميرود و در ذره جاد و رويو ميگفت نميرود
 خود كبريت است بر ستارچ است و چنانكه كند و بد و ني كنجي ميگوشيد تا بعون خدايت
 ابد بهار تا به صحت بعرضه صديق و جود و جوكش در آمده و وزير در آثار خزان داده و در كنجي
 ميگشت و طراوت كلزار محتملي افزود تا به صحت و در از فيض نرفتن موسم بهر طراوت
 ايزد دوز بدل خرمي نماز ايلي يافته مرتج شمس سنده تن ريشي و صحت كيه دست كرفه نموده
 كه در دست چنان به بخت بر همي كجاست تا به نيم در دست و بهنكي تا به نيم بر تن كمانه كه در تن
 صحت تا به نيم و نور در صحت و نجات به نيم اورد افزوده خود نموده به نيم در دست
 خود به اراده تيريز كرده چون در در تيريز شده و در دست كنجي با تيريز نيكش و به كوت
 پنج كنج تيريز اين است م با تيريز نيكش نموده سر در پاك نموده به نيم در چنان منتظر
 در فو نه دست و نه كمر نه به نيم در دري و نه در صحت ايز كجاست صحت در صحت و نه به نيم
 منوچه خود كه دست م ايز در نيم كوشيد و وزير در دوز و نطفه را به نيم در فو نه در نطفه و نه
 من افه مي نموده تا چنان است كه سر كجاست نموده و در تن ايز چنان كنج صحت
 صحت كاي صحت در كه صحت م بوكاست تا به نيم در صحت و نه في نه تن صحت به نيم
 سر در صحت م ايز نموده تا كه بر اسفوي در صحت پيش آيم چون در هر صحت نيكش
 ريز به نطفه من نموده و به نيم در در نطفه و نه كاي من صحت و نه تن صحت
 دخت يا بملك و سپاه در عيت كجاست كجاست نموده خود به نيم در صحت و نه در صحت كجاست
 به نطفه من نام نيب و قاي و مقام ايز و به نيم در نطفه و نه در صحت و نه در صحت و نه در صحت

کدام هر دو شروع در آید نموده با ظواهر معذرت گزیده تنها در تشریب مبادی است
الواع مهربانها کرده چون صحنه هر یک بر آید و در خضوع خشم و عده در همه نیز در است
مغز او معذورم و نه تی در آنچه با غرض و خرم که رسیدم نه یک در بر جسته حج نموده چون
پس رفته حج کای آردم آرزوی وطن و دیدن جیای نموده ملاطفت و انان کردن رنتم بانه
بر سر سیاحت عازم این سفر گردیدم و نه از این فادر بودم که حلفه مقام بر کوشش
در غایت مخصوص نهایی نوجوه آنها غمناکم اگر چه کمال وجودم بغیر از عمر عیاشی و رضا
برک و باری نیست و لیکن اگر بنگار خود فرموده من بیا که کاران را در دست سپردم آنچه
در سر بر قیاس آمده اگر چه نه در رطل غافل است توقع دردم که درین وقت نهایی
شد این عطفه را اراده این کشندگان با دیگران برداری پس بجهت بهار چون
از سجد بر پشت بغیر از عذبت گشتن شک حرکت کرد پس رفت تا تمام در فایز شود
و برکت آن اعمال خیر بر سر نواز تهیه گشت با فتنه چون آن روی فتنه کند وانی حجاب است از
آفتاب که در سینه گفت من عزم این مقام است بدون وجودم که درخت از جو پاشنه ها
احقار است و اسب ساخته منظور و حصول انظار شاهانه عیاشی که لشعری معنی همه وقت
در سر رفعت حالت عزم و جسته ان بین درگاه بوده و شب به هر که در روزی بازر خضی
بر سر کشنده بندر که آن عمر شریف است که می جسته غم مخور که نهان چهارست و خود بر آید و ب
مراد از بام فاست بر آید علاج گفت ای نوبی عزم چوب بانی بر در در میانند و نه بر نری
و از تفریق نه و بهانه شدی بر آید تا یکمی کلنی هر که است و عده سبک است بزم عذری

هرگز نت و محالست نفس جنبین برکات آسم بودیمه سبزدانی منوج و نریت
نظر قلم بریند بر سر آرزوی که بر خیزی و در نوزد نفس بر نری غریب چاک در سن
نفسورانی و بر مبادی حالیه بر رحمت و فیه فیض بریند کردی ترک هر دو دل
مقتضی نیست کجور آرزوی دل دکا با سبزو شمر بریند فروری رتق و زین دل
کند درین چپ و در حالت استیجای جمع هر گشتی عقل نفس و فرجام کجاست بریند خرم فاده
که محلی فاده محلب بخون او پالیده و محار انقلاب در دکه سنگلی بریند کجاست بریند
سرفراز در که زک جاتم سالیجین جبه کجاست خورد است چون و جو و شغل و نلفق و نیش
شیر و استی این رزم به باشد بریند بندک بن محافست غس و جبه بر در و
بلود و اسب عظیم غنی بریندی بی من نیست فته را و بال بر دکنه و در بظای
آبی کجاست در دره نام معکات تمام بود در چنم شگاه مکنونی بریند بریند
خرنیکو که ارمی بر طمخوده گفت کجاست خلیل کام بریند بریند در نعل و کجاست
زاد من کجاست و گفت من کی رخا بریند خا و جبه و مکان من و وج عجلت بریند
که بسبب حال شایسته و بل فیض رحمت است و بریند دریند و نایغ آن رحمت میفریند
این در نعل و کجاست در عرض آن غنکی است که دره کجاست نفس و هر کجاست خفی بریند
کائنات و علی قناره و قناره که چون ارباب عطر را نای هر یکی و نایغ و رحمت
هر شب و ملک ازینست و در درین مقام تعلیم نایغ من درین نایغی ازین کجاست
را فاده نایغ فی الواقع عمر من است و کجاست هیچ و نایغی چنان نایغی و نایغی و نایغی

صفت آن کیمان نمود که صف طبع با خون آلوده است و اگر در جبهه کت می نهد و در کت
کیم خانه و طوطی آبی و افغان سوز عود رنگت ده و برای هر یک در باب است
و طیف چندین رنگ است چون این خرم بر دو رخساره با غریب غم چند آن کت
نموده است که تلی خشن جوید و در کرد و این کت از بهشت می آورند و بعد از کام
جوامه شده اگر چه در قطع نظر از کتین و در میان کیمانه در دهان و بهر این
با کت ای جبهه خشن و بان طرزه و رنگی که بهر کتین است پس به از جگم بر روی جبهه
اکابر است که چون خرد یک افته در غم کت محمد جایز باشد و بوعده در نفع بهر غم
به کانت که دشمن به بر ز جفونت که در دهان خود مکر و حیل بسیار مکر است اگر این
چرا بهر غم بی نسب و جتنی قبول کنند و غم کت ذل نودل نه هم جبهه کت معذاته که
خودش از زیاده و از زلت ضار نه به بی دیگر مکر باشد من چه که در دهان است
نیز سنی و بهر در باز و در دست معذات یکدیگر با کس سبزه و باز خام طمع کت
کاید و جبهه را که در دهان یک یک بهر رخ شست بعد از زخمه و کت آمده شکر آن جات
نار نموده چون حکاک کردید که بهر نظر بهر رخ شست و دل آن و معذات بهر سینه جبهه کت ای
نمزم علیان آنچه در سوره و نبه و در کت ام ام روز روز و توفیق بعضی نمی بود بهر آنکه بهر
و از بهر خبر سب که خیز خیم نموده بهر ضار کاید بهر یکدیگر محمد نموده در جوش زوش
نیز بهر سبزه و از کت افرای نور که بهر در و در جبهه کت ای محمد نموده
نمزم بهر سینه و از کت افرای نور که بهر در و در جبهه کت ای محمد نموده

نور از جهت اشعار آنها کشید که توفیق که هر یک یک حاشیه در پاره دیگران را بخورد
انچه در پیش آید. باعث وخت انداختن احوال اندر در که ز خود غافل گردند باز چون کسی
بیتاب گردند و وقت نه گنای از جهت است آنکه حب صیه کرده چون بوقت در
نام نور شطری یکجا نشسته. که سینه بجلد خورند. وقت و آن نیز محض فاذ که نشسته
چون شفق صبح در فضای شامه و شرق با بر کرده و غروب شب در بند جفا نزدی نه
با بطلب مقصود پروردگار در پیش بیان جدا آمده جنبه در روح آمده دید که ضمیر پس شنیده
شاید کشید بنظر نه که کین است جدا کونی مغول روی و چون تا غنچه آل
خوشه می که در آن صفاست و در آن فرق برانیم بیج سر در می نیست نیست
و از یکجا هر دو منع و صفت می بی جودت و نوکت بجهت غرض بر در شب. و صفت است گانه
ما از آنرا این که چگونه لی سر زنی و قیاب نفوذ در ریح نه و صواع خود با رکعتی جنبه
بودی و بعد معهود پروردگار که امروز به نیست خندان گنای است عزم این موضع کرده
نست نشسته صاف و نه یک و شش سینه شکان است از او پیش که زلفت حال
بگنایید در امور و شغلای فونی نبی است جدا کونی ای فدا و نه بنا بر کیمیا الحصر
مفتاح العرج. و روشن صبر در چرخ کاری نو دهنج آن که بحسب نه تا نفوذ در لطف و شفا
میکند تا چشم روز از خواب بجا بیدار و بر تیره کی شب از عرض عالم جمع شود بوقت
ی جنبه چو برون نمی آبی که با هم سر جفا صحنه دیدم که در صحنه و جنبه بن تحریر حاصل و آن
را جدا کونی ای فدا و نه سن زنده خود جنبه نصیحت یاد و در رم که هرگاه فدا نه ندیده تعظیم

آن چهار بر دین که بشنند و کجاست آن موعظه یک عمل بخورده ام صفت های فاحش در مورد زنده جانم
رسیده یکی نیست که چون در سر ابرو در فست ملین را اعلی نوی خاطر جمع و بمن فیش کاش
که بعضی بکاد غیر دینی و آن را میوه ضلعت در آتیه هر کس اندر به سبب است هر چند دور باشد
بر جنت و عقیبت نزدیک باشد و دیگر گفته هر کس که با او از زنده مری به جاذبه باشد اگر سالم باشد
باید دیگر بر او آن نکرده و اگر دوباره حوزر آن قهقهه گفته خوشتر بر باشد دیگر گفته بقول
و فعل ختم عمل میاید که در درشت نه خدمت دشمن و صفت حال خود از قهقهه خسته
رو بیا به که تا جان از آسیب اعلی نرسد ای شهریار مثل ما بود آن که نادان طور شد
طبع هر اسد ملین مستقیم هر چند از خدمت ارباب شوکت دور تر بصلح و ادب ادلی
و نسبت باز گفتی چند اکنون و سایر از آن حضرت تکرار و تفریحی در باب و عده
چه میگوید گفت ای خداوند هنگام نزول آن مانده شبست چون خداوند در اینجا توقف
نمایند این ضعیف بنادر چه بگوید که چاک در شایسته همین که آن لغت می بیند از
رواجات چاک و نقاره آن می آید من است ب مینه اند که بیم حور و نه لایق
خون نه به و اندر از نیست مثال خجسته با ذراع نمرات انفعال با و آور است اگر میر شیب
نشرین آورده بکن که آن معنی از تو و بعد از و الا لایق لوقت خداوند باعث و علی است
شهر و حجاب من باز امر از زبان طایفه باجلی از و لکاست بنیت خودم بپهل
منه و عود من و طکاب باغت سنج در کفر ز کفر این مدتی چنین فرستد بیکانه که چون باز از دور
سراخ سعاد و دست کرده با خود اندر شبیه که که بخورده بچنین ضمه و خیال از چاک ختم رانگی

هنایت و طبع آن باین و در دفعه شریب سختی احتمال رود که هیچ توری
شده راه مخالفت و کرد چه با که پسین نمیشود و بی عین خود نشسته اند
و در عجیب طبع افکنده در روز و شب از این سخن آن لایق فارغ بنام
از او که این ثابت فخر دست باری خیزی و عدل کن بعد جفته خیر این معنی بود که
چون که با خود گفت و برست که چون سخن در صدد و همداشته و بیانی تیر است بر
سز چو در او نرسد چنانکه در دایان و ارباب است که در این روز از حفظ و حواس
ستحفظ و بی عین از این صواب دید باین سخن و نیز دست برد در این حد
آن فخر است و چون مانده در بیان صحبت بمرور از این عجب شعور و بیست و هفت
امید و این سخن است و فرست فرمودی در روز و بیست و شصت حد و شصت
در آینه بر زرع رفت و کشتی و بر سر خود نهدی سادت که تو کشت
و در حدی و نام از آنجا که سخن مشورت غفلت و جمیع شکانت بر روز و صبی
که صفت نه پرت تو اینجای آورده ام مرا بستانه عجب منجاری و بیست و هفت
صیادی و ام خدمت در کوزه و همه که نمیده و حقیقت و خود و مشروط و زرع و غیر
کرده گفت و بغیر از این حدایت تو کجاست و بر بیست و سه درم که به کوه که دانی توانی
عاجز و این که حفظ و صیانت کن رخ گفت و بر صحبت و تاب و صیانت و
نیز دست نهی و چو کشت و دهانی های او بیست که تو نام از دست و رفع عطل اول و نام
کند و صدد و در پرت چاره تو نم که در اکنون که کوزه هر هر سکه بر و بیست و هفت

است سر آن شرح این است که چون در فنون بزرگاسی نری پادشاه پیش
 جمع این صحنه بر وجه حسن نوانه نمود رخ، اتفاق جنة بمكان، و باه رفتند و بعد از غنیه
 فو صد و پست شدی نمودند دوستانه و باه و از سر گذشت حال وقت و احوال
 ساخته و باه گفت مت به در به نیت چون من بکنم و شیر و طریق باه و غنیه کم
 که فوت چنان عقل و ارک او کچه نریست رخ گفت باز جانور است در حال شعور
 و ذکا نیت رزاد غنوه حوص خود، پیوسته در دام و مباحثات و محاطات گرفت
 کردانه و باه گفت به باه سرش را باه حوص است او را از در می توان بطاسم نه در
 اه جنت چه که این کس را دشمنی نوی نری از حوص غنیه باه گفت کچه نری کچه نری
 ایت که جنة رفته بهر سبب که نوانه بکلی، از سر به نیت پیشان بر دمن نری کچه
 رفته در کونه مخفی شود چون به نیت غنوه بهر پیشان جنة به گاک را به نیت ایت
 بر دمن نماید که چون باه او را به نیت و صیه نماید همین که به نیت گاک شغور کرد دمن در کین
 جنت به نری برای خود را نیت جنة نیت به نیت به نیت به نیت به نیت به نیت به نیت
 جنتی گاک به نیت شتی که در آن حال بود رفته گفت ای طایر فتنه سرشت وی
 حضرت طایر سبغ به نیت که به نیت به نیت به نیت به نیت به نیت به نیت به نیت
 و نیت شکر گفت شورت در آن حال غریب و عجیبه از این خاک بر آید که طایر
 نمود و حال در نیت و در نیت به نیت به نیت به نیت به نیت به نیت به نیت
 در نیت به نیت به نیت به نیت به نیت به نیت به نیت به نیت به نیت به نیت

خوبت و زودتر دوسری رسیدن خود را در نزد مباحث و مکارانه و بر قدرت
صافی غلبه بسیار اعتبار چه از این مقوله است که یک خواننده روشن بخانی لبرانی
او بپایه گیاه را برشته با بفاق خود درون ششیا ن بر آخته برشته ن شده
و او بزمی که گیاه چون داخل ششیا ن شده است و در سر فی ناریک و بیض و در یک
جبهه است و بر اثری در نیت گیاه است و جبهه خود که فی و جشن مردن که در آینه
گفت همه رفت که در پس پادنه اکنون که فی تهیه صحبت کرد و میور بای گیاه برشته
بر نجات بسته آورده و ششام بطریق الی ششام شش چون شش در ظاهر که در بزم
بر خانه جبهه آمده جبهه چون ششیا ن ف و گیاه که گفت و غریزیا ن شش در
در شغلی در شش است و چون بزم خود در خط کن بین که در عودس ف و در که در یک
چهار خانه از این چون غافل ف و در شش خ پر در نهاد از آن ف و گیاه بسته ف و
از این جبهه و گیاه بسته گیاه که شش که در آن شش و در و در غریزیا ن
برهن آمده خود و در نزد میانه رسیده و باز اگر ف و شش در ف و گیاه که شش
و باز و گیاه را بسته بگفت و در هر یک از این ف و شش ف و شش ف و شش
کجای آمده و در آن که در چون ملح حکایت را با اینجا رسیده گفت و صاف ف و شش
شش و در اگر بزم ف و شش ف و شش ف و شش ف و شش ف و شش ف و شش
ف و شش که در ران بوی جان از خاک و درون ف و شش و در و در ف و شش
ف و شش ف و شش ف و شش ف و شش ف و شش ف و شش ف و شش ف و شش

که نیز از دست بکوبد و غایت بر آن آرد و به دست بویض طرفه از عذبه
بگذارد و اکنون که دست افتاده است سه روز دیگر دست صاف کند و به
عفت لغتی نهاده که دست بابت عقل و حسیست و این بشتاب بجهنم بین
از جهل و در دست مقصود در صبر بماند و در دست صبر و ابر سعادت و بکونی
بباید است که این یعنی کسی یافته که پستی شده که در سخن المصبر مفتاح الفرج چشمه
در طر و افه بخت لطف است که باشد نخواستن خواهی بود که در شکست و در غر
ریم صبر خواهد است و در چون در حکایت بیاورد از بنده و خوشی شوم شود و
طرح خواهد شد و به دره سبب که خواب نماند و یا جز آن بود که بجز خود را آن صفت
که باشد در آن بنا علی از نور بماند و به پانزده علامت گشته شروع در آن و خود را
از آن علامت بیشتر از آنکه شخصی در زرق نشسته از پانزده که کی صفت و بگوید
پشت بر پا گفت ای برادر صفتی برادر خود در این روز نشسته ام اکنون و صفت
وضع محل من است و در زرق است که در این سبب گرفتار نشسته و در این هنگام مدبر بجا
چهار پنج بنام است که نخواهد و احوال خویش بد و صبر کنم که شب طفل نوله خواهد شد
و شسته او در شب چون در آورده و حیرانم که چون کنم از آنجا که صفت برب تروست
او در آنجا که مطالب و متراب صفت با لغت نیست به شد که صفت که در این روزی
برادر که شب بکند از آن من بزرگ نور آمده بعد از فراغ این بنامه با بزرگ خود بگو
زرق و از یک و عخان هر دو زرق به هم نیست و سبب خود از زرق و با

نب در آورده از فرغ لای نور و ضیاء بطریق استیلا و کجاست به طبع را چون چشم بر آن جوان
پدید آمدند دست افروخته و بیا خود کوفت خاک بر که بجه حارث در ده رگ پان خشم
چاک رده و سید ب دفع این کجاست از خشم خواب کرد و ز رز بر بست و بکشت
و نامی دوی جان کنن در آینه بخوان علاج ر جان سودا زده و شوریده حال دید گفت البته خدا
در جان این مرد صفت ن و غلبه نموده در عین بگردید بکشت مخرج کوفت ای و لغت و این جوان
ناخوش می بود که از تو در نفس بوضع انجاسیده و نیزه نوک در زدن کوفت به جسته و بکجا رفت
حقیقت این بگوی و الا تر چنین دست بسته به بگویم علاج در پیش آسانه صحت برگشت
و تفرغ نموده جوان گفت ای ستمگر پر غم شرم نباه که بخاک نفس تو من آن در غرر و در یکدیگر
صبر کردی و نیز برادر دل نه سیه ی منور است که هر که شکاف نفوذ دله کرد در رضا به هیچ دیا
که از دست نه بندد اکنون پادشاه ظلمی که در است که نور چنین دست بسته به بگویم که صحت
خوار است کردی رفته دنیا ز نفس کو بر به کل کل از رجعت خود بجنبه طبع
آفت آنچه در پیش آید و پادشاه است جانب جوان است مخرج را کوفت و زرق و ایرانه ناخوار
دور زب صل سینه راوی کلک سخن که در در مخرج چنین نه شمسید هر که
چون فرنگی نیست حور از ادعان زورق کوفت روانه شد و ی باز بقید عربی که مرجع حصول
آب و طاب و مریه است که کوفت ای در یکی که صفت طفت جیب و تین و تین
مفیان معقدی تو غل سینه دوری و حیا که ز جفت تین و دلی جان و رین مجاهدین
طریق جرت و گرفتار است کل صفت از قرآن دست بر دوا ف که مدار و پرده صفت از زدی

ت بر عظم برده ای ضاوه که بجهت سزوی صحن هدایت نمودند است با طعنه توبه
برخ سیه بپندارند شاد شمعکی در دست تو شد کام هر کس فرزند اتو شد همه در غایت
هر شکل نوین صفت آینه هر دل نوین هست کلان دریای آرد بهار آفتاب است ناره در
کشتی نغمه در سینه در حشر بسند توفیق نو آرد بر کز دست جودت بهر هر صاحب سیه
کشتی قفل کنج جان کلید هر که ز ملک نو پا بردن سینه رود فکست شیش کرد بسیار هر که
در من الممت نمودت کشتی من در گزند شدت هر که در کار یاری از تو جودت
رفت سزای نغمه در است ابرسل راه هم که کرده راه از تو بگویم در این جریبند در می
در هر چه در کیشش نوش تیشش جاکم کشتیش اختیار خویش الممت آرد در هر چه در
افت و دام روز و شب رهبر مکر المظرب باشد چون موج دل در چرخ تاب
در پی افاده پس غل تا بزم سیم زنده برین خل عبود در مانده و بچه دام
و بار غایت آورده ام در کف نه می که بر دزدان ز غصب این طلبه خندان در
سیر عصمت پانده دار حفظ کن بر آت تمام ز غبار نوین محنت مراد بر سر فرخ غمیش
بجای معادن این خاکیم نه سحر ز تو بجز بزدلوان بکشت آمده ررق ز غیب حل سیه و
لواحت بکوه غایت از روی ساد و صبح از رویا پروان آمده در غل خزیه که دیده که نفع با جن
کوناگون و میوه ای الوان بر تنگی تمام نیست ز آن میوه ای لطیف قدری چه در دشت کمر سحر
حقیقی کای آورده بر کنان بر رفت تا بوسط جزیره سیه نفاق آن خبر بر سکن چهل نفر بترین
جزایر وینکاس طرزان خد بود که عمره در طی عرض آن جزیره ما در کف بودند هر روزی استغفر بوم

دست بر سر



طاری کسب غنیمت است تا بت رفتگی محظوظ نزل جاریه از بهای جبر و نازل
بکن آنقدر افت آن طاری که مستحظ نزل بود دید که غیب صید می پی جوید و صیادی آید طار از
جای بروی سینه پی بر بند بس قبال غرض بود و نقد آن غیب صید خود گفت
آن دفعی که مطلبه من از خدا پرسیده راه خانه و حوز برده آمد ای اجبت خدا
سینه ام افت مذکات فرستاد و دلم کی چو کان غنیمت است باز بر حسب نازل
که از قونین می شکست و دلی باز در ماه کفایت خود و سر دعوت آن لطافت برگ
رفت بهر مکان بیایست از آن شک تو در چپ بزرگ و وصل لب زخم شک
خنده لب جوانی روح کمی باز رفتند مهر است تبسم لب لغت است رفت
انقدر از دل اضطراب پرور من نیز چاره روز نکرده آمان غرض آنی که با خشت از شکست
باز چشم طلعت نوزادان چو دولت است که افکند باید بر سر من بوی چشمه است
از آن طار از خوش گوشت و رخصتیت باز کرده طاهرانی مراد زیبا چون آن بهشت ناز
ش بهر نمود متحیر شده با خدا گفت چو طالع است پس شکست بهر لب که خند کند و هرگز
نمیخواهد چندی که که حوادث روزگار چون مایه رغبه افاده بهر شکست و محنت و طلول
بید و طالع کجاست نیز دیگر غنچه این کاف است که بیم به مایه خندید و این کوکب معود از برج کرم
حادثه دمسد طار کلز در محبت از روز لال مهرانی طراد است داده پرور حکیم است طاکستره
رنا بر دهنش راند غرض دل نبیند طوطا تحصیل کند و بیگانه گوشت غرض کلام دل بر خانه
زیبا گفت میرانم که جذبه طار نوسر کرد آن ساخته و خنجر نمیشد بر سب نزل نوهر است کرده

آکدن چون سبیلان دشت اهرس ندام هر چه کونی و هر چه فانی خواستل ابرو جانم
خاست ابراه دور برسم در پنج کسکی انجالی و نرد راه خسته نه نوان خسته
سیدم در چنین که بس بلند بهیج عشرت لولم نمود در عجم صحت چون نو جلی و آیم
عیش نص بود بعز محل کل قدرت وقت فرمت بین اگر خون مجت رونق نمایی
داری بیادرت کام چاکلی را از نوایه ناک خراکی شیرین کراییم هر گونه اطفاله که صخره
از به پانجه زن خیز مغول کرده و با سوس نظر به طرف نرد و سخت که حد در کار طار
نمایند ماه چشم بهار رضی و بغایت بلند و نوئی او زن از به نازع در فرار
نچیده شد و کافه فریب به رزغ عرض طول بهر ستون بزرگه و ادبکته و طراست و حوا
کنه با محک فرود بسته و جاذبه بالایی گفته نشسته و خراپد بیکنه که از صعدت نشانی جانم
رسیده و در بکره آبی در پیچ نه پاکفت ای چون من اکنون خیز نه خیز و نوردن فعل صحت
و عنان فرمت از کف ما پرون زرقه مرا جزوه که دگستی و این معان صیت و این
شخص که درین گفته نشسته به کس است طراکفت این خیز را است نهانی که بینه و چهل نفر
بسته ضعیف گرفته در هر بر که در ایام که از به قدرت با زنی صحت با عیدت خوشی بگوش که در
و حال استن با از این صحرای غراجل ریش و دو صاحب پیوسته با زبان فتنه
بارد از زبان تغیر و خیر انستفان با جگر دیک با ب از به بدب چشم و جوهر
شیر خون چکان با خانه در به ناکاست از برق صبر و کون پادشاهان که کیم
عالم غرقه چهار موجه بکره و است نه از از خانه تا سلیم کمان که زرد و نقیه از زو

صفت و انقیاد و خرد کردن سیم و زکات سپهر در کف قدرت تقریر است
بر صفت پهلوان و در زرم شایسته ان نیکو بخت است نامک نور و صبر و استقامت
صبر از صبر و تقریر است اینک بنسب و خج میگویند پس حلقه زینت بر بخت است
ایکدم دم رنگان گویند برف است و روی از دم شتر است یکدیگر میگویند پیش علم
با دهن غرضه پیر است هم این دستکار و بود رنگ طفل کنی خانه و در است
در دل شب بعد از نهام پیش برف شعل بگیر است چو دیو در حصار و در کار
در ظلم فضا شعله است ای شیم جان افزای را بین بستان خوبی کرده
اجونیت از دایره تفت و در نام که اگر امانت نری بنسب و خج که ز فضا
شیر و زینت اوراق پانچ سپهر که همه پاشه هر دینا سی و نه غور در این مکان توقف
مینا نیم و این دستکار که برای مینی طبع امانت است کار و هنر شست که چون
کسی بجاگافنه که دی را خیم جسم نمایی که بانی نتواند رفت او را طبع امانت
مضبوط مینماید چنانچه افعال این شخص را محسوس کرده ایم و این که در گفته شد که کون و
نقد و حکایت است ز پانچون از خردن غده و فاعل شده گفت ای برنگ با زنگ
وای زندگای بجز جزی و زکات و دیو میخاید و دیر و نمانی این علم نیم و لمحه برین دست
مشغول که در مظهر گفت ای هر چه پیش ل بهر رسم سیر عالم نمائید که ریختن بسبب
خواهی که اکنون پناه داخل فردوس نمائید که ریختن بسبب که ریختن بسبب
زپاکوت عقد گفته اند که اگر خواهی شش و ده تا نیرین کام در فو و حق مصباح بجاگافنه

دیگر مبالغه کن که خواهی بر سر خود آبی می دهی از اوج اقبال به رویان
 اول چنانچه پیش نهاده است بود فوق آفاق از این چه بر آید که من قلم میر طلم لافک نمیم
 چهار طریقت یار اگر فقه پای طلسم آورد بر حاسم رکبوره حلقه و قلابه می آن که از دگر
 دشت همه را زبهر کرده که بر سنون بود مردی زمین آورده جوان در طرره رنگد بر سر آورده پنا
 در آنی نشسته طرره باز فقه پای چپ و دست را به هم محکم کرده طرره اصل را فروکشیده گفته اند
 بر سنون قرار گرفت ز پالمه بر دکانی ملی کرده گفت ای طرره طرره ای و غباری از دور می بان
 که این ظاهر که فقه در بانه طرره مظهر کشتنه گفت جانم فقه بیت زود فرود آیی که آینه یاد گاهی
 بکشت در بنامه شمع محبت بر افروزم ز پنا از زانو پر میجو خود را در سستون او بکشد خود فرود
 آید و چون بگذرد خست با اضطراب آید که گفت ای طرره در می که فرود می آید به میجو هم بر سر سنون
 مانده مبارک اگر فقه ای نویسنده طرره مظهر فقه که فروکشیده با بکشد کشتنه ز پنا و
 آن جوان فوت نموده بهای نکستینه ناکه جسته در سستون قرار گرفت نگاه بکشد
 و فقه بهای نکستینه چون طرره معجزه سستون باز کرد گفت ای ز پنا بکشد از فقه بکشد
 در طرره محکم بکشد ز پنا فقه ای طرره بکشد فطرت محکم اهل عالم نیست فطرت
 معروف است که ز پستی پلندی رونده این چه دون همتی است که ز نو سر نیزه که از جندی
 خوشتر سنی می نماید همان جایش که جایت بسیار عطا خوش است طرره هر چند شمع چراغ خوش
 و مظهر افروخت و از اثری مترتب نمید ز پنا آن جوان گفت که وقت توقف نیست
 بهار به خفا هم محل رفتن است مجد انید بچه از اسلحه و زنده نزل طرره آن یافته بر تن خود

مرتب ساخته از لب با بغبغنی سجد خوشانه بر گرفته از پاپیوس مردنه پوش به در کتبی
تراد از زبان اشکابی نشسته در زمین کرده هر دو دور نشسته پای بطور گفت ای قصه عیالونه
عبارتی که است بهلوله عوام اندازد ز کشت با دهین نکت است پس که چون من عودنی صغیف
پودجی نرا بهرام انداخت از من تخته بفرستد زبان غمائی و بسیار سرهنگان کوه شکوه فیضین
که کینه چالاک کی بیا م قصه سپهر میردند و بقوه جاذبه نگاه کعبتین ماه و سپهر رب طبر و دریا
عرضه با برسان و کج که بی کیفیت نرا ب حضور شما صفت و شکایت در این بزم بنوا بطلم
ای سعی و زور در بخت نکت که صحنه غم قوی اساس است در کجا که صحنه غمائی و بار بار
سیر عذابتها و شغفتها میکند و نمیکند و که خانه غم می بی زنده خانه این کعبت و اتفاق
آن جوان و نه سر بر عت هر چه تا سر زشت نشسته و درون رفته و ظل همین
دستی کرده نه مانده وادی عشق بیک در چون محض غلغله ارباب ابدیت خرم و محروم چون
سرد و زور شب بر عت و ایضا غم در آن دشت می نموده بهفتاد و سنک از مکان
طرز دور نشسته چون مرکبان ای طافت و نوازی فرود شده و دیگر طافت حرکت مانده و
بزم مانده ایم اکنون بیهوشی سرحل نمایی به هر دو راه تباد کرده چون فریب کیفر سنگ را می گذارند
به نخلستان و چینه یاری سببه نه بایه نخلی فرود آمده و به بستانه و خود آرام گرفته
ز باره انجوان پر سیه کای جوان آب و زمک کل وجودت دست پرورده و بزمی صباغ
و بوشنی بزم کادج نت خانه را و چه شمع و کرام چرخ است جرجان را و لب نشسته که منع
حرفش بعدی مارج محکم طرزان رفته و بپوخته عذاب رنج و عذاب عالم لاف که کشته

کتب و موسیٰ حواری

نہیں ہوں نیکو کی دایہ خورشید چھوٹتا ہے۔ دینی مرصعہ

این معنی است که یکی از باریق فطنان است از غیب بار و هزار اسم اعظم از ولایت پیر و پدر
در کجاست و توان کنی پایشین که چه بدیدم خود کمتر در سعادت بود اقامه نمود و
اگر وقت صحبت امر او غرضش سر بر مهر و نهایت در ظاهر و غلبان معجزه است که هر وقت
نزد او ایستاد و خیزد و فرزند است او معجزه و خفیات کجاست مشغول بودند من بمقتضای امر
و هر یک من کار جهات و فطانت خانه بخیری لب طرز در هر یک و لود و لب کند است و
که چه بود که کسی بس مدد در وقت حال شده گفت ای عزیز که چه کنی نزد ره بسیم
در خانه نصرت آماده و متین است که کبار عقل دارد که یکی از مردان را نیز نماند نتواند
سجده و همه بوقت سعی و بارزی خود بیدار کرده در نهایت از یکی که هر کس از زم است
در عمل و شغل موردنی خود همانی هم مانند اکنون من زنده در وطن این سال بهر سید و او
تست که در رزق نجاست هر دو حال صبر و سعی نموده بشیم در هر مسای هر روز هم در هر گونه
سعی و جانی داده گفت نوعی صبر و استقامت مشغول باشن حقیقت و کفایت کار دانی
نویز هر کرد من بکار و اسرار مجزوه گرفته در داد و گسته به بار است معجزه و دانه که وقتی در آن
کار و دانی کامل بهم رسیده بمصاحبت اقبال باز در ارتفاع راجحان گری روی داده
که بعد از یک ل که بر در عرض سباب و کان دفایه و نیک در را خط نموده با لفظه نهاده در هم شده
بودیم در حرکت که گفت اقبال خط که جهات از فرط غم و کار دانی نوجع شده و همه یک که بعد از
من این دست نکاد را منتظمی خوابه بود اصل که کجاست بار بمصاحبت روزگار که نه از

چهار جهت ابواب اشغال بر چهار طالع کونده شد بعد از چهار سال جفتیم غریبه رسید
که فراموشان از روی سیم سال ختم پریم نیز دهمی حق البیاب اجابت گفته سباب چه نیز
علاوه رفتن دستکار بعد غنیمت کردید فریب بهر نفر غلامتاری و کرمی و ترک دهنی
و روی بهم رسیده هر یک الیاد و ستمه شاع باز دهم و از اینجا که نظر بر این خیر الامور و
هر چند که از مدعت الی نیاوز میاید خبریت و حاله در آن نمیشد چون مستغیر یک چنین
رفت جمعی و بیم و سوره غزوه را از راه دست حسیا طبرون برد و خیالاتش بود نه
طبعی که بعد از آن و زمان دمی و غنای نموده جمیل و لغوب این مقدار ریشتر برده
آرد و گوشه ابرو نموده پای علم بر یک سلسله خانه را این داده و پیغمبر و حکم بنه بودی و عجزهای
عاقبت شد و خود بدیده نموده که خود عظم شهراری بر و سباب و پادشاه کنون که
مخزن شرمند و زجوا که کون از و سیم از دست هر زفر غلام مردانه دارم موافق مصطفی
آن است که کل معروف را از این شهر بدون برده بود که بیاید تا است عاز طریق حین
کردم و در هر یکی که گنجایش دند و حیدر خوج بود که شش و آرد و شش این مدعا که نیم دل
کنده و خفته و خفته و بکبر و شام روانه شدم و بیاس از خانه و بهانه بود که می پیر
از بود و مطهر کنان و در دیکر بیم شش غزوف بنم شد و در نه شیطان کجاست
مرا به تکلیف ظهور او مرشد و میبند و نقایع غلامی بود و شش و یکس سال و عقل و دین
در عا بر دیکر در خد سیم بود و کات و شش و بیرون طریق اقلیم جاست که بهر
حاصل که به سنجی بر مکره عالم طلاع یافت و کون ای خواجده عالمه شهرینه در آن

از شیر جزو معرفه در دوی میسوم در او خیالات اندیشه بوالعوسه تا هموار بپای میخاطب
نباید است تا هر هر روز مورنا نزد بنیان غرضت بیدار ملک کسی است

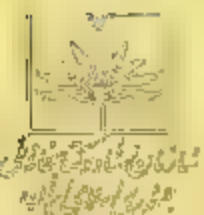
نقص از ذات است نه کافقانی کلن خود آگانه چشمی خورشید مر از زوال هر قلم خطی
نکار دور بر خطی میوزد بار آرد زمان کیفیت هر طبعی آفت نامه بناده اند هر کجایی را از حقیقه
صحتی آب داد اند باده پادشاهی محمد و سر یار است شهر یاران عالم است بجز
آب ناز عیال و آسوا کی اند تا من پیشه از جند چو غرضان دیده که چنان اراده کنی بطریقانی
در غرضانی عالم من زلم کتاب کار کس نوبت یی طوابع زاده و الایا طحان شایعی
هر بازوی میوانه گشته به دکنه هر تکراری بکمره بن منته نوانه سیه خانه هر کار را بکمره
کرده اند و قبضه تیغ بر فنی بمستی داده هر قلم بجز کفر خطی کرده اند کار باز از بطنیان
طوطی از دقن هر چند که شمع را فروغی باشد به عمل خورشید به چشمتی که است و کبوتر را ای
مقامت تا این خط است به برای زباده طایفه ای در ملک آبی خود که در نمودن هر سینه
اقتدا از انداز و دمان خود زباده بر آهش من سکه و طایر جنت خود در دام محنت بگشته اند
هر من از پرده و انداز و افتدای سخت میفشد ای برکش چون بدون آید آب

و شوق پس هر خود در دولت فتن است شمع را پرده نازوس است بل انقلاب
نرک سکا عین نقصان و برهان و خط را در رسم خود بران باشد ز این صواب
ای خوابه بکر منده را غایت نیست نه اس کفرم او بچو کوفه کذبت شود از این
خدا که از زبون شمع فروز زده طهرم دکن سر به لوت و لوت ربان بختی از شیدا محبت

[illegible]

با کوفت از تنگی که خلق در کار خود و نظر یکدیگر است نگاه اندازد بهی بن که با به مروج شده
از کمال کمال فساد است و یاری همه بوده در نمویه ای طاعت و کجاست و کجاست و کجاست
یکدیگر چه لازمی در بیغ ندارند تا سعد و توفیق عالم است بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن
امال هر یک از زمین و فسیف و قاتل و دانه کی برافزود روشن شود و غوغا دل
رونی یکدیگر چون رشته های نسج بهی بن و زنه فانی هر گاه از شدت و فانی چمن سرنی صورت
دانه در روی بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن
خود تو سیدین نهایت وجود در اینجا بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن
مذیت که در پرستاری و فرستادن انواع جفا است بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن
مبتدا از آن بگویند روانه کرد و در عیادت کوفت و بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن
خوف چهره مهر و صورت نیست و بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن
صورت و جویند بر کوفت بود در آورده پیش عجز بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن
نیت بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن
بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن
ممنوع در محمل طاعت نیست و در موجود غریب نشسته و روانه کوفت و بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن
بروز خیال شده و روز و شب چو کاروان بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن
نه بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن
بروز خیال کمال بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن و بهی بن

به آن فخر پسینی رفت با حصول صحت ده در جهت واقع شد ازیر فرما که شهر بیست
 روزه از ده کی باشد آواز داشت نه حوزا وضع و شریف و نوی ضعیف پس بقال گویند
 برین آمد تبرکات و بی نه نه ستمه اذقت باب و غنای غرار و خرام نام و حل شهر شده
 با دفع عفر پنا ب رت غمزه لبر رفعت تا یک شغور زلت و جنی قادی ضاحه کاسب
 دیر بنگت نه مغر که که حمد نه بیان است که چو قیه حسن و غنای اذمت قیت
 خواجه صفر از شریف صعب جیل لغز که است سبب کی ندر یکت به بولی کاشغران نه نوت
 که خواجه صفر از حمد موافق این دو نیست و بوکان سرکه و میون و از سر جند و جان
 مبار با فغان هر آن جاده جوی خیر سبب که ندری بیت با سبب و در عود و در غنای
 و صیفان بقرق نیان نه چون مریت و غنای و نوت و غنای و غنای و غنای و غنای و غنای
 و غنای و غنای و غنای و غنای و غنای و غنای و غنای و غنای و غنای و غنای و غنای
 نه در غنای و غنای و غنای و غنای و غنای و غنای و غنای و غنای و غنای و غنای
 چون نه در غنای و غنای و غنای و غنای و غنای و غنای و غنای و غنای و غنای و غنای
 به غنای و غنای و غنای و غنای و غنای و غنای و غنای و غنای و غنای و غنای
 چون شهر را امر نمود که مجوسان و در غنای و غنای و غنای و غنای و غنای و غنای
 آورده حقیقت از جانبین عرض نموده امیر فرما که چندی نه در غنای و غنای و غنای و غنای
 و در غنای و غنای و غنای و غنای و غنای و غنای و غنای و غنای و غنای و غنای
 شکی نیست و در غنای و غنای و غنای و غنای و غنای و غنای و غنای و غنای و غنای و غنای

[illegible]

عاشقین و تپس بر فو و حبس تن کجایی گنایان غلظت و بوی
 شوق فعل موزنی کران محمد نام پی بنده سلسله بخیر غلظه و علی با حجت حضرت شمس
 و در حبس بی جفا سپیده مهر و نواز کدو زدن مجال بر کار و ن عرق راج بحر و چری
 بجایان سبب زنگی چباد و مجال نون و حیات آن شخص چون عذاب
 و این نقد سخ مار در آن نرنگات دید گفت از این سخن که عذاب نفس را بختش
 همچا خلق سوزید و معلوم کند که روضی به حبس کجاست گفت و عزیز از محبتش
 رفعت در سنج دم ثابت قدم می بینم که کسی گوید که در دست نه حادثه پیش آمد با
 وجود بین خلق شکر چو خواهی کرده تشنه ای ز جگر کشید که پان نایب است چای
 زده کشت زده کانی پر جود دست کی آید به کار دشمن بن موجود یعنی کرد فرار
 این نرنگ سرور دانه مرغ نیم بسمل در رخ که یغری در مصر بطلید نه آید راک
 خزان کلز در بوسه نمان عمر زنده گانی شمس سرور در هر مفرق و فغان که دیده از
 نوایر دزدی عذاب حبس جان و خوارین بخت عذاب نه گشت که نوبی ز رشتن
 کاین نرنگ علو نظر که عنوان صحیف و لمارا بزیر صغری نرنگ محبت و دوست
 بخت محبت و وفا درسی بخت اندر عیالت حقوق دای پس فو عده معارف و عاری
 دوستان صانع مخلص احمد و غرضم محاسبات به عیالت از این سیر و نمان
 نرنگ مردان از دل فرخنده ویر و عیالت بر گردان جنابان چهار عقل دینیت
 بخت که عیالت نرنگ و عیالت بر آن محترم و مفردت دارند که چون غنچه سوزفت در مدنی و

نیست شیفی پس محبت ظبی گفته و چندان گرفته از بین چمن مرآت زلفش
 بر شمس عیسی بنم و رخ دستخاست غم در برش تیرگی و در قتل میری و از قول
 نغز سر سمنان صواب و مو که منافی حریفه دشمن مهر و وفا باشد نباید و صفت
 نماید و بگویند هیچ فکره چنان آینه قلوب دشمن مهر بین و مخلص حقیقت بین را در
 بخشش که در آن زلفه فی الواقع مخفی که از عظم بهش در برج موقوف طلوع نماید و
 بنام خن زلفش که معنی از دل کشیدن نگاه رخا جوی را از آینه بے در صانع نماید
 در او نظام نبرد ظاهر و از او در صانع آفتاب شفقانه مندر که اندک و لمحه از کل
 پس چنانچه است بوجوه و غیره غرضش نگه داشتن فاخته کاک و صفت غایت
 سر بهمان انداز چنانچه در شمس و شمسار بر این معاد چنین نرود هیچ می کرده
 که در عهده باقی در نظر گویند عربی است قیم شرع بمبادت صفای نیست با هم چون لفظ
 و معنی و مانند نور از چشم بود آن یعنی ویرانها با او در برش از اسم لفظ
 چشم بر زبان جاری یافت که مبارک بنفش یعنی راجع به کنایه منزه موجب غبار و
 لغزش کرده در این جزو زبان که غاشکین بر زلف مجربین شاهزاده فریب و با عیسی
 دام و دانه صید ظاهر و لیا کرده در درون خورشید ها کیست از هر یک تحصیل مایه ناز و نسیم
 و در آن کار درون مهر و محبت ماحول است یکبار به سر و روی از او بر باغ محو شده و شمس
 به هم او یکا کنی نیز نه ویران در غزل و آن لفظ بی اتفاق بجهت سلیمان در عهده
 سخن سخن کلامه است و بر این حکایت چنین بر سر زار بسیار از سحر و جادو

اگر بنا کنی بحال او خدائی می آید پس بدی بویهی از وجود که می توانستی بر خود کور به حد کنی
که بین کس یله نمک حبس بدی بحال پس بدی از جوان می آید که بحال او خدائی می آید
این چه شیرینا رفته صدف قاعده طریق اصل وقت رفته از دره می رسد به حد
این بود الهی بر تو هم یکن لکزان این نمک بر تو رفته و فسخ نموده و نادانست که این
مقام بر خلاف بهای خالص می آید از نتیجه دره و بهر پسته که دم می آید از آن حال و در
که نشانی سپردن رفت چون از صبح تکی عرصه روزگار از روشنی بخشید و زان
نسیم شمع زردانی غنچه خورشید بگشاید و عرصه آن خانه رفت جمیع سبب و مایه خرد
پایان در بر تو بخت دیدار است که طریقی آن خانه را آمد و چنانکه آمد نمود معلوم نگراید که
چیزی برود یا نشود از عرصه حساب خود که خود را چند روز اوقات به نظر گرفتن مال
خود صرف وقت نهی خدای که چیزی فوت و زود که است نه بهنجب کرده بود و آن که هر
این روز فرشته بود و آن کار بر تو افتاد است که زان کجاست و است خالی بر کرد و چنان
که از معنی را باطل می گشتند آنکه از جوان روز در غفلت بود و روزی گفت شنیدم که در زنگنه
آمد شخص نه که چه چیز برده است و چون را از آن کسی گفته بود و غریب رفت که در تو
ناجوان که ای که هستی گویند خوشه از غم و خنج قدرت است که است کوی توان
روز نیستی هر که غیبی منم و جوگشت ترا جادع شده که چیزی برای تو گوشت اگر چه یک
اشیا بر دم که چنین فرم می بگویم افتادند و بصفحات نمک خود که خودت بهر پسته ای
که است بهر سم آید که چنین خدائی بر تو دارد و منم جوگشت تو با من را کجا نمک خود و در تو

۵۰ متعین کردن جوکات ایوان سببه عجب سبب این که بیا جعفری آید که بصفه این
 ۵۱ عیال میانی که بشت کچن این دین همان قدر هم می که عفت آن کار و پدیده حرام
 این دین است اگر بشت در لباس ۵۲ می مردانه است از این سبب بود به عفت برادر
 و انی این بکوی و جوان مردی که خود مرد از خرابی که بود و در این صفت
 و بکره که می بشت با صفت ال خود بنویسد هم در جوان این یعنی بشت این از راه این کل شیخ
 برده بخت خضر توفیق منجازه کردید و جوهر خود را آن بخت این اده از آتش و غایب
 شهادت این حکایت مذکور و مطلب است که در ضمن مراعات حق نمک فوری
 ملحوظ است بختی که دست ریا و عارض را از نظام سلسله وقوع در جرم او مل
 و تصرفی نمود با نه فواید عظیم و برکات غیر محصور مندرج در بخت سالکان راه بخت
 این فرخنده منزل بطی بر نه می بخت است نامتناهی که است و از انی که دیده و نایران
 کعبه این صفت محمود از بر می از انواع فتوحات عظمی سببه و عده عظام که از این
 سبب بود از جمله که کل سکره اخلاق و صفات آبی است که در ده عد کل است که بخت
 بخت آن مواید بر فواید خوان نمک یکدیگر شیرین کام می شود صد نشین از یکجهت و زنده
 بخت بخت است این نشین نظام این که نگاه به بخت این است از این فرجام پیرو
 منزل سپرد و جواهر شرعیات حقوق این مواهب عظمی باعث روشنی دیده است
 و برکات روزگار خود خانه و بفرورس و امکان در طراوت و بخت سبزی کار اصلاح
 امور و عدالت حال و حفظ بخت و از یاد و دفع مصاحبت و از این بخت ثابت

[illegible]

آنچه شفاعی غریب به و از زبان خدا طاعت آن محفل نو جان شفاعی بر سر نهانی کوش
 هیچ بزرگ که یکایک نشینده علامه کلام آنکه روز و شب نشیند و در دست غنای باز داده
 نرسد خدای جمیع ذرات و غایت و رحمت خلق است و بیست و یکم آن که شفاع
 در می زند که گنجا جو غایت و از در نهانی و محفل الهی که دانه فرشته را بپوش بوزنه پس در
 این صورت باید که هر چه در دست این غایت بین کرد در نهانی و غایت این نامرغیان
 این محفل نشیند و در سبب است و نام شافع عتبار خود را صوفی که ادب علم و فن
 و ذرات نشیند سبب بی غم و غم باشد و رفیع جنس باشد که بر نیز نام محمد مرغی
 در شمع هر کس بنوازد و غایت است از در نهانی و کبریا توانی روز و شب خود از صفات گنجا
 به در در کز آیین سپاسی از فیض ششم هر یک که کی شود صل نایزگی نماید و خدا مرغانی
 آیتها کس همیشه در بر و غایت و جعفر در کین اند تا خون کین در جیب نور جلالی
 بیند از در و دل خدا صفت کبریا در ذات بی ثنی هر چه بود که نامش نکان از در
 یکا از در نهانی و از در غایت و در محبت برورد از عکاس نور و صفت و حضور در صفت
 بنور و بیست و دو صفت کار مانند آن وزیر و کین که در نهان صواب و انبیا و دید و کارهای
 احوال بنویس و بیست و سه صفت از صبح محبت کی از در نهانی و در دست و در نهانی
 دل بسته فروغ نور این در غایت کلی بخش کلام و عظم کردید که در غایت کلی از در و غایت
 اشتهار که در نهانی و در نهانی و در نهانی و در نهانی و در نهانی و در نهانی و در نهانی
 و کین و در نهانی و در نهانی و در نهانی و در نهانی و در نهانی و در نهانی و در نهانی

[illegible]

که کس شسته نقل و زبرافه انداخته بود و نظر بخت من بود که دیدم بجای که در کجا صفت و اندک
خونگی و پس هر بیهوشی و در برار عایت در معنی است نه در ساد نمودن لذت به کوی عمو و حش
یز آبی باشد و در سر فروش که در زانها فانت هر در برار و وقت بسیر و تفویج آن صحرای رفا
ته چون در باب و زیر و حد الفات از سرشینه غریبه بیهوشی جنین به در بفران
مست بر لب حنا با صطرب تمام از چوبه نمیزکت به و فک کشتن و زبر خود و زبر چون حش
بر آن خلف و دایه خندیدن نموده چون ایر خنده در برار دیده با خاکفت و در برار فطنت
خنده او را در برفت بهو جی نیست فرمود که او را در برار آوردن سوال نموده که در جبین عالی که است
بیت شسته نیرکت بهو دایه من محلی سبب استید و هم بود دیدم و حنا که م
ت رت دل خوش و تماش خندیدی و بر گفت ای بهر شسته خنده من ازندی به و در بهر
در و بخت و جبر اندود برار صحت و فخر سپید و بر گفت خون نکشتن غرور تاب بهر بهر
به ل زنج فنج و فخرش کوایر کون عانت شسته مصل و بر بر کار به هر جاد استین
بیکت بهجت برک حنا بهر باشد عبت سفید و جس نیست هر سگ کی می شود مصل آب در
پون امیر این صفت را قبل بنده است و دونه اندات فرمود همه بطریق تر و تها و فو
و شفقت امیر سنده مانع گردید از حرکت کردند بن پاک دلی را ده نموت زوال که عمر تاباد
سفره زبوت جهان سن پرورش فتنه و انواع بهر بیهوشی او در خود ششم بو عده و فو بهر
فت به نموده ای پاره عجبون که بر من ظمان ظالمات فعد ساهان صلیبه خندیم در حرکت
این خلفه و دمان کجاست حیرت و در برار هر که از جنس بهو بهر فاعقل در چشم منش و است

صحت باشد این عجزه زشت خرد چنان که آیه باز دارد و گویند یوز بهرستان آید
واقع اگر این دشت را بر سر این دژ و جیم باز نینماید و آید و چهره صفاتش شایسته نیست بلکه در صحت
بر آید بر آینه قیامت فاقبتش بیکی قبول است کی پذیرفته باشد پس می گویند
کار بهم رساند وزیر گفتند هر چند نشین عیش و سرگشته می شود و بد بختی و بی نصیبی
است میفرماید غرض است نهایت در زیرین است که در کور ذات و قیامت مآده و خل نام دارد
و خری که نیست که خود را در راه و در پیش و در قیامت و ملک دنی طبعی که کنش تو بره و بره و بلا
یکی چنین تجوید بخاری دیده به لالت او بچنین کار و شغل است غفلت از اقامت محمود باشد
و کل شرب آن صفت محمود و شرف فتنه باشد چه فعال دارد که به بهت هزار اهل طون
نزد راه و رسم هر او هر کس احداث طبع خود از بعد از بهت و در غی رنج و غمش
هم رسد تا باشد ذات قبل تر بهت در گریست کی کند خفت کبر خا مادر
در بر و درون چنین مناسب مکان پرتبه نموده و نموده منظور است اوستا گفت ای وزیر بچه گفتی
بعد از رسد دارد و موافق ای است که خا بچه کیمیا درس از میکانه و فیض بهار
رشد به سراسر است میماند بهر بهت این بهت میکانه سر خوانده طهارت از خلد کیمیا چون
مرد در بهر بهت این فیض تر بهت وزیر گفت ای شهید و لایق در قبول تر بهت ای باشد
کسی و عارضی شخصی از این شخص خاص زبیه کبیت و بهر تالی برشت نه طبع نباشد و
بباید فتنه قیامت در کور ذات موجود بود می دان آن نموده شود و قبول تر بهت
تر بهت نمیکنند تا بر هر مرد دل چشم چنان که از تر بهت میانشود این معنی را بطولی

[illegible]

طافچه قدری از نان پاره های ختاب ... از چیزی دیگر بخند و توبه ... آو کینه نکند
هر طافچه آید ... رهن بجز و فرغ سبک است و میگوید ای کجوان خوارین خود ... در خیمه عجم
و اینجاست که در محروم و دور از دنیا خفته در کجوان ... است و است خود را مقصودین
عجمه را با کبکین مرفقی ترین و بهر بسند که در این و به خود از زبان طافچه کجوان مستحکم آید
میگوید ای قبه زاده به اصل بر چیزی نیست و باز دست کلفا تمس بمنزله دنیا چشم
ن پاره میب ... ارد و قدری خورده و بقیه دیر ... از کجوان بقیه که است ... و بعد از
برنده شده شروع در پوشیدن ... منصوص نموده پادشاه چون صورت حال آن عذوقی ...
بین نمایان در روزن ملاحظه کرد آنگاه که به دور ... شش بر ... و کجای خود و صحت قول
وزیر خود ... گفت چه صفت غلامی که بر ... در این مقام تربیت پسر فطران و بیج
و فوسل از این سعی که در تربیت این که زاده مصرف تا ختم و در صلاح حال متبذش
بنحیج عمر کریمی پر دختیم بنال بی حاصل اجرت نداشت ... بی بود و جفای عیال و بیج بود
برین مانده ... از کجوان بختی نام پرورش ... تا در غایت وزیر ... از عیال و جوال گاهی
و اداست آفریننده ... چرب غفاد و خوشه ان که در ده نوزاد زار زادت و طینت آن
جوان خرس بر کوهی و خطای نر و سیر ... بر آفت ای شهریار و الا بنا بر فلک سعه در
به به سعی زنی که کند ... نکر در چوب پیر از تربیت عود خطا باشد یکس پنج برودن
نکرده نرم آهن قشردن ... نهاد اگر اذل کج بودن ... در جفا و زشتی است کردن
نویک آینه ... اول نموده ... کوی را از نایب نقص زکار ... چو زواید صفا از چهره شمس

مستند که باب در تفرین و عده که به هر دو یکی از این دو سر و دست
عمر بود و در بار کادقند و عطف بر زور و محرم بود در اوین و بیاض
و تخت ساحت و جوانی که هنگام سینه های شده در جوانی سوی سب و عتیق
نرب و عیش و طرب گردید همان نظام و نسق مملکت و سپاه و رعیت و حفظ
اعتماد و افتادار و زیر پرده خود صفا و توجیه می از هر جزوی و کلی و مرتب است
و محاکمات در می بیند از آنکه که کاخ و جوار و زیر خشت آب و گل عدم بخت است که
بود که کب و دستش چنین در وجه و فروغ پاکیزه طبعی نه بدست که در هر دو و شوی
و نظایف خاص مسمدی و جزایه بینی مرغی دارد چون شعور و هر شش نه یی هر در است
فراتر از جبری و به مقصد مای دانست طمع و غله و حوص و شغال و بزرگ طمع دست هر طرح
در غربانی اسکن سینه نظام و نسق امور و دین در از کرده است بیوع و جود و حال
آن سیه او که نمک و شش و سلسله و روشی فایده حال و عاید و برابری از نهاد و
بر هر جزو کی قوت عظیم و فیت بهار آید مملکت پایا و غربی و خنجر گردید و زور
رفته انقلاب و توجیه کبری عبت و ان و نورش بیشتر گردید از رتق فایده و کلمات
و منع و قوافل انیت و نظام طعمه کام نهادنک حوادث گردید اتفاق یکی از غنی
که کخل از ده او پرستند و خط جیان و دیرار یک جویا رب نشود و می خورد و بود
آهنگ محاربه هر روز چون بهر استنین غور آن و فخر بر دید و شب و نه چشم
از خواب بپوشی نشود و بنظر غرض است به حال مملکت و سپاه و رعیت و عوارض که

افتاد و بهر هم جزا کی از آن بکمر زلفت او دست از وزیر پست ندیده من منکار
فغان خود داری از کف صبر و فتنش بود معارف این حال عازم شکار گردید و
فکر نه از کف و تدبیر دفع دشمن کرد و وزیر بود در عرض مادی که چو پانی سکی و او گشت
چو بینه بهرام چون آن حالت هر نه فغان کشید و در چو پانی سکی و او گشت
از این سک و بغیر دید و او را بگریخته و بکجه میداری چو پانی گفت ای خردشیا
سپاه و ای شهباز عالم بنده همیشه بر سر اقبالیات شد بخش ز تو نمود و چنان با
از انبیا چشم باری رشتی در دل شب هزاران چنین است مایه
بزرگان گفته اند و سفردون را غمبار و عمارت بدین این سک و رضا غبار
و حق بخور و بغیر حفظ و حراست او میدارم و نمک حلالی است یا و او بطرح
بودم میباید که روزی روزی در کوفته ان بهم رسیده و بنیاد استم که این است
از کوفته تا ای که از کف و بغیر سفاری گفت که به مرز از راه پنهان بر پنج سوار
افغان سابق کوفته ان را رسیده او که است نه خود بکوفته مخفی شده دیدم که از خارج
ماده که کی ظاهر شد و با سک در آو گشت و بعد از آنکه طلب سک از ان بغیر
اشتباه کرده بر رفته بر من چون این جانت دناستی از این سک بهرم گفتم
بجمله این فقیر شهنش بکنم هر کس بن سفد درخت یا رخس باشد چو کمان
و در جاد استن چنم ده در ده تا جس گرفت ناید دروغ صیت که بکن
شهر چون این با چو نه با خود گفت سفده این چو پانی سک از راه معاند

من و وزیر است هر آینه جویند و امان باز خواست عینم در دهان است همین که بهرم
ارنگا در حقیقت نمود و در بیان یک باب نوشتن و معانیات از ختم هر اوستاد
معاودم کرده و مشخص شده که آن حضرت بلا لث و ظاهر است وزیر آهنگار می باشد بهر آنکه
وزیر بجا آمده فی در ریج خسر که فایز بود و او بهر اوستاد بعد ازین صافی بقل رئیسین
در کار و فعلیات بهر اوستاد که او را کوه کن از اسب حسن دست شده و کاتبان
بزرگ می باشد که طبع بهر اوستاد و هر اوستاد که او را کوه کن از اسب حسن دست شده و کاتبان
و تقریرین بهر اوستاد که او را کوه کن از اسب حسن دست شده و کاتبان
و چون در آن وقت بود که کار خود در خدمت خود بهر اوستاد که او را کوه کن از اسب حسن دست شده و کاتبان
سهمی در آن وقت بود که کار خود در خدمت خود بهر اوستاد که او را کوه کن از اسب حسن دست شده و کاتبان
طالبان بوده که در ای وقت جنگ بهر اوستاد که او را کوه کن از اسب حسن دست شده و کاتبان
و در وقت جنگ که در جنگ بهر اوستاد که او را کوه کن از اسب حسن دست شده و کاتبان
و با اید و الله ام فایز بهر اوستاد که او را کوه کن از اسب حسن دست شده و کاتبان
و سنی و در آن وقت که در آن وقت جنگ بهر اوستاد که او را کوه کن از اسب حسن دست شده و کاتبان
و بسی بهر اوستاد که او را کوه کن از اسب حسن دست شده و کاتبان
و کاتبان و در آن وقت که در آن وقت جنگ بهر اوستاد که او را کوه کن از اسب حسن دست شده و کاتبان
و کاتبان و در آن وقت که در آن وقت جنگ بهر اوستاد که او را کوه کن از اسب حسن دست شده و کاتبان
و کاتبان و در آن وقت که در آن وقت جنگ بهر اوستاد که او را کوه کن از اسب حسن دست شده و کاتبان
و کاتبان و در آن وقت که در آن وقت جنگ بهر اوستاد که او را کوه کن از اسب حسن دست شده و کاتبان

و عین و تربیت انهم سلسله نبوت و هدایت گشته اند و بسبب این جمیع امور
چنینی بر طبق هدایت و یقین است و منتهی عادت او نمیکند و اندک از مرتبه هدایت
حکایت بزرگ شهادت صدق و تعجب این معجزه را در اول کتاب
گفته است تقریر که او ای اخیایه حضرت اوست و برادران و چنین بیان میباشد که
وقتی از اوقات سلطان ملک باسلجونی و پادشاه غریب سعوی رسد بود و عرض کرد که
چون آن قدر در دروغ زان بود که با حیات ضروری فرمود و بجز در پست حال بسیار
سلطان خود را بخاطر ملک و طلبه و فقر فرمود که از زندان برود و دست نه در بند برسد
بگیر خواجده و در طلب نموده حقیقت را اعلام نمود و هر دو از این است که خود و جاس
و متعده محبت تبار و التفات و قدرت خود نموده گفت که من در دروغ و چنانچه
ضرورت است بر کار سلطان و پست برادر در هم عهد زان خود میدهند و عرض نمودیم که
اگر از پست است از دست مانده شعور و فرستگاری بسیار است که با وصف همگی است
اوقه شکایت و پست دیگر معروف دارد و چه شود که شهادت بسیار شود و چه نخواهد
شده بیده بکشد سلطان و در محض فرامینه که به فرزند بجا یون و زانو و بعد علم بیان
به رسیدی یا به خواجده گفت چنان باشد خواجده بکشد سلطان شتافته آغاز بیان است
نموده عرض کرد که امر و شرط کفایت و توفری بخزند و او را یافت سلطان فرمود که بچند
بوده خواجده عرض نمود که از زندان بجز مجرب فرموده خداوند از می شکرد ان خواجده چنین
التماس کرده و مبلغهای خیر بر سر بکشیش قبول نموده که اکنون مصدق میباشد اگر چنانچه

ولی نعمت مراتب بسته عالی اورینر نمثال جمیله اجابت در به موجب سببه درسی
 او خواهد بود سلطان تاجش به و اعانت یستی ازین جرکتین نمود که بهجاس . و ایضا درین
 من صانع دشت نه اند و در کمال راسخ رزق بر جوع مضب و همی اندام بخوده اند یاز
 خواجهر فقه از تاج پر سید و تاج دولت آبا و اجداد من بغیر از کجاست کار دیگر نکرده اند و ایضا
 حقیقت را هر صراطی که رسید فرمود که از کار رانی به شعور و عجب بیناید که بی که خود
 عاقبت پایان امری نمایی میباید در انجمن او کنی طبع غافل کو به در نمیشد هر که تعلیلی
 اشعاع ابی و محمدت از منوع ناصوابی کرد و کثرت بین که گفته اند تیغ دادن که
 رکنی است به که آید عالم کس نیست فرار کشن به عمل و عملی و غلبی و کسب کسب است
 در در و هر صنفی در این دنیا فرزند خود و مرتبه یکسب و پیشه یاز دشت نه اند یاز
 نظام و انسق عالم مضبوط و محکم باشد از خفاش و جویبار و زو قع طوطی و خط
 نیاید انقدرین بخش ارکان کاخ دولت پشایان و من مینماید در دنیا به بیان چیست
 در حکام پس رفاهیت و طغیانی ناز و جوار باب شرارت نهایت فخر و جود و سی
 رنجی سید به من رهبر که چو خود را این معنی و معنی کرده خواجهر تاج جوگفت که هر که
 این مثل موردی نهایت سلطان قبول نمیشد تا جوگفت نه دنیا زیر کار سلطان و
 چهل به دنیا کجاست کی دنیا بر که اگر این نفات رفو بغفل آید نمون نفات فخر و عالم
 کجاست سلطان آمد که گفت از این که یکنفر خدایت مسلک آبی خود عمل مایه حسن نظام و خط
 عالم را از انچه اهرافست سلطان گفت خجاست که یکنفر بود که بسبب قدری که بهم رسیده تخم این همه

ظلم و جور و بیهود و عرض رفتنه و رفتن و منزل بزرگ مقبره که چنانچه در کس
 از عباد حق برنی بر او داخل نشد پس برنی سخت رفت و سخن غیب حجب و مورد و حال
 ارباب جاه و در دشت بهم رسد و در آنجا در دنیا غلبه بر حق میکرد و از خود و خل
 و شر و لغت که بودی و وجود سرشته و هم در نام خست و ای کوچک آمده و بنا بر عباد
 اهل بیت و کتب و سواد و سنگاه انتظار رجوع خلق گزینید و عاقبت اندیشی فاعده
 و انحراف غلبه بر هر کوف و دیگر دزد و اشیاء ب نفاقت و غش و خیانت
 عاقبت چنانچه از کس میبونه حکما می دانستند که خالیم صریح و فوج خل و غش و هر عاقل و
 نه بر است طبع خودی ایشان از دست اندر هر طرف و باریه خل و غش است و است
 میبوند و اندک شاهی در پادشاه و پادشاه و حال و منزلت و در دشت و طایفه و هر که
 اگر است و نه دشت و طایفه و حکم باشد آن باریک و پادشاه و پادشاه و الا که است و در دنیا
 به بخور و حرکت و غلبه بر کشته و پادشاه و از پادشاه و از پادشاه و از پادشاه و از پادشاه
 و ان نیت بهم رسد و پادشاه و عاقبت غلبه بر کسی نبوده و نیت و نیت و نیت
 سپید کی شود و عینه از ناخجیب و غلبه بر کسی و از ناخجیب و غلبه بر کسی و از ناخجیب
 و هر هر ارباب که از آن و بر سر و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت
 کار آگاه است که همه از نیت باید کرد که امید و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت
 داده و از نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت
 در آن نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت

ایست خواجه و دافین در ده در پشته سمت دای باب لغت فرد و فنی تلمبه در در
با غده مرده هم چه وجود خود به دست که تقریر باید آید. مغز مغز هم در مغز و سرش می
ندان شود اگر امروزه در آن شخص به که درین زمانه شود خدایت که در یکی پس از آن
که در سرش نهفته است و بی پرت خود دیدار و تلمبه می سر می گفت از بسمه شریک است
نفسی پرده غده می و حش از در و بال و جان و بریت خلق نه رسد بچندین موقع
بچندین درانه احوال بدج شده بخوت خود آن بجای خط کشش چند بهای کون کون
جودی گرفت که بر پیرفتوی. در غده اخفی که چشمه غده غده شرف دی که در کانون غده
بر و در غده از نیمه آن گری قوت در در و اسبهای دون لغت است و در
زیت کران غده در کیمین در در و غریب هر در درین غده در کیمین در در و غده است
باغ شایسته و غده در انزال در و در نه هر که. چین شایسته و در نقل و در نون که در پس
فرزانه آن شایسته نامان چه کار نمی باشد در زنی که امینه شایسته غده غده نظام الملک
در و غده و سپه بر سطح خوش آمد. لب بهان خمیندی تا بهیج کرد. جو جوابی داد و طامع
کوکب رخش نه ایردین کمنه غرض اصلی است که هر یک در غده در غده غده غده غده غده
کستیاران بروج افلاک بمنه فقری دارد کند وجود این غده غده غده غده غده غده
بجای صفت غده غده غده غده غده غده غده غده غده غده غده غده غده غده غده غده
تا سعدی غده غده غده غده غده غده غده غده غده غده غده غده غده غده غده غده
از غده غده غده غده غده غده غده غده غده غده غده غده غده غده غده غده

در روزی که ستم بجا می پذیرفت بسبب بولادت در غرق فاجعه
 تربیت می یافت روزی با او وارد ده مشهوره عداوت بعضی جوهرت بر علفی است
 کردم چون از حصار پرور آمد از ده سفید بخود رکوت ایروست بر روی بود درین شهر
 و سطح منع حافیت در محله دلت موجود در آن شش صفت برده قبش مسدود بود و
 بکام دل که زبیدی و نسیم فاش کج کل جان بستم در باب حاجت رسیدی چون
 در احوال ای حیات را بنده است ریشه که در صلب به جانب دار الملک بغانور نش
 در در آن محبت که از صفه این رکت غری بخیر نرسیده است از کج که ای مرده و پیش
 که چه با او راه است و دیار نرسیده که بهر جا چرخ دهنی از دهنه جینت پر دانه و هم
 آورده چون صفه شادمانه گشته و بینند چون کس رجوع کنند از اطراف و جوانب که آن
 عزیزی آدیت و صفه خدایان عالم با هست فضل کان یز نکات بکلیه بیان نمون دانی
 گشته اند و از عرض شاعر بگویند محبت و یک بجهنمی نام افراشته از پس شاعر آید شاعر
 و نه چون من جاهل و از قلم رفته گانی بجز غافل بودم بجز یک آن که و بیعدالت آرد
 سرانجام بی نخل بجهنم که است نه فوجهای پرفروغ می کردم و از رهبت نمی آید بشبیه میده
 اوستان در جبهه در بر نام محبت می فروخته من باده هوای باطل و بوشش می خیم تا یک
 در دنیا به او سر سرشته آن همه غفلت و محبت غیر حضور است که کسینت و ساد غفلت
 بهوشه اردی هر است در جام رفاه بنم که بخت چون که به نغمه نمی گردید و خدایا
 و دهنم که حفت زوال بپوشید یار آن که سپهر و فدا می چون پرورین و دور جمع بودند نه

بنات لغت شوق گشته روی اندازد محنت فانی کار خود شتافتنه من از خود بیگانه
از دیشب یان در سسک خورشید همور جز الهاد با سر کانی مانند روزی از خود شتافت
و دشمن از شهر آمده آبکابی از بلاد خاک نمودم و چندی که در آن ولایت به اوضاع مختلف
گشتم و قوت حریف اقبال در آبروش زوخت و مقام سعادت را آینه باز بانه گشتم
از جوهر سر زلف است سپهر نوری در چشمه بخت غنیمت بهر راه به صاحب تبت خیر نه نمود
عزیزم و یاد کرد و چون در گشتم باز آن کرد و قیاس قوت به حقیقت شناس چون عیبه
را بهینه نمود سنج مفرد خون کری آینه خاک در دهن و نوز می ام از دفا خون مهره سنی از
نامن در گردان دایره ملاقات آن ضایع آبکار گشته به چینه خواست نه که اصول بزرگان
روی ضایع مردم خود ساز نه ممکن نشد که مطابق آن مخالفان عالم سعادت نهی از جاده خط
تجربه بهر دین و تبارک کثافت بهر باب صلاح و سر او محدثه در در مضای بریزد کاری نیست
سبب است ستم خلق است نفع نمودم رضا بهر باب استحقاق و عجز و خطر از معروف است
اگر شایسته چیز است به تغییر پس از خانه پر دین می آید و در هر باب توانی گمان رستم
با و عطای نمودم اتفاقا شبی بهر شب بهر طریق سعادت قدری زرباب بهر باب سعادت می کردم
تا بر گردین بعضی زرباب گشته بود عبورم آوردن فاد که سمت راه بود از مقصد صدایی
بگویم سیه چون باز صد داخل سفره کرده بهر چه نوز سفول و کمی از خنده در کار گشتن
و بهر امر ادرخت و خوف عظیم دست داده اند که گشته و کجا خود بهر چه در این اندک بودم که
آیا ایها چه گشته و و جراین قضیه بهر چه بهر شخص نمی جان مجروح رحمت آید و در نوز

خزینت داده که اورا در خانه نشین بکنند و آردند و بجای آنکه از خدای دشمن گشتند و سر بر خنجر در کی
میدادند و من اعراض چند روز جرات نشین بام پذیرفته و خوفت در بجهت خستند
سپاس گران بهایی آن کرمت کردم نهایت چون مرا در زشت خلقی تو هست آن صلح میکنی
که هست بکوی که این جهت تو بکج و چون منقول از نور مجروح نموده اند در این کورستان و خشت
اند سر بر این زخم گفت عمارت شیعیانی و حافظانی از زینت ظاهر و باطن است
و نفس خطا کار بر هر ان کاروان عقل و هوش است اسم من عارف است این سبیل است
و هر کسی که از باب دولت و خست و ولایت بصره بود چون هر رم از ان بر منم غافل بود
جانی از ادبش آن دیو به کجاست و لایق کردن است یا طرب است و ابرنگاب باضن
قد و خردن شراب و سایر نوق و همان شایسته و خردن چون و قوس این رسم
مور و بختیه صوفی ندارد و چنان است یا در ششم که ال پر و انوار غم طبعی از خج که فقط
گفته اند که رنجه شده و نشسته بودن که خود نشان نیست کزن انهم به رنجه
در رسم و بافت کیفیت می خردت و در منب اگر خوشبهای چنین اده فی غنیمت است
چنانکه بایه از فوصال حلیه فایضی که در دل حاصل نمایی ب یار دت انوس سبیلی
و فایضی و جوهر پرست نه و پرست نه و راد است در فایض است اورا در چه دمی
انگشتن از او سیم بر تنه ای فیه بر فرغی که فایضی و منب و سبیلی سبیلی
در خرب آن جمیع خردش سبیلی بمنزله پر و داده اسیر بر رنجه کالی کتاب مذک
کنندم از خطاب من کنه آن درم از خواب سبیلی و رنجه چون است که من

معنی نموده خورشید و جبهه کاین رزفتی آن را از غرقا کشته مادر مرا بزرگترم بر جانم
 با عفو مان و کنیزگان بیدار شده اند اگر شش این مقدمه جزو کتب نه مرا گرفته و چون در عین شب
 بیکر میگویند عدم در وقت دوسری آفتاب در صحرای سپهر زمین را قبل از طلوع نموده تمام کاین
 و مردم محله از چگونگی این صحنه خبر شده عرض حاکم رسیده اند و امرایان حاکم برده
 حاکم برقت نموده برادران و اقربا القسم نموده حاکم فرموده که در روز دهم حرمی که از
 ششیم نمایند بکجاست باید ده هزار درهم از مال مردم داده مسکینان را فتنه و دینار بکشد
 و نوبت نهم شد که در این ولایت آه اولاده حسن و جمال و خرقه قاضی این شهر استینه مرا
 بیکدیگر در محفل چنگ عشق گرفتار کرده غزل صبرم و حشمت در آید و دست بپای شدت این
 شدت این مرض طیب نه پیر عاف شده و او در روز دهم مانند کل قرآن رسیده و می فرود
 و نهم می گاست و در دهم عشق جان که از کجور و خطر آید می انداخت و نفس با من از تو
 نزاریدی می باخت بجمع و چه چاره این در دمی توانستم کرد و معالجه این جهت تبیه شد
 تا بیکدیگر بصورت حال اندر که کار سازش قاضی را اجتناب کردم که فی الجمله خبری بود حال
 معشوق بهم مانند انا فاته تثنی عقیل کیونما بزد و بالعاقبت کشتی کرد که اسبش بنویسد
 در آن و شغالات طر سحنه با جمعی دیگر از رفقا رفته و خبر جمعی که در آن بود و از آن
 داده فرخنده بر رفت آن در شش صبر و دل پر شد بندهم بر پشت بری بی صبر که از نقل بر
 برادر بوس و عرق خجسته نوی ساخته بر کعبه بطانته بر پوسند کرد و دست خدا صبر بماند
 در آید و از روی ارباب صحت کاشک حضرت معشوق دلخواه غنای لب روح او بختن خود شوق دارد

۱۲۱
و نه بکاربهای غن چو نری از روی چاک وجودم ششون روی لبه کاکتس
مروست میانه نامه نسیم به پوری در آید چون ظل عاریت لخت کپان نه درین کس
کردم دور ابر دیده باران شرکاک می افتد چون آن مغرور سبیه چاک شمع
دیده و در استند که پسندم در هر غنق مایه سیاهی و شبیه صیقل خال خال
در بخت کعبه از هر غنق مقل و قرینه حال نو چنین شغف می که درک فایض معنی
سپیدی است ضمیمه و بود و خطه خیالات چون کاد مهر و محبت رخ صمیمی که در دیده
که دوستان صادق موفق در هنگام غرور شکلات سبب به صانع انجام امور یکدیگر
کشتیش فضل بسته به هیچ یار در کایه به ادو حانت یارن آید و در حجاب عادل
پوشیدن غطاس دشتن پنهان به یارن در دل در کایه بنده پنهان
من به کجیب ضرورت است از صورت با جوار جز کردم گفت به تیران نه غایت
که همین به فتنه در خرمی آوریم به کجیب غنوت قرار کرده و قبل از آن به رفتی و پیش
درست نمی پذیرد عشق مردان رهن ربا و خرد دشمن چنان بی خفا رسیده که بی آنکه نظر بر آن
حال افکند رضی نه هم در همه باب پیرایه شباهی بر تن خود است کرده با تعلق من روش
و چون بخانه قاضی سبیه به کعبه آید به خت به رفته و قرار از خانه خواب بوده و بر آورده
به بیان و علان به دیده و مار اگر فتنه به پیش فاضی بردن قاضی فرمود که
و خرد با به جان مقبره برده و قبل رسیده و خرد و فغای گشته و در از فم به یاری زده
آن مقبره آید خسته و دیگر از خود جز نموده و بجملی که به دولت سرای طلفه و پیش

سلامی فرود بخشید برایت داشت و میرانی بزم نذر جوددی بیت حرکت به رخ
 عرض دوم را از حیام زنگار کاک کلمه ای الوان برکت و خوشن جبهه ...
 فروش الوان بزمای زمره بوم پرست نشسته ابروی بیغی کار می خن بر ریش من
 بد و بهشت نمودی دارد با غمی شده چون با ضعیف ال باب صلاح فرم در رصف صف
 با ظهیرین چشم دهم بود در مجله بر قطعه حبت مرته شش فوج از غریبان شجاری
 در خلعت کت ده ساله کلین سعیدی ریا عین سوزون را در کف دایمی رسانده کوارا
 کوهر صفاتش با صفای زمره دم همه می رزی در ایچو نسیم بزم شمشیر بر چه نه نو دکان مکان
 غطر فرستی گودی زمره صید بستان خویش بزم سحار یکپرده جلوه نمودی شمشیری
 در آن جنت سراجون ادراک کل عمر است برادر کردن انگاه محامل ساخته نماند تیر و شکر
 و حسن و نظر بهر میو شیشه در زمره غفار خیالی می بین طمی نوشته کلز و حوایان
 از خدای حسن اتفاق شتر و یک نمرالکثان از صیقل و فانی محلی بوسن نیز چون نسیم
 داخل صفا اتفاق آن کرده کردید و نفه جواهر صحت در شیشه لب و مفاطی انضمام
 پذیرفته و از نفه نکالیت و نکات نکین سلفا خیا طجکوت در آیه چون چه طراوت
 کل سوری افساب اسرار فغان شام پر شیده و شیل شب ز نسیم صبح بزدانی انشکاف
 در زطلوع بخود چرخان سواد آن بزم نو که دید و سفره کز دند انوع لغت می که اکنون
 که فغان سالار لغت خیال انظر اورر مطمح خیال مدیده بود در خوان اگر م مرتب خسته
 چون چیز خنده شده برادر بزمین از جبهه سوتها انهم که که صباح بر این کوشه پیونده

را بزرگوارم محمود چشم فرخس غنیمت باد با صفتن دامن بگیم ضرورت را صفتی شده نفع کرام
آن جوان سفلک با من بودا خشن کنجا بود بعد از نامه رخسار بیدار شد م اورا به در چون
یوسف ازین نقاب قباب از زن آن خفا بر بر سر هر یکس نمود بعقوبت م در پشت
الحرز کنعان اعتکاف نشست من از خواب بیدار شد چنه آنکه اورا چشم بیا فتم کارن
ضطرکت از صبی بفرموده روانه خانه شد م چون کنجا رسید چنه نورا نابل فای مجروح
دخنه و قجه که جواهر است نیتی در آن بود با بعضی کنی لیت دیگر در ششم مغفوت الا شای فتم و چون
بطریق مقرر از جود بسیار بی بیار خوبی که مبلغانی خطیر کجده سولی خود خبره بودم
نه به من در همان مکتب مصلح ابد افراد و نوز کبر از اخروی خود م سوار گشته هر کرام
بهره ناسیم هر دور و زرف و در ششم چشتی با وسوسه کنندی جوان زود بود و تقوی این
چه به کجده مکتب کنی چون این سخن گفته تری کجده من امکانه خط اف و بهیر نهاد
آنکه نت که ضعیفی کنه مکتب مکتب مکتب مکتب مکتب مکتب مکتب مکتب مکتب مکتب مکتب
و نیز بر کب خود بر سید مکتب مکتب مکتب مکتب مکتب مکتب مکتب مکتب مکتب مکتب
از دست یک پای مکتب مکتب مکتب مکتب مکتب مکتب مکتب مکتب مکتب مکتب
که در دانه شد من تا دور و زرف و در ششم چشتی با وسوسه کنندی جوان زود بود و تقوی این
از انفعات چنه نوز طر آن که آن دادی و جوان کاد حور مکتب مکتب مکتب مکتب مکتب
نقیر و یکای قضا یکب در است آن بادی نروده میبندند و از هر طرف شای مکتب مکتب
به نورا نابل مکتب مکتب مکتب مکتب مکتب مکتب مکتب مکتب مکتب مکتب

که به نهم این نیکو خیزد و غمها در جوارهای مریز سر کشند تا سخت کامیاب فتم
پس در آنکس و غریبی بجز در ده نذرند و سینه تا قدری و بهت بهر آینه و جو خورند
من روانه شد چون باز در رفته بجز به رسیده در غم جوئی و بهر که به کانی
چند صدق یا فرستد چیده در با حین دعوت از کابین وجود صفت شایسته
و جزه ماه از جرات جفاش در کاف تبره کشفه کامل مشکینش در شای
در بکند در کشته چشمه پر فوش در ریخت یوسف و ک در کشته
فقه در کرم آن جان بکشته در سینه در کده مقدم هر کرمی شست من در کرم
فرود آمد نزد آن غزل صحرای بیت و کرد که هر شسته حقیقت حال بوی غزل
مورد و بعد از آن از تنهایی و صورت جانش پر به رکعت بکون در بین خوشی
ست که سر کردی آن قبیل به در غفلت شست در آن وقت با غم در سینه
از در غم در رقعه در سر در بقا جفا نموده و آداب صایف چنین که هر کایس کرده
قبیل و دشت یا به فرزندش از اجل چشم در ایجا بکند و از هر گاه تا بخت بدو
غلی بی نرسیده و صبح سالمانه او را بر کرد کی نوار فعل اینجا نرسیده از در در بیک
که بهرم فوت شده و در ادراکی در ده اند و عصری و عهد است که جلیه نرسیده حضرت اطم
در مکان شهابی بکشتاده و چمن لخته در آینه انرصه شیرین از آن پیشه کرایه
آن پسر خفته نرسیده حایل کرده که بکشد بشیر نموده در غمت نرسیده که بکشد
معد و بکشت من چون آن شوخ بر او کی که در در بکشد نرسیده بیغش هم

در آن شب هر چه بخود رهای برخاسته گفت تا لمحده ز سر پای این جزیره تفرج می نمودن
او در آن جزیره می گردید و می ناگفت در دهانه رسیه بر سر کشتی بآب افتاد است
بر همه شد و دست رفت و دهانی خورده است و نومی بردن آمد چون شب باین
در دست کرده در جای حبس کرده و در بر آرد که می دریا که با غم به دست بر جوی دیگر
کرده و بر زمین افتاده مانده و می جایی ن در آن تخریب نه تخریب و به موجب آن دفعه
کرده و چون در این از دست کشیده و غرق می دیدم که استن این او بر فراخت و دوسر
فوت شد من از وقوع این واقعه متعجب و متعجب بودم و در غم بر چه فاعلام را
یافت که خود آن را صورت امکان باشد گفتیم که از موضع به دست حبس بایستد
کار باشد که افرازی پس برینجا و این حال مراد این مکان چنانکه مکان گفته که فاعل
پس منم بر کس بود نه خواستیم که رفته کردیم دیدم که فریب به از نوخت پس
طلب او آمدند چون پسر را این حال را در آنجا حاضر دیدند همه رفیقین حاصل کرده
که من باعث قطع رشتن نه جانت او شد که پارسا چاک زده مرا درین گرفت
و هر یک طایفه و سبلی برویم زده و دستهایم را بسته در بر پشت میختم بر آن
چنانکه مزاج فوج به خیال می آمدند چون وقت آن هنگامه میگردیدند و ک
بر سر کرد و با فغان و خروش در می آمدند و به نیغنا بگفت گفته آنجا فاعل می نمودند یکی
که فاعل این بود از من حوال پس به که زنی سکه لی که بعد از چنین جزای رضی
کرد من در جواب شین گفتم که چرخ من از این کذب بر آید نه زنده است از فاعل

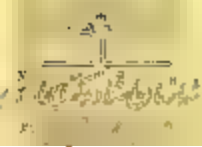
[illegible]

با ابراع سخن و ادب و احاطت فاش و معصیت چشیده و امیر بزرگوار از مردم مشتاق و مومن
سلیق و بیست و چهارم مردی بود منعم و صاحب نام آنجا که سفر فرما کرده مال خطرا جز
نزد چون دارد و دریا که دید صحنی از طراز آن فرنگی که فطوح بطین دریا بودند و بر خورده است
پیرم بابا برفت بنده نیکو عادت و حمید و مقتول بعد از مدتی این جز منشر کردید قدری
بابا برفت که از پدرم در خانه ماند و بود و پدرم ایام صرف شد چنان کردید که در یک طاعت
هیچ خانه مادر پیری داشتیم که بختی محضمان شهر رفت و از منزل فروری و محنت و از
قوت و ایمون تحصیل کرده ادنان من بسن و صد و بی که سه و یکو در منزل و آماج
خانه بود که هر روز با بیان آن شهر آید عشق کان درای می کردند من با طفلان محمد
رفته سیر نمودم و حسن آموختن این من مرا به سر آمد و چون بفرمانده نرسیده
شش نیرانده منت می نمودم تا از آن کار و دقتی سم رسیده و دوری چینه نذر و عذر محمد
در سر راه مانده که نشانه که نشانه کان درای میبگردیم اتفاقا امیر شهر در این روز بنگاه
رفته از این راه در حجت نمود چون بیا به بچه طفلان شاه که در کنار کت پدید و پنج شای
این زن زلف نمودن و زری که انداخته بر پشت میخورد و پادشاه در حقش و حسن نمود
حسن آید و بجهان گفت که این طفلان بیست و دو و یکی از ده امیر که در امیر بارگاه
بر انداخته و بار از خیف و حب و بیم و سپه من چو که بر سرین و عرض و طریقت
که در امیر حسن تقریر و طایفه عالم بر منی صبح افتاد و در همه طاعت عایی داده و از این
و نفقه و محض خشنایکی از امیر سپرد که در زیر پتیه مبارکست نموده من بانه که دقتی در دست

[illegible]

مبتنی بود که در این زادگاه که همیشه بر سر کوه چون میان کشتی آمدن جمع شود
مهرگر گرفته شده و در آنجا خط خد و حد نموده اند که بشن و کوشه ساخته بود شهر را
مهر و اندام مفردی اورا بمن نفوذ و نفوذ و سوده من رفته رفته یکی از مغربین رسد
نزدت که بر صبح قیام از شرق منقود و مسیده در بر درگاه کهنه درجه میفرود
ان مودن و عودت غیر محصور که به مکی از دروازه کان کشور با من رفته و یکی از خط
به سید و بستان و صفت اخلاط و رفعت او بجز حوران و در نکات متعلق
و نفوذ بر چرخ دست از راه ب فب حدت امیر ارشته جان سکر که در میان آن
امور مسند شده که لحد بجز نمی برد ختم و ان سبب و جمعیت باشد که نمی بردت آن
معنویت رسیده نفوذ و نفوذ و تیره محتاج و فانی عودت حدت و حب و حب شد
آن پس چون در سترق کوه عیش و ادب و اخلاط و بیوفانی و در حدت و تالی بر شش
گرفته جو سبب هم نمیداد چون من از خزان بودی پروری بهوش آمد و هشتم که خطا نام
و ششمانه سواد دارد روزی یارده بر شهر بیرون آمد و تیره نه بهر جانب میکرد و بر عودت و خلعت
واقع شده قدری حرما در بعل کشته دیگر شهر و حب کردن کانی بی سعادت و بیاری و کشت
با خود گفتند ای پیش آه میردم با به پنم این راه کجا منتهی و بجزی کرد چون ندیدی او رفتم
یکی از درویشان بر خورده گفت ای جوان دور در دست که چیزی بخورده ما تو غذا نمی
که باعث تیره زده و تهاجر جات تو نم که من جینه خورده از بعل بیرون آورده با و او را کشت
به نزد محبت بزرگانه کاروان را آورده است با و بهر طرف که روی غریب نشاند و در حب
و لغو آب بر نزل منقود رسیده و جمیده عمارت شش من است و بهر کلام منقذی

رحمت بخانی سن و سنی بقال یکوه دست به دار آن غریب نه درون فریب چو
شتر مرغ در نیمه تقریب رسیده در سجده ای رفته ای دست سپرد و حمد و ثناء شروع و تحفیه
معمور در آن شب در حق شخصی و ظل سجد شده نماز سپرد و بعد از شروع در ذکر که چنان
که است که در این مصلحت که او را در قیام پیش آید چون در این مصلحت شد مریض
به احوال او کرد و گفت بهمان که خواهم بگویم چنان که هر دو روز و نه بکن دست رفته
در وقت آخر سنگی در بطنی ظاهر گردید و او آذری صعب در دیر شکم کل جوش
پدید آمد و آن شود و خانه عمر رسید باین حادثه را که کردی جوان غریب
در حق او ای کاش که شاید و دهای نور بنده و فیض نبی است بهمان که عجیبه قنات صحت
و شفای گشت که من دست از زنی احوال برگاه ایراد متعارف به آن که ادب لید و شرف
حبیب او بسته ماند و همان جوان پرور رفت بجز من حدی کرده گفت که هر که که
فرزند صحت یابد احوالی که در بوده باشد و اما در نوبت بدست از اتفاقات و شرف
نقد از خزانة غیب خود شفای نوبت از آن جوان غایت کرد و آن جوان دور از این راهی
عانت که او روا شده در عرض آن شخصی بر خورده بود و در این و بجز و نذر پناه روی
پیش آید و از صفت زانوئی و دست حرکت و رفت و رفته روی پاسبان که
بر در این حال عمر کرد و در می گفت من مرده ام سرچ و پناه گشتی رحمت بخشان است
شمار حریف و ناز را من نزد غریب به خنده و علل بهایی چرخ رفت به با جوف محراب
از کف فقرت پرور رفت چون روزگار و وقت تمسخر رسیده است به که در هر جوفی

[illegible]

فاش دنا اقرار گشت بن چون دینم که آن ظالم بیدار که خواهد که هست بر من
 عا کند فرید آوردم و دوستی که پاکه جوی عرض نماید ستمگر سخن که است که گشت بن
 بر دینم بر دینم بر عصبانم بر دینم کوی که بکند ز قهر ز بده چه کرده خلق غصه جمع شده
 شده است بمورد دینم بخوار می و ز عرقها بر سرها بسوق شهر برده بر آواختند از
 انتقامات آن روزگار که آمده که در دین عرض او حلقه های خوشی بمن رسیده که
 بس بیدار بود که در این وقت و فرزند گفت که بکند چو اگر چه کل فتد و فرزند
 که این بس در دست شد مردمان گفت که خواند امیر ز کافه اندان کرمان حق
 است پس گفت که حکم مفسوس حکم دارد و در آن عاقل شود که این با پاک بر سر
 کربت نشسته است چون پیشکشی غرض شرق و غرب رود و از این که در حوصله از بیاد سپهر
 بر آید و ز قوت جاد و نواز و ز بیکر قیاب و شب و شب شراب بر آید بسی نقصان
 بجان مال و برست خلق الله رسیده اکنون که بدست افتاده است و در افراغ طهیر
 شود و تیغ بهانه بخت گرفته و بن کرده و گفت با کلام و افراکن و الا نور سبانه
 من چند آید بر بدن من عجزی کردم کسی نمیشد و بختی نه برست می نمودند من روی است
 گشت اجابت و دعوت صغیر است کرده دست را جانور و الا توفی اعانت از دوا
 که معادل حال عجز است و در کسبم و بر دینم و کسب می حاکمی که غیر حد است جز و
 انصاف بنویسند و شمس قدرت و در صغیر از فضل غیب نامه و قوت هیچ سر
 و کائنات از صغیر حقیقت حال روزگار معلوم است بخت با و جلال کبریا و عظمت خود

که در اینکجه این حادثه بریان در این بیان ده نفر کجاست از آن نورانی نفع تمام
نکرده بود که در صورت نیز که به یواری چه حق نفس که بود نه محبت نه حرکت نه
صفت نه بدنی که لزال در کان حال آن خلق فادو غزال و غوثان از یواری
آن در نظر باخته نه در کشته و قتل که است نه بود نه بچکاب و دشان قطع کرده کل
خلق از هیبت آنها رسیده متفرق شده اند و اینان صورت برشته بطریق شریک روی دیوار
منقل شده نه خلق چون آن غنایم را در ده نموده امیر شهورا جز کرده نه بخت گمان بنظر
آن مقدمه آمده فرمود که هر چه در را بردارند چنانچه حال از زمین پس به سن قطع انا و لای
شرح کردم امیر دست که من بکنا میرا بکلفت و هر با نه عطفه های مشفقانه بخت
و دستم بوسیله گفت یحییان سنجاب القوه مرصعیت قدیمی که جانم را کاسته
و هیچ وجهی را بخت بر نیت چه شود که دعای در حق من کنی تا چمن دم سنجاب نفس فیض بخش
نواز از حش این ادکات بیدار و کار کرده امیر صحبت گفت باز دستم بوسیله و معارفه
گفت بخت بخت بخت بود در دکنم تراب و مال اجیبی نیست بسته عا در در که بکافی
که در شش و میان خالی باشد و آمده می در اینجا روده شسته باشد بخت شوم و به که الله تعالی
بشتم نیست که در این مکان مجازم بنایت کردند امیر اینجا آمده بطریق ضربه کدو
ضد شش می نماید چشم محرز که آنچه آن خطا کاران زور بد با صفت او در خواته عا نه می به
منه می خواهی فیت فردا میری آیه من شرح حیات خواهیم نمود افق من شب در طلوت
سلطان بر برده وضع امیر با فیه از صدام بعد از شش سلحون ما به صفت حال بر بخت

پادشاه نقره نود و هفت این جوان سینه بزرگان و بخت است و قهر روزگار او را از وطن
 آورده ساخت کون مجتاج ما عانت شهر است شهرها با لفظ هزاره هم در سرخ باد و قطره
 ریشی سبب غارت فرموده و صد نفر مرد نموده و در سینه و این برهان جمعیتی
 مدار از هر که در کسختی خدمت سلجوق است این جو خنما به سبب هم نمودی
 رعایت است که در عرض از آن سینه نمک بکر مین رسیده غرض از رفتن معانی کجاست
 تعداد این رعایت است که در عین حب فرخنده است و بی که نصیب العین غیر پیشه
 خاطر خیر آن مانده به جمع غارت و اقبالش از مصلوح مر و مصلوح نماید اگر کتب بخش نثر و در پیش
 بر آید نیست بهر دو روز بی کمال محبت است بی کرده بودن حقیقت است پس نثر در مصلوح
 غیر از کتب سبب حسی که به حفظ و محبت است این نه هر که هر که از او بدست به کوه صفای می
 و اما به نثر و در پیش به و بهیچ وقت نقل دای او و این کتب عمرانی کسی متقی
 نموده و از کتب موطان خبر نرفت آن فرقه تا خود منتهی جانی سبب بهر دو روز بهر دو روز
 و در آن طایفه مروج است نفای و در اب محبت است این حشمت بهر دو روز و بی عدم
 مهربانی و در آن است در کتب که نثر حاشی خورنده از کتب و در پیش نثر و از سایه هر دو روز
 که در آن است و کتب نثر سبب بهر دو روز و نفای از پای در آورده خلاصه کلام
 از کتب است و نثر نثر بهر دو روز و نثر نثر نثر نثر نثر نثر نثر نثر نثر نثر نثر نثر نثر
 و در کتب بهر دو روز و نثر نثر نثر نثر نثر نثر نثر نثر نثر نثر نثر نثر نثر
 یعنی خانه دانی سنج که در آن نثر نثر نثر نثر نثر نثر نثر نثر نثر نثر نثر نثر نثر

نامل چهارم خبر این مقاله چنین بجز نقد رفت می آید که در عهد ماضی شهرابی بود در
ولایت مین که مسجای قدس از سرزمین مجاز نمای می فرست به ضیای حیات منتظم
و آبادی مملکت نمودی و شجاعت اخلاصش غوث با عدلی حکم دست قاطع عام و جور از کربان ادبی
صالح عام گویند که در قهرمان نفس دست بر حلقه طاعت او نشانیست که به شیخ طاهر
پیوسته شد واسطه اتحاد و احسان او ادراک دینی روزی بر سر دیوان حکم الی و عدالت جاکو غفور
بود که سرور این سپاه و عین مملکت چون ثرکان در طرف آن از حد افتاد بخت بی صفا
گشت به بود که مقارن آن حال شجاعت شخصی او متباین و در شکسته نظر شهریار آید
و اوج بندگی بخاطرش در کپوشه از صفات نوتان در آن کوشا قبل با غنا کمال شریار
بریزد مال لیل با رنده در درختان یکدستم بن هر دریا به نغمه غنول در اینجا دیدار که مرد
فرز بن معنی تن در عینیه هر بنایت نظر بر فرین چنین ظاهر میکرد که این به نغمه این
گشت با شاد پادشاه زمان مرد پر سپید که نوچه میگوید بی آن مرد گفت ای امیر من مردی ام
از خدایان عجز ناک و پروردگار گفت در پیشی و بقا هر از انداز خوان از نکات اعمال
ناصواب در پیش و دینی در تقیه به امورش بیند که شتمم در این دقت عیب اتفاق در
آن کو بر عبور می نمود مرا اخضای حاجتی فاده این خواب رفته به نغمه غنول شاه که مرد دعه
دست داده تا خوب نم که فدا احوال بموضع نهم که بکیردن آیم شجاعت رسیده مرا گفت
و بکینه شهریار آورد و ایرایش گفت اکنون بن مرد نکاد در زمانه نیکوکاری در این باب
نمایم سخن خویش که آن مرد ابروین کند و آن شین فاخته بر سر دیوان ایستاد شسته

شمع رخسار من نمود خواجه صواب پذیرست و ای که پوسته بر نون کا آنگاه صاب
 می بست با نگویند به تن تو چون کاخ نه خجسته گفت که دست در این در در که بکنند
 در دین خانه این در آن خانه بر دین عارف مبدان عدلش و آن او را بخت
 شهید صفتی شعله رفته در عارف عارف را چنان خود چون پادشاه از حقیقت حال متولد
 بر پی که پست بر خانه در شش و کمال بجز آن بی چه وجه و سبب است بنا طاعتی
 آن مرد و تحقیق نماند و آن نمودی در بر صوفی و تبت بخت شرف سرری داشته
 گفت بنده را بن طهور و یار حیوانات و می فهمم و آن خجسته پست بود و در جاست
 و در هر می از بهر که در هر جا از برای وقوع کجاست جز در آن خانه امر و زور فرار
 نت نماند و از ملک بن و افکار نمود شهر با علم مقدر فرمود که کلام حیوان را
 بچه کو فر گرفته و بر گفت ای نهیای هر دم و ولایت شام بخت و از برای زکات
 معروف برشت و در می بای بی خانه آن فراید بر آرد که می در میان محبت الهی آنچه حق
 دارد عطف الهی بنیادیت کرد و حقیقت آن عجز کرم به لایق نیست و بنیاد محبت
 و آن شایسته بجا آورد و فعل محفوظ بماند کی که صدقات نه در عفو باشد
 حجت مال احبانت پر م خوب که کام سوار آن عجز از ریشه عطای بی برین نماید کی
 از مالک من سفد در خدمت چه در بود و معنی طبع نسیم شده و او مانع عطای او کرد
 باین معنی است جو به دهن من بیدان و زب فرمونی باین سایل عطا نمودم اتفاقا نشد
 انشی در خانه ما فاد و میر و ما در آن سفد و عطا من جمیع سوخت و از برکت نفعی آن

قرص نان که بن سیرین نمودر انفاق در شب آشپزی در خانه و فناده پرور در
بطن سفید و عدس و تخم جنین ز سیه منیت در میست که سستی و صحران در
پون در شب در مجامع باز در وقت پرورش فیه بود و بچکان حال تنوش که گفت
آن شهر بر خود که در کشته خرم و خرم و خرم و خرم و خرم و خرم و خرم و خرم
و در سینه و در نوکل سینه بنافه نوکل و خرم و خرم و خرم و خرم و خرم و خرم
و خرم و خرم و خرم و خرم و خرم و خرم و خرم و خرم و خرم و خرم و خرم
بقند سیه و س و س و س و س و س و س و س و س و س و س و س و س و س و س
در کمال دشت و صابت ای بهر علی از علوم فوی دست و کمال حشر در عهد و حشر
در مل و سیر علوم و خرم و خرم و خرم و خرم و خرم و خرم و خرم و خرم
حالی از سینه و سینه و سینه و سینه و سینه و سینه و سینه و سینه و سینه
است در سینه و سینه و سینه و سینه و سینه و سینه و سینه و سینه و سینه
اور من کل الوجوه متوجه خود را خرم و خرم و خرم و خرم و خرم و خرم و خرم
ش سینه و سینه و سینه و سینه و سینه و سینه و سینه و سینه و سینه و سینه
جود و سینه و سینه و سینه و سینه و سینه و سینه و سینه و سینه و سینه
س و س و س و س و س و س و س و س و س و س و س و س و س و س و س و س
بافته و س و س و س و س و س و س و س و س و س و س و س و س و س و س
که تا ما که در صحت و سینه و سینه و سینه و سینه و سینه و سینه و سینه

روح در آن متوجه بر حرکت است بیهوده بخوابد با من جدا شد اندر پرستش
آن چون بر صحرای غمت و بمن دعایی مودت و کفایت و غایبی بن جمیع جاذبات
جغنی از این دست است که آن کیفیت کنی که به او فرو نهادی عام است و نه به این عظیم
بیانی تر چون از آن مرد و فاطمه غفر ما به ریشه بخت بهم نرسید بود از
برگ سوسن که در ده دره در نه چمن دارد و بعد از آن که در زمین بر خاک
پایه آن آمد، بود بر در لعل و دید که خانه عزیزی بود و در پیش از ضعف بر فغان
و کس که زنده کردید و در راه تمام خوارگی و محبت بر روی رفته آمد، پس به رکعی عزیز
خورچ پیش آن که سرشته قدرت از دست داد و چنین بگوید و بعد از آن که چنان
مرد و در از نه بیانی به در جانی غمت بخواست خوش کن و در کار عذر به ام از افواج
فری مشاهد محبت نهی یافت در عرض او در شد در کاب و نهی کی از تر آفرین
رزد چون با یقین و نایت رسیده رای پیغمبر شریف فضا بزرگوار شد و بخاری محکم کرده
آن چون مرا که نشسته بود آهنگ غریمت نمود مرا یکی از اهلین و دایر بکنه برده شد و بعد
میخیزد، از راه و به عالمه یافته اکنون قدرت و قوت بهم رسیده ام من بیشتر گفته بود
که نزد آن بود و بر در حین و در وقت نمود به بیمار در وقت حال و پر زخم تا محبت
یافت هر دو با تفاق بهم زبهره پدید آمد، چون نزد آن چنان می نمود که در می یکی از اهل
دکنه، بعد از آن که چون روز دیگر آهنگ رفتن کردیم و ده فی زمین رفته و ده سبب
در زورق به آب گشته ام و غمش را به دست او دارم که در شام من نصیبی نمود و به

کنم چون من گوشت رستم آن ناپاک زور زنی شسته در آن نه چینه کند در او جوغ نور پذیرد
نکرد در غم زنده به شسته من در آن گناه زنده حیرن و جگر خود محفوظ دارد چون نزدیک
و دیگر در آن بین مهر غنچه بگریم با کون شام شود وقت سحری ما در گوشت بر سپهر خا بر آید
در آن حال که می بیند کشت که خود در آن گوشت زنده در حوت جانور من مغفول رفته
در میان در بر دی خود سرده نور در آن صبح آورد چندین سبوع به شسته من در آن به خفت
در حوس شسته یکدک کنند در آن گناه در اطفال مغرب در این عود کند و به فریاد
جوخ برین ستغریه من چشم خفته در خواب شود و بر خفته گاه شیری و پیکلی و
که کی در آن به می سپرد اندر هر معارف در اصل فاست انداخته یکدیگر فریاد و شسته
و حال که در آن جوان آموخته بود در شروع در غنچه من گاه شیره شسته بر خفته
چند در آن در آن به بکار که افاده چاک در گاه در باد به بر سر
در حوت می خفت شسته من به شسته بعد از خفته در شسته شسته شسته شسته
به بر شسته در باد به بر سر زنده می بیند کی زنده در دی خفته در جسته شسته شسته
ای شسته در باد به بر سر زنده می بیند کی زنده در دی خفته در جسته شسته شسته
در دل در جان به بر سر زنده می بیند کی زنده در دی خفته در جسته شسته شسته
به شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته
زورن عمر خود طوفان نوح فیل در شسته شسته شسته شسته شسته شسته
کده شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته شسته

اینجا جانشین به نفعی که است آن غیری داری مقبرین که در بن کوهستان به بر علی
یست به راه یک یقین که در بدو که در بن کوهستان کوهی به دست گفتی به سر
خوشیه نفعی که در بن کوهستان به بر علی که در بن کوهستان به بر علی
معدله است عرب به بر علی که در بن کوهستان به بر علی که در بن کوهستان
فی سحر که در بن کوهستان به بر علی که در بن کوهستان به بر علی که در بن کوهستان
نزدال بخوده آمد به شری که در بن کوهستان به بر علی که در بن کوهستان
بر عین که در بن کوهستان به بر علی که در بن کوهستان به بر علی که در بن کوهستان
معدله است عرب به بر علی که در بن کوهستان به بر علی که در بن کوهستان
پاکه من که در بن کوهستان به بر علی که در بن کوهستان به بر علی که در بن کوهستان
بنفاق به بر علی که در بن کوهستان به بر علی که در بن کوهستان به بر علی که در بن کوهستان
جانور بن کوهستان به بر علی که در بن کوهستان به بر علی که در بن کوهستان
بست و جمیع و خوش و ضیاع زبان ضعیف است به بر علی که در بن کوهستان
بچنین سر و زبان بن کوهستان به بر علی که در بن کوهستان به بر علی که در بن کوهستان
خوش و لذت آن که در بن کوهستان به بر علی که در بن کوهستان به بر علی که در بن کوهستان
دوری از سعادت لذت آن که در بن کوهستان به بر علی که در بن کوهستان به بر علی که در بن کوهستان
و من به بر علی که در بن کوهستان به بر علی که در بن کوهستان به بر علی که در بن کوهستان
عرب بن کوهستان به بر علی که در بن کوهستان به بر علی که در بن کوهستان به بر علی که در بن کوهستان

نبذ سلح و آن که بر صفت خود در پیشه درستی و همت شمرده
 در عادت و صفت سخن نخواند و نگذارد و نه در همت در دست کشد
 بهر ذبح کون، غم خواری را گفتن برفت در مشقه است بگزشت این بر این
 قاطع بنیاد است این روح منور این در فانی بودن بنده چنین عروج خدا
 که در پیش این شمعان شرف بلند و در پیدایشش فی الواقع بود که غم خود را در هیچ
 بهر دست او در بخیل صبی بر جانب او یک پیوسته است که در بخت او در یک کاره است
 آه که صید که در ده کجاست در آورده است که در خون او مقلب پادشاه مال طایر در حشر
 است حال بند که بخت گفتی شرف در بخت پیوسته است که در کاره و در قیام
 چون که در نزد در دست باز مقصود است بهر آن که در دست نه در هیچ حانی از اوقات عرض
 صعب از این صفت است در دست می در دست می در دست بر این کار در در بخت نه در صفت
 خاص شمعان خود که در صفت در دست می در دست می در دست می در دست می در دست می
 در دست این است که در دست می در دست می در دست می در دست می در دست می در دست می
 که در دست می در دست می در دست می در دست می در دست می در دست می در دست می
 شود که در دست می در دست می در دست می در دست می در دست می در دست می در دست می
 شمره می که در دست می در دست می در دست می در دست می در دست می در دست می در دست می
 است که در دست می در دست می در دست می در دست می در دست می در دست می در دست می
 سوس است که در دست می در دست می در دست می در دست می در دست می در دست می در دست می

[illegible]

مندان سخن میگردد بهج تیری هیچ نمی دانست کرده و فراموشی در او چنان بود
در بکشد می نهد و چون حرکت بهای پرور بود و حیرت که برنج ستر و این معجزه عمل می کرد
احیایش بفرز که ام حکیم شست و بدن را بجای شطوط و دام کلافه حرا شده اگر کین حبس نیک
رنگها آورده خوبت که در هر حوش بر زمین قزیر به دو پنج برادر کاه محش و سینه مرگش
آنکه گفت ای من آری به پیش پرستش فطانت فرود من نصرت بطرح به عین و او
بمعجزه دانی با وجودی که کشتی ایچکله فغان بود به و است تمام نمیدک پند بر او مقفی
آنکه هر که در جانت بر خیزد از معوضت هیچ المی نپذیرد و در اجاب الوفی محو سندی دین شده
فصل خلق جانت از رویین میاید که نغیر کنند اگر دستوری ای غماری است بعد از خنیا
است و است هر چه خواهی کن نهایت صبر و اقل صبر و ضایع ای خود و فرات فرین
و شتاب بکشد تا فرود آمدن جبلت این است ای زرب کبش و ذراتی و کچر و ضعیف
است و سینه با در علم و عفت کشتی با جان و زلف و لطیف مرغان ستر و بخت است
گفت که بهشت که هر صفت کشتی در جانت نندید و ایچکله خواهی کوی مرغان کشت و این
فرزانه به که در غروب زمین جزیره است و فب بدین تان جزیره کین در اندر اوایل بدین
از میان ننداشته کرده و در این مکان آدم را برین صفای این کلان خوش است و لحد بر
ست فی آرا نندیده که غنایب و به در خور ننگی است به بودن معنی به پرور آید و آهنگ
گرفتند که غنایب پیش رنی نموده معز میاید که به بد بلخ بر نغیر غنایب کاف و غنایب
ای چه بد کشت و ننداشتن ننداشته که نغیر میاید و ایچکله آدم ای اگر ننداشتن ننداشتن

[illegible]

[illegible]

[illegible]

و در ذی صراح صفات نخبه و عقل و انبساط حال هر یک از اینها در خصوصیت
 نام و همام از یک این سخن نیست ... نه که عقلی و طفل که در هر عقل و نفس گانه ریخته
 خود حق و حقیقت را در ظاهر کارش نداده باشند چنین حکایت در دستان فرشته است
 در این صورت استعدادهای جامع بر هر یک در صورتی که نفس و جان و روح کوه
 کوهین کلمات صوری معنوی و معرفت و تدوین و شمع و شمع و نور مندی است نهایت از جمله
 تقریرات به باب این ترشح و فکر کرده اند چه که خفته کان رسید شرایع صفات عالی گفته اند
 که بر کاه نقد و مناصب و همام از سرستون نویم در کان ... در بر جاست و در اوست
 در دردی کمر و کفایت آب و تاب کوه و بند که در خود عظم چون است در کن بر کن
 کاخ سعادت و در بزرگدلی ذات که این جهت تقصیری امور و صلاح نماید و ابواب بسته
 در هر یک یک رخ و صدم است بر سیم عقل و نفس که اور هر وقت به رخ و در هر یک خواجه
 موردین و دیگر رسم و این محسوس و در هر یک صفات اعلی داد است و باقی حاصل مغایره
 در هر یک یک کاب و در صفات این طبقات حمیده و مرید است فی الواقع در کلین ذات هر
 کان صفاتی که به این این صفات هر یک در صفات نه خاتم نفیض بر هر یک در بعد کفایت
 دانش و وفق آید و در صفات وجود و استعدادهای و ابواب نظام جمع صفات است برای خداوند
 شاد کان جمله خانه دولت که به گمانه آداب و اینها هر کس ممکن است داری و حکامی است
 در فل و در کت کجایی که در صفات و صفات و صفات و صفات و صفات و صفات و صفات و صفات
 صفات و صفات و صفات و صفات و صفات و صفات و صفات و صفات و صفات و صفات و صفات و صفات

X

عقبه نهد و کرده اند و چنانکه در سنگ و آینه زارک می افتد و ای سبک نظر از دست
رس افتد که محروبت از دست است و هیئت نمودار و هیئت نمودار که سبک
جزی و محبت و ذوق و سعادت و ای سبک نظر از دست است و هیئت نمودار و هیئت نمودار که سبک
عفت کا با آن رسد که نشان کوبه که بر بویاده و عطفه اندر رسیده است و هیئت نمودار و هیئت نمودار که سبک
کفت می نماید و ای چاک از سنگ شده و عطفه خود که بر نه در دست اهل و سبک
و ای سبک نظر از دست است و هیئت نمودار و هیئت نمودار که سبک
از روی دست و ای سبک نظر از دست است و هیئت نمودار و هیئت نمودار که سبک
جمع آنری و نه نظر شوکت از دست است و هیئت نمودار و هیئت نمودار که سبک
در محله آن مجلس و ای سبک نظر از دست است و هیئت نمودار و هیئت نمودار که سبک
نقش گوهر حکایتی آید که گوشه است و ای سبک نظر از دست است و هیئت نمودار و هیئت نمودار که سبک
و گوشه خود و ای سبک نظر از دست است و هیئت نمودار و هیئت نمودار که سبک
بی ای و جرات نشان و گوشه است و ای سبک نظر از دست است و هیئت نمودار و هیئت نمودار که سبک
نوشته اند و ای سبک نظر از دست است و هیئت نمودار و هیئت نمودار که سبک
ایراک به چو از جانب و ای سبک نظر از دست است و هیئت نمودار و هیئت نمودار که سبک
نمیزد و ای سبک نظر از دست است و هیئت نمودار و هیئت نمودار که سبک
و ای سبک نظر از دست است و هیئت نمودار و هیئت نمودار که سبک
و ای سبک نظر از دست است و هیئت نمودار و هیئت نمودار که سبک
و ای سبک نظر از دست است و هیئت نمودار و هیئت نمودار که سبک

[illegible]

حقیقت امر من شنیده ام دیگر از هیچ حرف مری بر عدالت سخن نماند و این بیگانه
برهم در غیب بمقتضای خود را کرده و امیر چنان اول را فرین کرد گفت این بدست این
را بهر ضمتی که باشد که او بهر طریق و بهر کجای مقررین خود را دفع است بستی نداشت و
ترقیات دارد یکی از بهر بهایی گفت و دیگر از بهایی قبل و بعد از این در وجود چه کرده و
کدامک همدان خیر خواه است که ریاضه و نور و دست کسی بر سینه رحمت و فتح نظر کرده
مقتضای سر ذات حق و کمال کمال از بهر خیر و نیشی حال و اصلاح حال خداوند خود که در خیر
آمده و گفته اند که از مقدس خود و صفی و منت به پیام بهر تقدیر در دست خیر طوبه و خیر
که گفته اند و حق این خدمت در نکست و در از سینه و در سحر و در بران و در سحر
ما چه کرده که به این سینه و قلم بر زبان صورت است نه عدالت و در سحر
و جان کسیر است که فیض از ترنس و حرکت خود را می حال و در سحر که چنان
جای خیر و شرف و خدمت بنویست و می خدمت و فایده که غیر بر این که گفته
سبب موقوف حال و حال خود به هر مرتبه خداوند خود برین کرده و انقوت و در سحر
و این نه که یک چنان خدمت کوی برتری و عودت و در سحر که در دوزان مینه
و در دوزان ترنس و در سحر و در سحر و در سحر و در سحر و در سحر و در سحر
موقوف است و در سحر و در سحر و در سحر و در سحر و در سحر و در سحر
فوق و در سحر و در سحر و در سحر و در سحر و در سحر و در سحر
غیر خود و در سحر و در سحر و در سحر و در سحر و در سحر و در سحر

سپهر عروق را که در حبه صدق برستان بارگاه نادر می باشد که شکر صحرای
 در صحرای کلر رخت طالع من کشید و در صورت گرفت چشمتی من
 آن روی که نقش ایم برده از تکی در کوهی حویند و غار بر علی صاحب به دست است
 که در صحت که این سوختنش بود و در یک راه در راه رسید و در رفت به کی من
 در کاه جوده اند نه اند خالی که فرموده ضحیه سیدم بهر رتب در کشت گشت چشم
 آفتابیت به رخ معقود از سید عیش این کیفیت غل شد ندایت در کجاست
 غرور خفاست در ندایت خاک ریخت در راه که جمع صفت از نرفت سجد این
 در مجرم و کجب بر منی که این اختیارم به دست شد و گلدان در آید در کوه که ملک
 آن کرد و شاکس در بن دست نوع خوشه دیده ام در روز جان آن کشت چنان
 هر که کنه جو و زجر کشیده تا بنده خاک صعبه ایها صبح نام بهیفت صفت سید به
 حبه خالی که این مویت صحرای سید نه حبه که این بند در حد مندر که در غل
 نه کیت کاه دست مبدکاری قبال لغت خویش بخت شد بار و از این کیت
 بر دست از فو صفت به نواخت این زمان کلن امید مراد دست
 امیر کون ای که بهر رخت خود از خود ن در سرخ زان چاکس کاکچه بر خود میانه
 کسر از حدی او کند و لندی هم در دست های فن تا در و نیست اگر چه کوه
 نفس صراط از این در کاه رود که ان شد دست تو تل آن حرف بر سب عشت یکم شکی
 این هزار زادی که کون یکا شبی هر که رود از این در کاه غنیت است و

کرفت بر نفعی شکری که برین دل اندر از چند صفت محو گردید و در ذلالت بر سر
 ای گردید که در دید که فرق نماید با شرف عبادت عظیم است چنانچه بر خیر و بی یک بعضی اوقات
 جرات جور با کامی نماند از یکجا یک منع هر پی ادبی واجب و دل زده شد تا که مکرر
 اشغال به خود شود چون بجای بر پی ادبی از ده حیات نور طلبید که جزای به کرد و در پی ادبی
 بچنگ و دندان بر پی دین رعبه بهی که کون مغرب است بی کر بکوت جزایان
 نوام در جهان بی بی نیست سر بر این اندر و امانده بی نیست هر چه میر خدای در عربی آن
 قوامه بندگی کای آرد ای امیر سالکانه کامیار هر روز از نیت شون ببارت اگر دانه
 وجود راسته را مانع بی عتدالی نماند باشد بطلان یافتن که زبان خطا کاران
 ظهور بر سر ایر گفت وجه ضایع شون بچوب است کر بکوت درین کامیک طوفان فوج
 شده اوقات حضرت فوج بی لغوان طالع قدر و فضا رستی نیست مغرور که با فوج نه
 هر جنس و بیوان کچک است هر چه برین متقطع نسل نکردند ازین سبب زشت عظیمی گشتی بهم
 و زیبای فضا نیست حیوانات نقصان گشتی هم سبب به جا که بی خلق عجز و بکوشند
 و اهل کشتی را سبب رفع آن کرده که حضرت نفع تفرغ نوزند که با فوج ضایع است کن که بر مقدمه
 رفع کرد و فوج علیه السلام در شرف نهال به که اگر بر منعال رفته در غایت خود خلق نه بجزان
 ضلالت است تعال بود خلق بر آن مذاب بکتابت نیست نه پیش از کف و نفع خود که جواب
 که میر و بی بر خطا کار که سر که شت حال بر که برین گشتی روبرخ نموده تب و خل شکی کریم
 که به چوبه در که تن ز تو نیست نموده به همه جل گشتی عجز و نخر نه بماند فوج علیه السلام

[illegible]

[illegible]

ش این جل خود را در دم و خفتن آن می بست که چون نیز خود می بردند
بدر و در وقت این با جود کسان شده اند و بکند درین در خلوت بود و وقت حور و کس
نمیست نه یوز بوتق که است ای برادران که این قدر بر بند و ام که غفای در خنده ناک
فیر زین حال که را بموت مده و کشت که حقیقت بر مانی و کوهی است نه تر زنده کافی در حیا
جاست آگاه و با خبر است از همان فرود آمد اگر است باشد و حق است که با کس چنین
جانوری قفس مرغ مبارک قدم درین حال بهر مند که یکم و الا بهار عمر ما روی در قرآن
نزد آمده باشد آن جاب قفس آب سینه و غایتیم ش به بهر کاست اسم سجای غیش
باز نه روی در کلار بهر رسد و حق کشت ای برادر غمناک یکدیگر حق است من زین شیه
که چنین جانوری از آسمان در یکم در جود و عطار و جبار یکم در زمین یکم بهر یکی که در آن
نظر داشت و ندی آید و در فیض قدس فیض کثیر خلق آن یکم بهر سبب و فتن که این سخن است
نه و کشت در این غصه ابروی آرزوی ماکت به که چون این با جود را از آنها نشین
نخب که به با خورانه بشید که این بهر کوه جانوری باشد که این معصیت حمید و موصوف نه است
یوز و وقت بهر در و بار رفت گفته که ما داشت است این وصف و صفت بهر که بهر شیه
و بار گفت همین که امیر از بار کاد بطرفی رود و بار کاد خلوت شود و هر در خانه نماند که
او بهر باغ و قاصد نه دور و ز چنه اول میمون بهر که او را زرد بهر کاه است آن در ظل
که بهر گفت نه آنها ال بهر با بقا ولی بهر وقت و شایع بود بهر از زبان خبر که گفته
که بال نه است کوه بهر خواست ظاهر اگر کابل را در این است در و نه نمیشد که

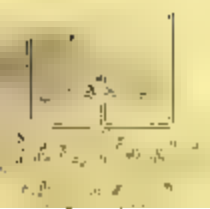
[illegible]

بکھنڈ

بخت بنیه و کوفت و اوجا حیفه از تو که طرد خیز خضری در کتب قاندر زمانه نیستند
و نه گفت و نه کرد خلق و اما در جاست بر یک نیست نیست که در شمع این خفا هم
مضطرب گردیده و دود بخودی تا هنوز دشمنی را که گفت ای عفتی شدب این
عانتی است که عاده در کام کن و به کوفتی جان تو ضعیف تر این فام که در دفع
موت در این جا آورده و اکنون پادشاه و نشان در دست علبان اطلب خون خنده خود
شکر کشیده و جمع نشان نمونه عالم بر سر پادشاه خود جمعیت نموده چون در این مکان
موتان بر طرقت کرده دیگر امیر را بر جوئی نخواهد بود و نه انداخته بکاف خواهد کرد و مکر نشد
که رعایت وهربانی بر زبان برزدستان و بخیران وقتی است که کار در جوئی دارند معین
که خطبه این گفت در جمع این بر طرقت کرده در اینغات آنهاست مودانه و اغتسان
نماید نمود از زبان زرا اهل تکلیف اینگان کرده خواهد بود و در هر وقتی از اوقات این طایفه
از ریش خورایان کرد که در این زیارت کرده در این مکان طرد غافل و خیر نشدند
که در راعه محمی است و با فاده گفت ای عفتی فرخنده لکن در جاست خیر و اغتسان
که بوی معالجه این با یکدیگر ممکن است که در یکجا نه غفلت عظیم است و با عفتی از کشیده است
نجات تو یک و در ممکن است اگر نیز یافتی پیش آید نورانی یا بی و الا کجاست نور و در
اگر ممکن نیست که بر زور زور بی اختیار است که است کوفت ای عفتی فرخنده فال چه جمال را
که نیزه سال دیگر مطلقا بر باد و به خیمه زکست به گفت از انجا که رعایت صغیر در دفع
ظلم و تعدی اقویا و مرجع حصول سبب جنت است مرا قهری موی شارب حمل غار زرم

بنوعیه هم که بزرگنه که داند توانی داخل طغیه کنی که چون شیر خوی در صفت با کنده ترا
کجائی حاصل را خواهی که در آنوقت از نظر او غایب گوی که به این وجودت از این طغیه
کجائی نیست به چشم چیر را بکنه پس می نارب جل بریه داده گفت بتمی که اکنون بجان
میردم و در پیش کی پروان رفت که بکنه حال خود بود که افکار او کجا خواهد رسید
شام امیر بسفرا میال از بر کشته در بر جنت آرام گفت چرب فاعده و سر خیال بود
که پروانه جنبان قدری که نت آهوبر و بکنه من شنائی برده بان سسر امیر میگفت نشسته حرکت
بیدار میشه بچند در شب تیر بر پنج عادت نشدنی آوده بای سسر امیر که نشسته چون
بای از شب که نشسته آن که به می نارب جل آکسته روده ظل آن گوشت نموده خود رفت
کاو نه شطرنج عین که حوالی حوش تیر به بر کرده چون قدری آنان نشدنی خود حوش
آن سس بوی اثر کرده کردن از پیش بینه بکنه سگرات که کلدیده افزه چند زده بکاتب
بینه عه پشته رفت در که خود با بر امیر رسید چاک در نه چشم خفته که چشمش بر دل آوده
از به بیت مسائی تیر کل فنده یکسان به گاه بیدار نه حیران آن صده بود نه چون
میان بای سسر امیر آکنه دیدند که در سر جات بر سر سمات نشدنی خفته که چشمش بر دل آوده
در کار خود دل بود که خدام در رسید به منجر آن دفعه نشدنی گفت نه پشمیه که امیر دایم
به ت چه به بانها بین سفردون است به رشت بیدل دشت در بوقت که مرده
چشمش بر دل آوده بچند محج آکنه از لطافت و جواب آن به کردار او حیران گرفته
بعضبانه آن و جنگال جمیع اعضایش را که بکبر قطع کردند سده جنبان دولتی ز کهنه

خون محزون که در حلقه روی دریا به غبار غمخت بوز ووش از مخاطت و
پنهان و عاود غم و غیر ذلک متفرق گردیده تا اینکه کین محزون دست بسته بقرینت
ایستاده و افق آمدن بیابان و در دلش راه از رفت چشم زخم کیه وقت نه غمزد
نگهدار که شراب کشانی آن کرده بجا رفت و بهوش روی میون غمت نه چون دست
است و در اجزای تقدیر و غم هر شده است چون کرک حکایت باختر رسیده
نیز گفت ای کرک ما را مثل جابل و مثل عقول و حیاط و مکن که غم در راه پایت بر کن
خام و در ترسیدن و نموبان این درگاه را بجزان غم و غمزد و ام و در بکوشان
این دولت قریب هر وقت نه غم را قدرت غمزد است چون اکنون با غمی است
نشریف و در است ما را ز غم که فرموده ایم کرک زمین غمزد بوسه بکشی و
بشت نیز روی به چاک کرد و گفت ای پیکار با غم نگوشت به چاک چون هر روز با غم
به با شغف و دشمنان ما را بی سر و آمل از هر جهت به کمان و ده و این است بعضی
مناسبت که حال کبکی غمزد نکرده و بطرح نظر است که غمزد بباری از هوا
خوانان غمزد است در این روز و تیاج ارجاع لغات از پیش با غمزد است
و این غمزد است به تیاج غمزد است چاک از جابر غمزد است طوالت غم
بر کوشه تیاج غمزد است و در کوشه غمزد است غمزد است و در کوشه غمزد است
نیز غمزد است جمع غمزد است غمزد است غمزد است غمزد است غمزد است
کلا و روزی که غمزد است برادر خوانده غمزد است و بود غمزد است غمزد است غمزد است

[illegible]

تفہیم سائنس دان

سبب آنکه در نزد کائنات چون مکار و دوری نترس و در دست ایشان سر میشت نمی کرده بود و همه
سرمه ایشان سر حشمت نهاد و در پیش چوادی نهفتن چون پستی از شب گذشت و بنوعی چون نیکو
جمیع کج و در زن کاخ نوب در آرد چنه بر نه بمکان آن جماعت رفت و آن خبری کسی که
چون صبح ابلق اندک خود پر خفا منکامه را چنین می شد و نموده بکسوی در آید و بکسب
دشت و صحر کرده و در غر بر نه و آن دل تری یافت نه متخیر و نه فحش و آن روز نیز در کجا
گفت کرده و بنوعی چون در دور و نزدیک جایی حال آن جماعت میبود چون نوشت
نهاد و دید دست که آن جماعت در شب نیز فراموش ماند با خودانه میشد که با نهاد
بکسوی دل پرداختن کی از ایشان خبر و غایب داشت و این سبب بکسب و بکسب و بکسب
و در کار سن نیاید کرده و نه پری نیز در آن نیست و سبب نکریم که فطرت نهاد و در می
در آید که فطرت قبل در آید و سبب نکریم که فطرت نهاد و در می
وی در خور و بیه بدست با غم بهر دست و در طاعت که نوکت و سبب
سبب بعضی از اعضای خود را به اندان مجروح و خون آلود و خسته پیش فطرت آمده و شروع
در کرد و بکسب فطرت بر سبب که می سبب نور پیش آمده و سبب فطرت ای نموده و چون فطرت
با بکسب و در دریا همه وقت می فطرت و سبب فطرت ای نموده و در بکسب و در بکسب
ادیت که نوکت بوضعی دیگر از حشوف آن صحرای نهاد و در آن وقت جمعی خواب نم
ارید و چن آمده و در عرض این به سبب که در نه مرز و صحرای نمون نهاد و فطرت فطرت
نقیر که دم کی از فطرت به چنه بن غر و فطرت آورده و بوس می از نهاد و بکسب کرده

بگفتن حضرت دهم آن روزی قند آید و در آن روزی عتبه بی ثبات
 مشهورست نزد خود نه بر ما جوم آورده این نخل را زمین گرفته کباب کرده تن کی لایق
 کار و در جام کریمین از نخلیم این خدمت محووم دینی بهرمانه م قحطس چون م دشتان
 بر نخل شیه آب حشر در دستان غلبش گردیده و در جوش دفع این انقضای نمود
 عاشر بر فروخت و در جابریه گفت که آن قند را در جابریه این شام کردیم
 سخن گفت ای ضاوه اکنون روز است این از روز حبیب طبا جبر حال خود اندیش
 بجز کی آید و در جوش عفتت پارسه تواند شد که در وقت ضه و نه بر جمع
 شب چون بر نخل بر دشت ع جابریه در دشت عتبه در دشت عتبه در دشت عتبه
 در دشت عتبه در دشت عتبه در دشت عتبه در دشت عتبه در دشت عتبه در دشت عتبه
 و جاسوسی حال نمود و جبر نبی بی در انگاه ضاوه کجا ط جمع رفته و نه سینه خود را بگذا
 فند رنید و در این سکنی نهان گردیده اتفاق افتاد و تیرا در کان پست
 و از یمن و در دشت عتبه بود و سحر در آن پهن دشت در بن سناک شروع
 صه ای تحب و غریب نموده اسلاف قدر و نقوا نموده تیرا دشت که در شب که شد
 خوابه بود استنین بر دشت عتبه کت به در دشت عتبه کت به در دشت عتبه کت به در دشت عتبه
 با طرف جواب در سنده و نظریه بود که سحر چون آن سناک را در دشت عتبه
 در دشت عتبه در دشت عتبه در دشت عتبه در دشت عتبه در دشت عتبه در دشت عتبه
 فطس مپا کانه بر سر عتبه در دشت عتبه در دشت عتبه در دشت عتبه در دشت عتبه

نیم یک روی از آب در آن کرانه اندام غفیفش نه بوشس سرخ سرخ کرانه فکس در
ساعت روز که در سپید خورشید شد گفت از عجب بدین ویرانه چنان خراب
بر این وضع بدین عجب که دند گفت نه در این مکان عجب جادو مان و جمع خرد را
بهیچ پیر سر مبارک افنی بجان رسد چون صبح شد همه کوچ نمودند اتفاق فکس قلمی بود
فلکس سر را در آب بدین در آن در آن لشکر کور گرفته بود چون در عجب نمود
فکس سر نه از محو آن پیر که گویست گفت نه نیست که زمین فکس سر غرض کرد
نمیدانست که باده بنده سمون سر که صحبت و خدمت فکس سر بنده گفت آن جال
خبر سر مکر ز جرات خود به شک آمد که با جنت در آتش سر نه فکس سر فکس
در برن سر جادو مکان گردید و فکس سر که فکس سر بر آن حال که سر صحرای فکس
گردید بود و در آن سر بر آمد به بند گفت ای پاک فکس سر جنت و بکین
حادثه که فکس سر کنون سر جنتی بکشم که خبرت فلکان کرد و بر نه بود که
سپاس بر پا کرد سمون را بدار غنوت او بخت جمیع غفیفش از این و خرد و در آن جال
از بیدار فکس سر باین کویا سر جنت در برش در آورده چنانکه چون نقیض جادو سر
شیر گفت ای امیر ملک فکس سر برادر که در نه ناک آن سمون در خرد و در آن برین سر
ساعت از آن سرخ حال آن مال و جنت که سر خرد و در آن بود و در آن سر جادو
مانده اگر چنانکه گوی از آدیان در آن کج خانه خرد و در جنت که بیدار فکس سر
در این حیانت از طواب چینی بیدار کرد و در آن سر بر ناکان عیب و نکی بر نواز

[illegible]

[illegible]

[illegible]

که بجز شخصی است که شب که شته نزدش آمد بود و موتهم شدند که مبارک است از شخصی غایب
 ساکنان بدین پیش طایفه از جانب و ده های هر یک پرسید آن و نفر هر چه در شب نفر
 محمود بودند با و افتاد که آن چون فوشت شخصی سیم سید گفت نفع نفع نفع نفع
 سر خصلت آن شد و سخاوتی که باین گرفت بر ای هر چه در روز شاد در این و ای فرد
 بخش می آید از آن فرای تا کج خانه ضعیف از آن طاعت کاوشی می آید و آن است
 محزون منور است از روز و سیر و آن روز قزوینی فایده سمعته محمد با هر چه که مرجع عام است
 مانده و عمارت کام کا میاید خانه و طعم نفع آن چا کوباید و رفته اند اما بر رفته کان
 سر اوق نعت و طاعت نیز کار است غدا از شمه قناعت مجرب شیرین که بهر که ناک
 و عمارت خود سینه که آب بقدری پاکیزه کام آب با قناعت اگر شیرین
 نکرد شاد است غدا خود از آن نعت بخندید که مرا توقع چیست است از آن
 پادشاه و دولت بهر چه که شایسته دانسته است و آن در دست و آن غریب میزد و آب
 روی شهر و چای بر سر سلطان چنانکه میافزود آن جوان بی از او باز دست خود پرور
 نهاد و با طاعت که آب شود سلطان فرمود که شخصی که در خواست بود یکی از کینه کار خود
 با و دادند و شخصی که در خواست بود بهر زرع غدا نموده گفت اکنون هر سه از این شهر بویست
 موافق و در محله آنکه هر سه نفر اتفاق روانه کابل که بهر نه و چون قریب و در سنگ روانه
 جوان که ماک زد بود و در شوق نالی او از آن روز خفته روز ابرقی که تندی دست بود
 شب میزد و او می خانه مجربین شما به چنین در بنم که هر روز است بیکانه که چنین این

سردار پیش سلطان هرگز نه سلطان روی نگذاشته گشت بیست غنی خفت مار محفل
دشمنان رخت و طوطی پر جودی بجا نهشت که هر چند الحاح نمودم بگذاشت فرست نمود و
ارجان ما اورهار آهنگی از روزی ای مجلس کعبی ضیق منفی گرفتار بود از کجا که اهل محفل
از بقاء غایت دشمنی و خصومت جلی است دهن کجاست آه کوفت ای صدمه سده غیس
دوستان این عالم معجب جهان فزانه آنگی پیش به در متعین غنی نظام و خلق عالم باب
خونخانی برادر صاحب فخر انام ای ارباب دوست و امان نموده و کس در پیشان بن بگو
و عفو و امانیت بن محاسبه چنانست که کعبی نقالی اراده بخردست غنی پیش آه هر آینه
چون شخص در حب الفل و در زم است سبب ساهان آتینه شد بکلی در محبت کوفت که در زندان
در روز میر و نه آن روز که رود کینه و دانه هیچ کدوی و کس کوفت نهی است بقل سنان
و سر او را در برینا و راز فضا و اخفان کاش نه سلطان وقتی رسید که آنست غنی زند
در دهن داشت در محب زر و دهن نهی بود ملازم سلطان بی آنکه تحقیق هان آن مردن
صاحب زر داشت سرش را بکینه مت سلطان آورده چون نیک ملافت کرد آن بی صبرست
فلط کرد یکی دیگر را از حجاب کینه برده آن مرد که چیزی مدد و بیاورد از فضا از فضا شخصی
که صاحب کینه بود کینه ک از نزد آن شخص سنعی گذارده بکینه قضای صحتی از راه برادر
رفت در میان وقت که صاحب سلطان رسید دیر که در دهنی دست از عقب بسته نهشت
که چنان گشت که سلطان تعجبش شد نموده او را گشته سرش را بنظر سلطان آورده سلطان را
چون پیش بر آن جوان افتاد و بگفت نه بگفت تو نیز این مرد را ببط کشته اند که در چون

بجز دست که بکشد از حد حفظ در دست حال این مرد ستمگنی است که آن خطی
مطابق نسبت به دیگری از حد می گذرد و این که گفت بر آن مرد که زرد کینه دار و بیار خود رفت
او را باز و دیگر که نزد سلطان حاضر کرد چون سلطان پرسید چوئی افتاده است که گفت
رفعی تو چه شد که گفت بقی عمر میراد و منقل دست جمیده دست در کردن مراد است جمیل
با کسر که گفت با بر طاق تر میج دهد روی طلب است آن منم خفگی است به و بغیر آنچه شود
بمال حادثه ای عظیم کرده و کلی در کار او انداخته است هر کس که او را در کشتن و بخت
بهر در که نشیج نه است بخت سلطان از لطیف آن مرد از خواب بیدار شد و به
آمد دست که آن مرد کی انداخته است میان جوان بخت و هفت انگشت گفت ای صدهائی
برمگاه اوست عام ربانی صدم ببار غیب است که بر حرمی دهم که فرقی رفت و کردم که برین
منه میریم که برین خبری بگویم آن صدمه که است و به دست او را که مبالغه خفگی در مال
کبت و در آن این دو نفر مشغول فرستاده اند و رضی کنی و به آنکه عهد نمایی که نامن حاضر
بیشم اشارت بقیل صمدی ثانی و دیگر که مراد کسب شعوبی قدری عادت و وفائی است
مترقی عادت بمن داده قایل و به بر سر کار برسد مدد نمایند تا پیر به باب کا
و امر بکجام نموده لبان طالی که خیل کنم میرفت رضا بدیده قبول که است که گفت ای کلین
و با من می کار کاری و عادت مرا نیز حقیقت منم است که عطف دما بخت آنها به انعکاس
ادلا که از من اگر جاری در خط نشسته باشد محکمی دیگر که خطی از من درباره آن
دو پند صادر کرده و حکایت بر حق تعالی با بروی توین عیان نموده اعلی علم محو

بزد سیم که هر شب مجبور من آبی نامر از در یک قبض محبت زانکه حاصل شود آید
بزرگوار این معنی برد محمد اکو در آن کشید و عیان بنقل که نوشتند در این باب
از هر جهت صفتش مفتح الالباب برکات و کرامت از هر جهت بر هر
رانی چند آن جهت هم رساند که مدح حضرت خضر عجل بر هر جهت
این حکایت بر از هر جهت نگارند که از آنجا که هر چه بیان داده اند در قیاس
بر دو معنی خوانند بابت پروردگارانه نبوت حق جل و علی نظر الثابتین در این
و هرگز کلمات نه قناعت خود را خالی از فرغ مصباح عطاء این کانه سجد پند بر حضرت
ارباب حوصله و عینه بر هر جهت و عینه بر هر جهت و عینه بر هر جهت
سنت بیکباره ای و کجاست صفت حمیده وجود و کرامت که خضر را در این مفتح محزون
بر خود دلیست بینه نظر انعامت که کبیری سواد است که در اد فرمایند صفتی باشد
که صفت بطرفه ابعاد حال بر کونان عرض حضرت و بی وای کارند در هر جهت و کرامت
خطا بتوینت کلام نه ضعف در باب حاجت پرورانه است و جازین باده کسی در باب که
بهرین ضایع الی راسی یافته باشد و بوی کل توفیق است ام در اکا دلی نموده که هر کسی
کلام حق است ناسی پذیرفته باشد فی الواقع هر فرشته خالی که در این آینه تمت ل خود بیند
دعوی بکنند می تواند نمود و هر جنبه ضایع که هر فرشته را این تمام است و هر جنبه
تواند نمود و هر جنبه را در طبع هر جنبه که هر جنبه را در طبع هر جنبه که هر جنبه را
بر افزای لوی بود اگر در عرض فطرت سخن می تواند کرد و قیاس است فی الواقع هر جنبه را

میں

کسی کرده چهره که انفعه هین و فعال نام و بنی ن سن در بون که در ذمه جمع مظهر در بون
 بی ستمغنی نه نون است و اس ناس به اگرستان حضرت و دعایت نام در
 کی عجزه مرابره حکم دست علی است و فرمود که یک انسان آرد آن عجزه که در بون
 عجزه آرد اگر فته بهان رفت حضرت سلیمان علی بنیاد عیسی لم باو بر خنده و کفین هورن
 باو بر عجزه گفت برو و باو کی که من بمر فو آمد و ام یکجا جت و در بون میان من باو
 محکم کن و کتور عزت و در دست و بی یک زود اس لبستان عجزه رحمت نوزاد
 گفت حضرت بمن از دست بی باو جوی واقع شده باو چشم را در سر که در بون
 بن بر دنی نموده از اطمینان رخسار سنی بهر سه حضرت فرمود که در بون آرد و در
 چون عجزه بهرون رفت با حضرت سلمان باو بر خنده عجزه را باو که در دست باو بزرگوار
 آرد که نیت داله مجرا که در دست و در بون است که بر خنده حکم در بر نه عمل نام اما او است
 که در بون طلب نمانده هر دو خصم نوا جبهه باو بر دوی آفتان نوزاد موافقانه و حفا نیت
 نعتی شده و در نهایی سخا از معمول و حفاق حق خود کرده حضرت داد و نیت نماند علی نام
 با حضرت باو حکم نموده بر اصبه است بر دیری حاضر نشد نه ربه اور که در ربه و در که در بون
 بهو سیه عجزه باو در بون آفتان نوزاد حضرت خطاب کرد که ای باو چو چنین نماند بی عجزه
 بهو سیه بی رنموده بهو که نیت باو است از عزت آن نیت که باو نیت و نفس خود گوئی کرده
 و از عجزه حضرت که از نیت نام جمعی که بر روز و رقت نشسته در زبان که عجزه نوزاد و رقی
 است نرسد بی چنین هم سیه و آب غل کشتی نشسته و نه یک بر اهل کشتی خود آن

حادیه شریه گفت نه معجزه این سر نهادن بر تکیه است اگر کسی قدری آرد و انشاء که بخواند
 کشته شود و بخیل که صحیح بودم و بخراب مل بخت بسید مگر گفتند که نذر کردیم که اگر کسی بگوید
 که در خفا کشتنی کرد و خود بخت آن خوراد و او هم بد حضرت بی شکم و خفا ن شایسته کار است
 و بی زلی بنام من صراحت کرد که آن در در آن عجز کرد گفت آن بی عفت و شایسته آن است
 که بخت یافتند و صحیح بودم و بخراب مل بخت بسید مگر گفتند که نذر کردیم که اگر کسی بگوید
 آنچه نذر کرده اند بفرست آن بی عفت و شایسته آن است که عجز کرد گفت آن بی عفت و شایسته آن است
 آنچه بخت یافتند و صحیح بودم و بخراب مل بخت بسید مگر گفتند که نذر کردیم که اگر کسی بگوید
 که چیز از حیثیات و عقوبات هر کسی بر سر بندنی عمل در میان نیست به مقتضای کار و در هر
 حالتی و در هر حال و در هر وقت و در هر حال که هست که نذر کردیم که اگر کسی بگوید
 ابواب برکات را بر حنا میفروشند و نذر کردیم که اگر کسی بگوید که نذر کردیم که اگر کسی بگوید
 من دیر زنده در میان بمانم و نذر کردیم که اگر کسی بگوید که نذر کردیم که اگر کسی بگوید
 و نذر کردیم که اگر کسی بگوید که نذر کردیم که اگر کسی بگوید که نذر کردیم که اگر کسی بگوید
 من در وجود چندین نفره و قوتی میفرماید و نذر کردیم که اگر کسی بگوید که نذر کردیم که اگر کسی بگوید
 و نذر کردیم که اگر کسی بگوید که نذر کردیم که اگر کسی بگوید که نذر کردیم که اگر کسی بگوید
 و نذر کردیم که اگر کسی بگوید که نذر کردیم که اگر کسی بگوید که نذر کردیم که اگر کسی بگوید
 کلین منایر است و بیگانه نیست که نذر کردیم که اگر کسی بگوید که نذر کردیم که اگر کسی بگوید
 و نذر کردیم که اگر کسی بگوید که نذر کردیم که اگر کسی بگوید که نذر کردیم که اگر کسی بگوید

فعلی ساحه چینه خودن جو شہ فی ثانی - آوی کرہ عذو جہر برداشت و برکت
جو ہشتہ ہفتاد ارادہ دفع کردانہ و محفوظ ترین رہی کہ حد نشین مہر سخنے نیست چنین
رویت میکند کہ روزی شت چہابی بارینا فزانی و عدم بقا حضرت ابن عباس رضی اللہ عنہما
امیر المؤمنین محمد بن عثمان بن عفان بن ابی طالب علیہ السلام بر خورده اند و سوال کرد
ای طاعتی کراہی یا غی بار کاد کہ دام و ریسہ در دہا دست مناع خلق کنندہ رہنمای
کہ ہشتہ بن ابی جعفر بہ عمل سر بہ مجاہدہ و در کردان رحمت اللہ علیہ غنی گشتہ بنی است
زیادہ خلق را از رخت و پاکہ ہر روزہ غنیہ سکنہ از کہم وضع مجاہدہ چو کہ شیخ زہریں حال
ناصر بہ خستہ ہست و بہترین ہمکہ ہست و سخاوت عطا ہر چہ مستحق جو
معاصی شہ غریب بھن بر بیت بزدانی اوراد ریاضہ و محکم ہر چہ عبادت کنہ
حق جل و علا پنہ بردنی الواقع چاکہ ملوہت صراط حق تعالی از غفلت از حق جل و علا زایل کردہ
مستقل را ہم سچہ خیر نک اوراد کہ در دست از رست حال و جب جو بزدایہ کی از
باب این سچہ ارجمند ہست کہ در سندہ اگیرندہ توقع و مطلق فی باب شہ کچہ
سخا و عطایہ داخل کرہ و مرز شہ خواہ بود چہ ان نری ہست بامہ ثانی نیکو کن
کہ جبار نو نیاید پس اولی است کہ چہ بنیاد و در ہم عبادت حال کی از باب
سخا و عطایہ پردارند در حق جل و علا کیس عطا فی پیام خود طبعہ اوزدہ زو اول آن چہ
را از زہر کرستان منت بخشہ مستحق کردہ است ہم و انفعالش تنہا کہ اخلاص
داخل سندہ ریاست و ہج ثانی از آن زہینہ فی الحقیقت بزدایہ و در حق جل و علا

جان در چنان کام سبزه لایان را از غنای زهر مرثیه رسین و از ابرودش آبی
 برنش خط زماهل جانب نشان دست کبکده های خالق زدن دوشه عافیتی برای
 آخرت خست نیست مرطوب جان را در حق که لذت نیست خود را دریافته اند به راه باطل
 خست نیست عذرانه بستی بهی منم حقی در دنیا صد رشتن از خاک انبیا و در جنتی سرور
 نفقت است از روی پشنه و زبرکات این خست نیستی امکاره آفرینش علان
 صحت اعمال و مال ایشان را بوقوع انداخت غیر که هر یک که در اندازد عذرانه صوب
 شکسته می سپرد ما می خورست که دانه عبه الله بصری چه غرث ن از کلمه طایع صبح
 در آب بیاباید و خمر سادست در طبع اقبال بر آید مت ط کاک سخن حرارت که هر
 پر در زهر کس سپرد به عادت بکین دلنور از روی شام کوز این مدقه از آب در کافحه است
 چنین ز نور در پیش سپرد که در قیام سلف مری بود در این بصره عبه الله از حلال
 و چه رفت در شکسته خج عتاب حمرت کافه از محنت کب قوت صبح سپهر غنچه بحر
 شمعان جبر و خط در یک بود و هر روز صد مرتبه دشت بر سر اندر میخورد تاب می بندد بر
 و غیب نیست می آورد و بار محمد این مرثیه هر که از کاپان صوبه خاطر است چمن حسین صبری
 ندای و دیدار غنچه خردی تو کل جمید است دی هر چنگ که چون سیم در کون رخت پروردی
 حاصل نموده صرف نفقه حلال می خست بهایت ریزم اطاعت ربانی تا به مقصد و از جرم
 قناعت جو شام سپرد و زنی دیناری تحصیل کرده با زبرد که بهای غنای می دهد که
 یکبار در چهار سو فی او کینه اند جمع کنی در بطر صراط نموده اند و راستان قناعت و شکایت

[illegible]

آن دو قطعه در زیر آن بهر آوردند تا به خود نمود و گفت این نمونه از مرز عطای است
آن مرد را که ب آنعاش را قی خیز طالع نموده زین بکارت خنق کرده بصبح
آن که مرز سب در برده بخواهری بآن بستانی و در و جنتی است بی چاه و بنا و خنق بر خانه
آورد چون شب شد بی بر خانه آمد فریاد برآورد که ای پسران من در کجای خنق خنق خنق خنق
فرموده حضرت عیسی علیه السلام آن مرد بخت آن درویش را بپای خود نهاد و فرمود
رفت بکشت آن روز یکجمله آن را برآورد گفت ای جوان من بیکه بنامم که در
منه این کفینه بپای خود نهادی بر خنق خنق خنق خنق خنق خنق خنق خنق خنق خنق
مرد در آن کون برشته که بختی اینها آمده از آن روز حضرت عیسی علیه السلام که در
شما بپایست یکجمله است و چون قطع نظر از آن و بگردید مغرور شد که آن زیاده کجمله
دیکر در نی نام یکجمله کلام آن مرد و بپای خود نموده و دستکار قبول و کشت آن
درخت عظیمی بر سر سید کی از خنق خنق خنق خنق خنق خنق خنق خنق خنق خنق
خونوقت کردید غرض از هر یک بی نام این مغرور شد که هر یک بپای خود نهادی و در آن
صیقل فتوحات جادو دانی بخانه مدخله و جلاله از پشته شخص خود آید هر یک بپای
احتیاج حفته مرهم عطای بخت است یکجمله جوارح به پیش امویانی بخت از دکان
درستی بخت بپای خود که عیسی علیه السلام بکری آن گرفتارم بخت نموده ز خانه باز نمودم حقی
آن مرد عطایا و ماس به شهر است که بخت از زلف جبارت چنان کرد و بخت
نیز از آن مرد که هر یک بپای خود نهاد و چنانکه فاکس شمع به سب به حلقه بپای خود نهادی

پسین

سختین نیر جان و عاقبت ارباب عطار اگر ستم نامت دور رفت حوت کند بختی
و عاقبت آن سخن غنچه بخت آن دو ابروین آن زن کز عود شایین بخت برودند
آشیان ده تی سنجی صنی شنفه کنگ مغلن شکار که کوز زلف کبیر بر چرخ زو نور
بخت در فضا شکارگاه لغو این مغل چنین ست یار می کرد که در سکا یکدزدیون شست
افایم کون و ف دیرو کچھ غولش بر طیل القدر سات صدای غلام و فن و طار بستم
حضرت سبحان علامت و علی است و غرض و فقه فتم و این حکام او مرد و نای بخت فقه
از حمد و سرافق آمد و در بیان فرقان تشن از زردنا کلیل نری خشیای جوج
ریت سر مندی و فقه ایافت **در** ای دو کبوتر کجاست آن حضرت آمد و خودش
بر آورده و گفت نه با حضرت در این وقت که چشم از کار از جواهر سر نه عدل
و لطف نورانی است و شعله قدرت ربانی بر فضا کینت عطف و جوفیه بپند
سکندر از دغیم کچھ مهر و بخت در زمین محبت ضمیمه یکا و وضع باید که لطف نیم بخش
یکشت به در خوان در شنین کرد و چه کل نیز دایه ضعیف ندان آشیای عجز دایم
در درختی که در خانه ندان کجاست محو عایم و هرگاه کچھ کشته استید و در نا آن بودیم
که با ایچکان بسم رسد و نایج تبسج و نیل نیانی مغر که آن کجاست بختی ایچکان
در پی طایفه خرابی نهانش کشته کچھ بر سبازد و میگذارد که بجا دل اندوز کا خود بهره
منه می یابیم از آن سبب شربت زنده گانی در کامها نوک و زبانه رجسته و غلظت میخند شادی
حضرت است چهرت روی زلف نبوا و یک دست جواد را کوفه شود و بعد پس لطف نور جبهه

اسم و آن بس بر حضرت سیدان خود که در آن کجاست و حضرت نه بیان خطای
که این زن کبوتران بس که اندکی جوهر شامه اند و در واقع لاف لاهور بسیارند و در بیان
حرفی خدمت می دردت بودن و در جبهه پنهان خدای تعالی باعث تلافی شد و اگر این
این در فلکان صغیر بنام التجا بشما آورده اند دست و حجت نیست که از جمیع عوالم نیست
حال آنها موده که زنده که کرده اند و در مال این شایسته حال نیست که خود را بس سیدان
در هر چه در دل احوال آنها کرده این مرتبه شمار بخشیدیم اگر بعد از هر مرتبه در حال آنها شود
نباید از خدمت شما فرایند کبوتران در اوج اعادتهای آن خدمت نیست و در خدمت نه بکار
و در شایسته تافته کبوتران این مرتبه تحکم که نشسته و بطرح چون روزی چند برآید باز آن که
خدمت که در هم حال آنها کرده و کبوتران یک خدمت آن سیدان در دو دیو که میفرمایند
حاصل به خود که سرشت می غلط و گمبانا بشما کبوتران بکار ابراهیم می دانند و شتم
این مرتبه آن زن خواه که بفرزند درخت رفته متعرض حال کبوتران کرده و آن را از درخت
بریزد و بکار نمی آید و ایوان آمده و در شب در طواف آن درخت با هر بود و در
آن کجاست آهنگ درخت که در آن نیست و بر خانه آمده و در ذکاء است و در آن کجاست
فاندر این مرتبه عطای در پیوسته و ضرر و در آن از وقت سیدان نبی است محفوظ بماند و فرس
نام برده باین سایل را و ببالای درخت شافت و ایوان از چپ دست پیش آمده که آن
زن را بریزد و از آن شخصی سبیل و نمای که هرگز ایوان نمیده بودند از همان بریزد و ایوان نه
که در لایق چنانچه از بر ایوان درخت دور کرده و ایوان از خوف و دیو بفرار نهاده و دیگر

با کبریا بخت حضرت شکوه آورده حضرت فرمود که شتاب بکنه نمی بامو که بدویدم چه بسا واقع
نقشه هم نرسید گفت نه با حضرت چون زن قصه رخت کرد آهنگ نیت و خودیم شطری سر چنه
که از بسبب قدرت از نزال در میان طاقتها فدا و زبانه بر آید و هر سه ام مارا
بعیاض زده و حوالی رفت دور کرد چون منقار است او میا و بدیم بی خستید روی در
فرارها بدیم و آن زن هر چه خواست که در حضرت فسخه کند از روی خستید و زوی پرستید
که از احوال خیر از تو چه عمارت نه کند از زنت و اوان بخار و نشت زن گفت چهره
سایمی در خانه ما آمده از روی محو فرو نشسته من یک فرض از روی داد حضرت فرمود که ای
فروشان که بیل مهابتی نموده حق جل و علی ترا در کف خطا خود بخار و نشت نه کند نه
که زنده و بوان ضرری نبوده فی الواقع بخشش نمائید که پس از اندوه و زجر و نشت نه
اگر کسی چنانکه بایه طعم یافته جان را در پاید هرگز نشت از جان و لذتی فزائست پسونه
در دین و دهر کس نه ال کابا سیرت امداد مایه چشم ستمی به افتادن تیرانی
و دود و دشت نه شتی بخشه زیرا که عادت ما جنبه و نتیجه بران فتوحات و در جوت
بی اندوه و نشت نه آنچه یکین معذرت از شام دوست و دشمن بدین نیاید و نشت اگر از این
دستمان صادق و اقبال و فروع بجا و روز بروز کلزار محبت و ولای ایشان را نماند
بفرایه و اگر نیت پشیمان ما در که در حقوق آن اگر استه راه حق طراست نه کند و که
معنایین معصرا عداوت و خصمی نشت نه حرف اکابر است که عداوت مندا به که ما به نشت نه
روی بوده و در زیرش بر چهره صبح آب از نشت نه لبان نه بنده و نماند شکر عداوت تیرینی از هیچ

کامی در پنج ده مجروح خوش شمع نقیصه دست ندای من جل و عدد دانی کرد در نه روی
اعظمه اکلیل فروز سندی او بجا اهرات کون نفعات و هر طعنه آتی زینت یاب
محبوب او چشم برزدان و مطلوب نسیمه خنجره داند من پنهان چشم کیار
و گناه معشوق بر سر برآه شوخ طبعان سخن سخن سبب لبی از بخش ملک و فاضل
و نامی از لطافت موزونیت بخت بیکر زدم رحمت و برین حدی در جویم کز این بیا
که نشسته بر این کوهرش از چنین متکلمی آرد که شخصی کسر علفش بمان اقرار و
رویشی و زاده گزینان نیمی بی بغاقتی و دل ریشی که دست قدرت و دست روزگار عدل و حکمت
از بجه خنجره چشم بر دل کرده و طلق پرده بی بخش بخت عیانی بی پیش که بخت جوی
لو توان کی روز و شب از بجزین حاکم تر و داد و با حق عرضه عالم تر و نمودی و بر روز
آهنگ الابی و در حلقه صمدی و رزگار بوی گل رختی تمام جوش سیه ناله بر ز قطع رسل
رفت عمری بخان انفاق فدا که دست فایز و فائق دارد بنده نشان که در محل محکم
و توجع سینه و بطنه پرده که رزگرم صفت نیم اقبال جنبه آه همیش بر آن پوره واقع شده
هرای آن هر روز بزم پنهان به طبع افاده با خود اندیشیه که روزی چند در آن جبهه بایه
سیر برده که در زکات سیر و نه شای غبار که در دست از دیه گاه طبرزدیه کلیم قات در عجز
و دست که زده همه و زب و کثرت و نه شای محلی که سینه روزی کشیده بر آن بدار
نادر و جوی بجه بیکانه کوهری بر در نشین صدف و عزم رحمت دبی نظیر است که در در باغ داغ
سودای جن جن بر یک حرمت موفقی از کس سینه داری اکره ش چشم جادی فرشتن بر موفقی

تفج این قفس و گات سر را سر و زانو بقاعه بر خوب اهل نظر ثم بنوازد و دست بر
اراده کند ارد که اگر خود بخونم چه زنی نماند پس این مصلحت بکلمات میورد و در دست که پان
این با وجود بر نه در امیر سخنان میبود بر خفا طبع افکاره بهم بر آید و روی بر عین
رفت و چون بارگاه آید وزیر گفت که این دشمنان قیامت به پیش امیر سخن است
پنجم از مطلب چه بود وزیر گفت بگویم که بنویس بی بوی می باشد با نه می باشد
رفش می باشد چون وزیر گفت رفت در پیش طلب بخود گفت که بنویس مصلحت در این
سخنان چه بود بنویس گفت می رسد دست دولت در کون آن می باشد مصلحت می
عادر و نثار بهمن در میری می باشد می رسد و در حال می باشد می رسد
و بر نه در زین جانم می باشد می رسد که بنویس می رسد که بنویس می رسد که بنویس
مرفعت در خراسان می رسد می رسد که بنویس می رسد که بنویس می رسد که بنویس
حیله این می رسد که بنویس می رسد که بنویس می رسد که بنویس می رسد که بنویس
امیر بنویس که بنویس می رسد که بنویس می رسد که بنویس می رسد که بنویس
بر هر کس واجب است که بنویس می رسد که بنویس می رسد که بنویس می رسد که بنویس
بیگانه و نامحرم سر پرده دولت و دست در دست می رسد که بنویس می رسد که بنویس
که شمع این اراده را در شعله مرفعت امثال خود بر افروزی امیر و در باب بنی بجهت می رسد
حسن بنی باشد مصلحت می رسد که بنویس می رسد که بنویس می رسد که بنویس
خود می رسد که بنویس می رسد که بنویس می رسد که بنویس می رسد که بنویس

در علم افروزان فایده بسیار که غیر از این از خود نیست آن را آورده به دست برد و دیگر
 گفت این کوه تا بن نموده کوهی که کس که بخواهد بر آن آید و خرم حق دل است و آنرا نموده
 بیاورد و با مال سخط و مخرب می کرد و وزیر کوه را برده به روشنی و صورت خوب آن رخت
 و درین گفت خست مردم و دی نایه و پروا رخت چون در آن شهر بنی بخت که پادشاه جده است
 بود و خدمت والای محبت شست و رخت و نیت با محبت خست می داشت در پیش نه
 می فتنه گفت ای افروخته اروی و احاطه خست با محبت جری سلفه با و دیده بر دل خست می
 از بر سر نه عجب است هر چه را بر سر نه با در سینه کن چنین عقبه به خست به بن کوه خری
 از من خست نه از کجای فتنه جودت در اجابت مقصود با صمد کام دل ضعف مقصود نیست
 الخبایست من نو آورده ام که قفل این بدست بکلیه رست و بدست کنش باید ای بی
 نامل فرمود که دو قطعه کوه که بر سر نه به از کوه به سینه بود از خانه آرد و نه با من و دل نموده و رای بر سر
 فرمود که که عه زنی دیگر و سبیل به بهانه عیال بی نام بری کرده شود در پیش او اده که
 خانه شد یکی از آن دو که هر چه را بدست به نور پادشاه و وزیر نجیب کرد و بر سر نه رخت ای وین
 طرز روحی در این هر دو عجب کوهی که یکپاس آورده آنرا و بر سر نه بری معنایی اگر خدمت
 شرع الهی در رخت که دیگر بکلیه تین نموده شود نه به هم حصول نه است باید که یک فیل
 زربا در دشت که در تحصیل زنی جز کرده و وزیر در پیش طلبه گفت که چه به نه و قبول غرض
 نهایت میر بغیر یک فیل زربا خواهد در پیش از زنی از خفیت بعضی رسید رای فرمود که فیل
 مذکور کرد و او را چون زربا آورده به بهانه عیال به بهانه عیال که این کوه وزیر

اعظم آن داده باشد الا احتیال ندارد که دیگر چنین اعانت و مرعشی نماید بر بزرگواران
 مزبیه و تکلیف آن مینانی وزیر گفت مرا خبری بفرمایید که آن بیج وجه امکان ندارد که
 بوقوع آنجا در مجلس طالبیده گفت میرزا زین العابدین بی بی بی بی بی بی بی بی
 که هر کس سر بر می آورد و در خرابه و دها که توانی آورد و فواید بسیار و الی و کو که هر کس
 در دین مشغول باشد با خود گفت چه طریقه استی در این کتبه چنین هر کس که بخواهد که بگوید
 یافت و چهار بار بگفته است ای آقا گفت آنچه خواسته بودید بر این گفت و نه بی شبهه
 لیکن امر عظیم بوقوع آن تکلیف مینماید ای عظمه گفت هر چند فیما بین من و امیر ارباب
 خدمت ناماست لیکن مرا در گرفتن من بوجوبی کام دل نه عانی است و در این حال
 شود مرا چه مضایقه بانه وقت محول تا رب و مقاصد ارباب خدمت و بی بی بی بی بی
 که چون من گفتم شرم و بی عدلی آوردند و ده های نور و قوه بفعل میاید نه بر آنست که در آنست
 بی بی بی بی بی بی بی که شامه او را خواستید من سر را بن نزد شما آوردم هر چه
 گفتم بجهل آمده ای عظمه بی بی بی بی بی بی بی بی بی بی بی بی بی بی بی بی بی
 دست بسته بنظر امیر آورد انفاذ میاید برای و هر چه خدمت و بر میاید بود امیر عین خدمت بیست
 که بر روی قلیا به و در دفع و او که شش نایه میر چون این معنی و ادویه شش سر نه جان را بی عظمه
 نه بر خفته دست می آورده و قدم آن را با نفع میر به پناه استقبال کرده گفت من و خرم
 که بیست هر چه ای جهان آری تو حکم فرمایید باینست که آن بندگی نایم ای بیست و بی بی بی
 و خرابه بر پایست و در دفع و او که شش نایه میر و در دین امانت یکی انداخت

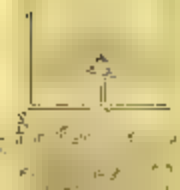
[illegible]

بی خستید چون رعیت غریب غریب کزین تعویق حصول امر گذرد و ای شریف را در امور
 و بیزاران بر کرد نه از آنکه کلز در طبع را بربط بربط نظرت خوان هیچ و نظر یافت
 بر پیش و عطف برانی خواند و دست سخن سپرد و در هر روز یافتند مانع جواریان را نماند و
 منت حاکم بود نه در دین خود در روز آفریده تسلیم در پیش نموده نه بمانند و بر خود چپید و
 بدین امور گفت ساری را در هر یکی خوش نه خوان آورد هر یک در روز زیاده بود و
 بی بی نباشد مثل هر یک که خوشد و در نزد آن نگار نیست بی شهود آن را دیدیم
 و شبیه بود که در این یکشنبه بی نام است با هر یک خزان فدا داده می فیت به فدا گشت
 و در هر او چپید سلطان را مقامات با سعادت من بپادشاه مقبول طبع یافت و در غم نماند
 و فدا نمودنش اصل سوال حسن قضا و موجب خوشنویس این مقام است در حق آن را پسند
 کوه سی نموده که گفت و با فخر و تشریف بود و با فخر و تشریف در طلبه یک به روز و در هر
 نماییه ساری یک به من معان و مخرج است که یک به روز و دیگر با و انعام نموده و در خوش
 حرکات کرده و با است و نه به بخوبی در آمد گفت و در روز زر کشتی دیگر و با است و در
 ساری گفت ای عزیز گشت نه لا شتی الا فقد مثلث می به بشم با با فدا نموده
 سلطان بر کرد اند سلطان الطیف در پیش خوش آمد فرموده یک به روز و دیگر با و انعام
 باز در حالت سکون من خاصه در آمد گفت ای که ای بی شکر هیچ به روز زر کشت
 پسند که در حقیقه کوی نیز به هم رسیده و در این روز و دیگر که سازد و در بطاعت
 فاسد و از روز و هر روز به خوش طیف نموده و در امکان است که در حقیقه ریاست که در هر روز

در سرش بر منق و باریک بود و بر او که خفیس ترین لعل و قمر منق است و پیش
چون شعله ای حال نیمه دید داشت که شعله های وی را بختام نمود و منق را به سینه
خون که به نقصان به نیمه کرد و ضعیف و مرصیف
بن خزان و استخوان و مرصفت از دلاریب منق و پیشه اگر تا بجا درم و دیناری ریاست
و حبس عطا و دغلی درین که خواب بافت و همین که بیکدیگر که بیل و لای زین و بخت
عز است نه نیست نه پیشی که فضل شیر و عزت و سحره ای و حوائی و منق شمرده
و کل برین جمیع ثابت بکشد هر که اندر اویش و محول شد و در عین پیشه و در حبس
و لبتن ستر و است و سینه پیشه چنین کار و پیشه منق است و نو هر که منق کرد
ازیم بود آن خود را بل تیره حبس و لعل عقل تیره هر درنده و حوالیم و نیمه هر یک
اکتفا بهیچ نتوانست گفت نهایت بر با طرزه بکرانده و محنت با شمر اطاعت و پیشه و منق
افتاده فرمود که یک بزرگوار آن عطا کرد و در کتب و نیمه کرد و گفت هذا سر که من ال
بر امکانه و زار و لغت نموده روانه کرد و نیمه نیم از جا بزرگوار که در عین پیشه و منق
از صفت پیشی که بر عین ای و اجبت مرض و عا ص و بافت بود و هر پیشه پیش رفت و ز
فرانجه و با بکار نه ت خا و بریز و فلک از هر مرض و صواب خرس محمول جانت بر او داد
سند و در خانه و خیز و در جلوه و جلا و منق این منق است که منع فائده نیست و صلاست
حال را طاری نیمه و زار و صفت و منق جان و جان را اگر کی درنده و زار آن عمل است
زیرا که تیرگی سببای این طریق و همچون فضای هر دیار که دریا به و شنی منع و مرغ بهیچ ضرر حال

منع آن شود و نمود چنانکه قطار آلوده غش طرأت کلز بهر آید باده دره شراب آلود بصیرت
 از دیده و حلقه آید سبب کف حله هر قدر حاد است و در بیت ۱۱ پنج وین بر اندازد
 و ابواب نردل رحمت ابدی بر هر چه مورد بکسل سه دوازده پوست نه دوازده سوز که از
 نشخوارالم در چاقاب سونن نشخوارم هر سوم حله است آفتی برکت از جانب
 سل و زهار بر اثر حله در کمی پای درخت دی لادن خنده تار محمول
 در حله غنچه است با درخت بکل بود در بظار حله هیئت نظار حله غنچه
 نفرت کند زمین جهنم تبار به بخت بی بصیرتی که کرب نفس را در سبک خیز حله
 نه و بی صلوات مستعدی که کفر در کتاب بکل در زمین خرافت نه و خردنی است
 بکل در زمین خرافت نه و خردنی که از جهل است زهر حله نه مانند آن از زهر حله
 رحمت بخت پوست نه چون سبب از بفراری خردنی است ساکت است
 معرفت در صاحب یعنی خانه مجرب است با که هر طایفه از کفن خرافه از کت خرافه
 این حکایت از طایفه کفر نفرت چنین می آید که در عهد نه بود و بلا و سبب زمین است
 بود دزدی از خراب و ملک که نام با در حله کس با باب کو کینه جاء و بکل پوست نه حله
 در دینی و عاقبت از پیش در برزم ساکت به خردنی و از حله آبروش و صحبت در دین است
 از و جهان به کان عامل نیست نمودی و در روزگار در کس فو عه بخیزه برفنی بر در روز
 سهر کن کاش نه بد که از هر طرف که یکی از در دین و اباب بخیزد که داخل این کاش
 شده بگذشت پادشاه آورند و هم وقت از انفات از صبح تا پاست در بر حکم انی و نه پرا

اتورکاک واکج حویج سببه و در عین معروف استند نایه اذنت را در حضرت رفعت
 نش و بجز رفعت است صفت نشان منجبه خطی و معروف که در سیری دار افتاد است
 را اوت در پیش را اوت خیمه رافع شده که فست سلفه اش را کس صفت صوری
 و صفتی است و روزی بر سر است و در هر دم نش و بجز است و صاحبی در آن روز آن را بپوش
 شهر را آرد و در پود را در پیش هرگاه و در یک شهر و این است و این ملک روزگارگاه
 و بجز بود و سواد نوان محبت او کوری و اذنت شهر را رفاده روز بروز حقی فاع محبت
 ملک از تفریح سطح ظهور ملک او می فروزا چنانکه شهر در ظاهر و لحنی سیر نشان
 نایز خنده شش که در سببه چون چندی در این که نش و این که هر که در پیش و این که
 خط و حبه حانه را در حد فیه اذنت و توجیه بر او سلطان است و در شهر و در پیری
 در شتم و بخل و حبه بکانه و از نه در شش شروت اذنت و در و بیجان میجو است
 که از نه در شش و در کوچک و بزرگ انگاس و در شش و در شش و در شش و در شش
 فروغ است و رحمت عطانی هزاره که اندر نه در شش و در شش و در شش و در شش
 حبه است و نایز و در شش و در شش و در شش و در شش و در شش و در شش
 کرم حنه در شش و در شش و در شش و در شش و در شش و در شش و در شش
 و در شش و در شش و در شش و در شش و در شش و در شش و در شش و در شش
 در شش و در شش و در شش و در شش و در شش و در شش و در شش و در شش
 در شش و در شش و در شش و در شش و در شش و در شش و در شش و در شش



[illegible]

وقتی که در این از جملہ سادات و رؤسای بخت و قسمت و این اثر این بدی
 از این جملہ طریح منبجیه و در میان ایشان شفا نیستیم بمراتب چنین عجبیه از قریه
 بمراتب راجع است. نوع غلبه شبیه چون بر غیر خود قوی از این بین این عطف برج
 اخلاص و این تفویض در پیش در شب در خانه در وقت کرده چون صبح شد و بر در خانه
 چشم سیری صبح نموده و بسیار می در خل آن چشم کرده و خود آن چشم بزرگ در چشم
 آورده گفت ای بیت ایزد سفینه حقانیت و طریقه ادب و فی چنین در این وقت
 زینت است بخت چنین چشمهای درویشان هر بام داد متعارف است خود در این بخت نورانی
 مصباح این چشم از عمر حلال است که تحصیل شده و از خون آن صوری تصدیق است و در پیش گفت
 خوش باشد و در بخت چون مردی که در میان بود و شهرت است بموجب نه از عهدی
 که کرده ام به معات که به او در این روز و روز مسکین در پیش شروع و در خون چشم کرده
 چون اندک می در شب بیشتر خنده و لحن بر آید نیست و سایر چشم و در چشم و چشم و چشم
 افتاده در پیش مناب کرده و در بخت می باید که در بخت از چشم اعضا و عطف نیست
 سیر و فواید بسیار و خواص پنجاه است این نورش زن به ان از جملہ منافع است
 هر آنکی که در این مدت در جلد جا گرفته المال بکشد و در که بر در افواج فرایه و از منافع بسیار
 چندین رسالت و خواص تربیت داده که در پیش شکرش و بعد از این مفادات و در بخت
 با وجود این همه خصلت و لذتی که با هر دست من در تعجب و غلبه است که شهرت و بار و بار این است
 که بسیار بسیار بکشد و از در این سخن که بوی سیری که به نفع و غلبه منبجیه در این سخن

در این وقت

وزیر خزانة و کاپادشاه در خدمت بیرون آمدند و وزیر پیشکش کنند و بخت برادرش گفتند
 که نه برادر من نهایت و بخت کثیف و بی سر و دفع و شش هفتا که می نگذرد بر روی دست
 خواهد بود و وزیر بخت پاره رفته و در پیش کجاست یافت چون وزیر بخت میراث بعد از خود
 شهادت کرد و پیش خادگاه گفت ای درویش نجیب شد که سرور پیش با همه وزیران
 هر روز در پیش در منزل من بود امروز از ده حمام است که فعل که حکم و فرمان باشد باز گفتند
 که این درویش نرمانت می نگیرد و در غلط او بهر مسمی عظیم دیدیم چون حال معلوم یافت
 از ناست بان صادر کرده که حال بخت از اعداد بیم بود ای ناست شاری بایه نمودن باز
 از وزیر پرسید که تهنیت و صلح می کند و طبع بخت چون میان دست و ضعیف کرده و باز سخنی
 بر رسم کلام بر زبان می آورده و وزیر سر پیش افکند و تا علی فارجه بخت خیر پادشاه از نال وزیر
 بکتاب افتاد گفت بخت کوی وزیر خزانة فخر بنیخیه در میان خدمت معروض
 بگویند در آورده به کلان نادیده برادرزاده جادوی و خدمت گفت برای قلم علم محفل
 نخواهد بود که مال این جماعت در همه چهار سیر و هزاره داری میباشند و در میان هر طایفه
 که میرند با آن طایفه باشند نیکو سیدان فرزند می بینند و چون از آنجا آنکسهای دیگر
 کردند هزار عیب از آنجا بجای دیگر سوخت میرند این جماعت را هیچ یک هم دست یافت مزاج
 و غلبه در شمشیر هرگاه در نه بسیار کرده و ملل باشد و صحت اینها حلقه قول خدا
 در رسول است و عطا بخت از این فرزند محرم اقرار از جنت ناب نموده اند و باینها اعتماد دارند
 و گفتن نموده اند پادشاه گفت ای ناست از او بخت با چه سخن شنیده و وزیر با او یک بخت

در مرتبه بزرگی فدا نه چنگت میسر نه نمیب خواند نه زنت و لیفت سخن نایب نگویید
 مار حریف عادت این خوار شد رفت نه در هیچ عیبی نیست نه دینت حیف که دان شهر
 نیک نفعی دارد من کاهی که مرا یک شهرهای شینما از نسب آزار یکباره چون نایب
 چنین نعت به بود و بجا نه نعت نه دوستم که در نعت گنجه نایت بهر یکدرد که
 کی حریف یک ولی نعت چیزی بس در غرض کون کوی دیگر در نعت نایب نه حریف نعت
 پادشاه منجبت یعنی کت نه با خود نه شبیه که مباد در پیر نه عیالی باشد در ضمن این سخن
 که در این نعت در پیش آید چون نوزدهوی سیر از دانشی آید از سکا نیکه هم در نعت
 سبب نعت نعت در نوزدهوی نعت پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه
 که در نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت
 نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت
 خود نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت
 بر عیت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت
 نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت
 ظاهر می کرده که حرف در نعت بود این معنی طبع شهر یزدان ساخت نعت نعت نعت
 این همه بر اینها کردن چنین کلمات نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت
 بایه سخن سبب است که در نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت
 دیگر معنی از نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت نعت

چندی نرفتند در آنجا نیتن دستش برود بود که مرا میگویم که شخصی بقتل من که کسی خبر کرد
 برآمد و او نزد شاه میفرستد همین که می آید اگر فرزند پادشاه که در غایت او بقتل رسیده بود
 جایزه ارند در این مدت چنین پادشاه کند که در کس حشمت بن کورن کر و پور و
 را بغیر پادشاه و آن خداوند کی یک از اهل بنده نیست شهرمانند برآمده که در پیش پادشاه
 برایش گفت میباید که در این مقام بسیار شک شود و فرزند غبار وطن شده و غلبه
 در این مدت را با کفوفش حاشی و دفع شده هزار در سه برات و دست باد و گفت این که
 است که در آن کو شک داشت تا من پیش پادشاه برات برسد و در آن وقت
 در پیش پادشاه برخص شد بر آن که جوهر بر خود پر سید ظاهر و در پیش رفت از خدمت
 پادشاه برخص شد و در برات بود بر خود گفت این پنجین که ملک بسم آن خداوند کو شک
 عه فرمود نهایت من بلد آن کو شک نیستم و نیز با خود نه شبیه که مباد این در پیش نماند که
 این و در او مومن باشد و نیز نه و اگر بگذشت شهرمانند و آید در کف دست و در آن کف دست
 خود را در می بینیم برات و بگذرد که کسی خواهیم فرستاد که بر صورت صانع در پیش از خدمت
 برات را ببرد و در آن کف دهانه شده و نیز چون خبری نیست و از صورت ماجر طبع شود
 بمقام من حفر بنی الاحیه قد وقع فیها بعد و در آن کف دهانه کو شک که آید
 برات همه بر دست چون ملک کو شک شد برات شد بخداوند در طرف و جنبه و در بر
 در میان گرفته و خبر گفت به دست نه جانش منفع ختمه جهان در شکاف دست و در
 طبع تب به بر دست که هستی عکس خود را اندون مینی از یکجا که در دست خبر و در آن



و هر که پیش خود بمنزل برده و غصه نبرد نه ای که وزیر بر سر پیش نشسته در بود خود هیبتان را که
 مرادش از هر یک از این چشبه ها به هیبت در انداخته خود است سوزدش هر که پیش چشبه
 صحنی بپوشد در پیش بود غر تو تن نشانی نفس و کارش غصه چون با غصه زادن و دستش
 اند به رفته و غصه ای دستیار کشند که رنگ از شتری باده ازندی مهر حقش است
 بر غرض میاید چه که غن نشسته است بمن ز شتری از غرض و چاه محمد اندر پیش با عقب بر صف
 نیست خود و غصه ای غصه است در از در گرفته و از غصه پیش گرفته و در غصه ای غصه است غصه
 نفس او کینه در غصه است که دید چون وزیر به است خود آن زیر غصه ای غصه است غصه است غصه است
 و در غرض میاید به کسی کینه او غصه است در اهل خانه گفت و وزیر در در که پیر در رفت و حال
 بجای غصه است به کس غصه است او غصه است غصه است غصه است غصه است غصه است غصه است
 و غصه است غصه است غصه است غصه است غصه است غصه است غصه است غصه است غصه است
 خیال است که هر آن غصه است غصه است غصه است غصه است غصه است غصه است غصه است
 و غصه است غصه است غصه است غصه است غصه است غصه است غصه است غصه است غصه است
 زنده و غصه است غصه است غصه است غصه است غصه است غصه است غصه است غصه است
 گفت ای شهیار غصه است غصه است غصه است غصه است غصه است غصه است غصه است
 نموده من آن در غصه است غصه است غصه است غصه است غصه است غصه است غصه است
 و غصه است غصه است غصه است غصه است غصه است غصه است غصه است غصه است
 شرف این تنان دلا که غصه است غصه است غصه است غصه است غصه است غصه است

[illegible]

در پیش گفت رفت افتاد است بسر و بر اعلی در غایت نشسته این با جو می نشیند
و وقتی که در پیش ایام هر یک میگفت به اندامی خوشتر و بر عقیب در شیشه او نیز
می نشست مانند چون می آمد در کس و آنکه ایام بعد از چندی بوم شد و بر شکار
جانب صورت رفت درخت می شکار چنان افتاد که پادشاه از شکار این متفرق و به
افتاد و به چشیده رسید به که نقش امیری در تختی افتاد و چشیده آموزد و او ایستاده ایستاد
و ای که در رخت سر زنده و در طریقه به خاک افتاد و ایستاد که آن ایام در این
استیغاف خود از درک فرد آمده مرکب ریخت و در او فرو برد و به آموخت و میسر
روح شد بجهت آموختن که کالاب پادشاه هر روح و پیش مانده چون بخت که در او را بفرستد
بجهت اصلی خود و در آن تن از کلمات و نشسته ای هم رسید چون چشیده بر رفت
فقه آموخت پادشاه این آموختن بخت در آمده و ای بفرستاده و چک سر ریخت
نهادند و قریب در سر رخت و در بدنه چنان مانده شد و ایستاد و حال پادشاه پشیمان
شد و از کرد خود پشیمان شد و در آن دست و محو اسرار و بخت و در غم آن میسر و کمال
از جانور آن کتب به اعلی رسد و ای فقه سیح نفس از فقه و در اعجاز
اجایی سلسله و ایمن بن نمینده می نماید که چون پادشاه خود افتاد و بر سر پادشاه
پادشاه چشیده و این متفرق که به در که ام بطرفی رجحانی و نگاهی رسیده و فقه پادشاه
تمهید بر سر آن چشیده افغان شد که کتب در کتاب است و چشیده آن بی مثل افتاد و پسر می
و در پیش کتب طریقه به چون آن ایام افتاد و بر غش شد و رسید در غمت روح پسر

بین پشته نقل نموده پس در جبهه خود را در بر خاک بنزدان کرد و مرکب خود را
 معطر داد و بزرگ بشهر یا روستا که دید و روزی آنجا که راه میزد و نشان بران میزد و انقضای نمود کرد
 از آنجا آنجا که شهر گردید چون بشهر رسید به نزد پسر وزیران درون حرم پادشاه رفت و عرض کرد
 سخن سخن در تخریب این دهه چنین جریان مییافت که چون پادشاه بهر زکاتش و بزرگای
 کرد و در میانک بجای یافت، حوالی نام در حقیقت و جوی جبهه و مرکب خود را در
 میوه مطلق نشانی از جبهه و مرکب خود را یافت و دید که مرکب پسر وزیران در
 در حرف می کرد و دست که نایم داده آن دهه از دانش تعلیم گرفته بود و دانسته و کینه
 حسرت بر بخش معبود و منفی حیران آن خانه که از آنجا چند روزی آن شهر در دست و حیران
 میر و خوف و ترسان می نشست، این روزی عیوبش بخیریه افتاد و بهر جانب آن پشته
 بسیر و نوح می نمود، یکی رسید به دید که نقش طوطی مرده در آنجا افتاده و در پیکر طوطی
 در سه جمع و غرضی دانست چون شهر را دست که از طوطی مرده سر کرد، طوطی بود و با
 حواکمت در نه بصورت او بود و از آن زن باید بصورت آن طوطی شده، به پنجم حالت
 کجی می نمود و ده را خوانده جبهه طوطی را که کالبه آبرافاده طوطی پرورنده آمده و چون
 در آن سر کرده خود را ندانید و بهر خوف که این بزرگترین جمعیت نموده و روزی آن جهان
 یکتخت خیر بر سر رفتای مغول بودند و یکتخت می نمودند نهایت رزق شب
 در حیرت حال خود بود و بناست پنج تخت پادشاهی می نمودند، این صیادی دایمی
 بجهت صیاد طوطی در آن پشته نشسته بود از اتفاق که پادشاه و سایر طوطیان در آن



واقع شده باشد با خود اندیشیده که خود را این دام شکسته نماید از راه کفر می آید
یکی در دام افتادن این معنی را از جمله انکاری بخت و طالع خود نشود و خوشحال عیب
دلیل و بر طوطیان رسیده بنزد خود بر دشته دریا یعنی آمده گفت ای صبا دوست نه را در
و داد اقبال کرده و حیدر در دام مراد است باز بداند من بدو شده این طوطی نم پذیرد
به تنی در میان بخت است پادشاه عظیم است تا بر مردم و جنین بران فر گرفته ام دور
فزون در صحت و حسن بحکم مهارت تمام دارم بدو تا بان بنده علم در آرزوی صحبت نموده
چون در راه باز رفتی بگوئیست آدمیان هم رسیده بودند به خود را به دام تو افکند
انچه بالغه تو هستی از قیمت من و حسن و کجاست به نفعی نور می آید این طوطی
که بیچاره طوطی شش سخنه اند و معرفت آنهار از ده کس که من میانی همه بنویسم عباد
که این طوطی که زبانش آید به بعضی تمام است طوطیان دیگر را از او منع در آن طوطی از میان
خفت کرد طوطی صفت یاد گفت اگر ز نظر پادشاه این شهر نی بر آید چنان کنم که مبلغ
غیر قیمت من نبوده صبا دوست چنین باشد طوطی خانه دفعه است تا که اوی قفله
سخنه نیست این شکران بخیر چنین خبرین زبانی میکند که چون پسر و در به صبحه نشسته
داخل حرم سر اکر آید از آنجا که بیچاره را در شش سالک پاره بود غمیه است که چه کند و بکارود
یکی از غرقه رفتن حیران و نهانت بعد از آن نقل و ضرب طایفه ب طایفه و طرب
کند در بیشتر مشغول کردید خوانین حرم تعجب کردند که شهریار از ضرب چنین نیک
دشت با بین صلاح و سه او نه کافی می کرد آیا چه خوشد باشد که ترک آن رویه

و در بطاعت است یکی از خواستین حرم که از همه بختیار بود و پادشاه هر وقت او را میخواست
محرّم میبشت بپوشته روی و طفت شهریار باو بسیار مطلقاً افتاد و چون بختیار
شراب باو میزد که او را خود بخور و بپوش خودی که داشت پادشاه و بختیار چنین بود که باو
که از خلفه فارغ شده از مغزی که آن خاتون مغفول بود و فتنه باو بخت بپشت و بعد از
آن آنکس رفتن پرده نمود چون هیچ از خوب سبب در نزد حکیم آن جمیله زفته پرده
شد و رفت و در ای پرده نیز سکوت کرد که همه متعجب شدند و چون پادشاه پدید آمد بهر یک از
خواتین بکشد سکوت شده رفت و نموده همه حیران بودند چون آن جمیله که سر گرد حرم بود
پشت را با خود بکشد تا نعلی کم لطف و بی لطف است دید حیرت غم برین اثر کرد و درین
شب منحنی منزه حوض شهریار کرد و چنانکه در آن نموده و کلمات او بر عکس اطوار شهریار میگفت
و خود از آن شبیه که شهریار را با او چنانچه پیش آمده باشد که یکبار در یک است و چنانچه خود نموده
روزی پادشاه بهر حرم آن جمیله آمد و بدو بوقارتی نام نهاده و باو وجودی نمیکند و پادشاه
درین معنی که در پیشه و سیاحت این نامها میقام روی و در چون اهل حرم هر مطیع و منفرد
آن جمیله بودند و پادشاه در یافت که در یکخانه آن مملکت که بدو بخت که با او
نماند و اینکه روزی صیاد آن طوطی را در پیشه بکشد شهریار آورده و طوطی بپشت منحنی
شهریار را بکشد و در آن شب شهریار بن زبانی و کلمات لطیف و نکات بدیع تکلم کرد و پادشاه
لطف کلام و نطق کو بی آن طوطی بسیار مزنی طبع افتاده و بخت گرفت و درین طوطی چنانچه
صدا گرفت و خست و بطوطی بپشت من سرط کرد و هم که بهر نیتی که خواست بپشت من سرط کرد و پادشاه

طوطی گفت قیامت من دو روز در سم است چون صبا در آید منیت و بغیر زمین با برقی نثار
 از آتش در حرمت من کس بد جوی براد منیت و انفق است پادشاه پادشاه دو روز در سم
 بهیاء او طوطی را گرفت نه و منکر که گفتی از روز سیم رخ بجواریت که تا کنون مرصع خسته
 و همه رفتن او را بارگامی انگیز نه پادشاه و حصار مجلس رخسار می دهد که طوطی
 خفا نمودند پادشاه را که طوطی با خود که بر روی کشت الطوطی بیاید مایکی از خرابین
 هم بخش و از روی کی بهم یک چوب نری شیرینی در یک لقمه شربت شایه چنان توان کرد
 که بیاید ما در آن چید صافی سم به پادشاه را طوطی باندان آورد و نفس به نظر او بگفت
 طوطی بر آن طوطی و شکر کشی خفته منفرد شکفته گفت سواد علیا از لیسان عمر
 که در منیت با این جو دفتر بود سواد و جیم سپهر منور ز منیع خشت ماه و مهر بود
 از روز خسته در سیرت بهر شک به فقر نوی کند درستان دفا که در کسر
 مذمت افشار نوی او که برین عذر حرف نه از او که هری در صدف وجود نو نور
 رخ ظلمات است که پیش خلق نور بخت است نوی حود این روح طوطی جان نو
 حور شبیه می بختن بهن بود این صفت حق پس بیان ضایت بود خلق و جهان
 ترا از چه است اندک حال که کردید از غفلت پامال کسی که رانی به در جهان
 کند ثروت با همه دشمنان که به بهیم که حال تو صفت که بران با نود و دل که در نیست
 احباب با به غم تو پیش گفت که در روز طیبان نشایفت بعد از کتر نیز نه پرور و خفت
 طوطی گفت ای بویس و ز فستاد ای خورشید بیت هنر و تمکین و وفا رخاں جو علم

از کلر در خاطر مکه عبودیت که طرات پستان سرور است منسب از خزان ملایم
 نیکو است ای مختلف نفس موجودی نور، بدکار جواب داده که عقد بر میر از سر گذشت
 نه بر فواید که بود و بسباب درونی سلسله، نظام داد و میدهد چنان حال خود شرح
 فرید از پنج جزو صواب اندیشه در باب تدرک آن نام محمد حسن گفته و گفته سخن
 و طریقه فایده ای آن طوطی بسبب از غریب بخش حرکت نیکو است بطولی از این مشتاق
 خلق خوش و موافق از آداب مولا نه بود و کام آید بخش نایب مه مهر و محبت نه بین
 نمید و چنان در است که حال و فحش کرده و در حرات و اوضاع اورا هیچ وجه با طور بیشتر
 رت بنی نیست نمید، هم که در چشمتان که چنین بیگانه و تاب نه خونی نیست
 هر دو کردی و ای طوطی غنچه و اندیشه این معنی در بافته طوطی گفت آنچه مکه میفرماید غنی است
 نهایت سبب نه نشود و چنین میکنیم که باز که آب بین دریا و برج خضر آید چون فردا نور
 مکه نفس را یکی که در دکان پشته و رنجه بند و من اورا به پشته چون از در عزم مکه گذرد
 بجهت او آورفته بودیم حدیثی و تازه و بی اقدام نماید به تکلیف پناه و اگر هم خود آورده
 چون نیست و در باب بخش مکه اظهاری که مکه منی مایه که در باب بفرمانه که در
 بخش است که پیش از این در هر وقت کمال عادت بنده است نه در مکه از شمار
 بر کرده و اوضاع بدست را غیر تفاوت فاحش بهم رسید و ب طاعت رهنمودی شکر به هم
 من چنین میگویم که در شمار گاه معنی داروی پوشی بگویند و نه داده پشته و رت و اگر پشته
 که بانه جان من در مکه است و تغییری با حرم من سیه عقد در جواب بگوید که بیانه پشته و رت



و هر وقت نمود رسید پس چون آنرا به عمل نمی آید یا نشاید اگر چه که چوشت باشد بلکه گوید که
 بهنگام یکجمله می آید راه نوحه که چاک دلیله انچه بعضی هر بعضی و اینست هر وقت از
 آن جمله آن بود که اگر وقت است پس مریضها و عارضه آن که در رحم است یکی بکثرت و باز
 روزه می آید اما از سیرت می آید آن سرور و خوشی حاصل می گردید هیچ نمی بیند که شاید این مقدم است
 بهر دانه و بعد از آنکه سخن با نخی رسید که زنده بود و فروع انچه حقیقت حواله اظهار خواهد
 کرد این چون صاحب شده مجید با نفعش را که نشسته که روزه که کسی بیند بعد از آنکه شهر را بطریق
 امتحان در جویم جمله با نفع که به بیت بر حفظ حوالی چه کوشش دارد چون جمله با نفع
 بر سر و بر قیاس است چون پیشتر یافته آن بجزر خواهد بود و انواع تقصیرات خواهد
 رسید شریک خود از اینست که کلبه و مریض طوطی حیدر چنین سرگرد
 محبت خنده شریک بکجه سندی بردخت و بشغف و به بخشش نمود جمله بر سر محبت
 ستوده بنوعی که طوطی نموده کرده بود که گفت که در آید شریک یا گفت غلط افند کرده صلی نقیض
 و حاصل را دنیای یافت با دشت و فراموشی که هر چه حیدر آید در رحم را به است که کسی گفت نوال
 نشود و کلوی مرغابی را نقد رفت داد که بدو بعد از آن آن دعا را خواند چسب مرغابی
 رسید چون کبجه مرغابی در آید طوطی فرست یافت او نزد دعا را در رفت خواند کبجه صلی
 خود در آید و از چسب به سر حیدر است کار بزرگ و بخشش که نتوانست مرغابی از آن جدا
 برور باکنده و در مهنای بی انداز نمود جمله با نفع شریک و نفع شریک است و دست
 کردن آن نمود بر وفاداری حسن و قضا داد و فریضه کرده حقیقت بر کثرت و چاک

[illegible]

[illegible]

ارفضا دوری این خونی کجاست رفت در آرزو به دره غم که ملک نذر از کجاست و چون
 انوری در حل جام شده و سبب و محظوف از ملک نذر را در چشمه نفس خیزد و جگر حیرت
 شده از یکی پس به که این فزون مغفله کز سر پرده بشین خود غفلت که هم یک
 رز کابرت جواب گفت به این مکنه جمیله آقا بیت نترست درون فکون ملک نذر باقی
 یں معنی که در بخش نذر انوری گردیده با خود اندیش به که فلش نوزاد شریفی است که نذر نوزاد
 جبروت و ذوق پیشینه و نوزاد جلوه است و به خود است که در این معنی و حقیقت دوری
 در حالی بکینه و نوزاد در این مثل و عمل چه دارد که در کتب آن جنین خون جگر بخورد و به حیا
 خجسته و اوقات معنی بود که من چنین نوزاد خود را پس به و منی خست یار او کاشن نذر
 بود که نترستی در درجه پیشین و در دماغ به یسیر سیه در درجه جن خفیه امیر و آن خود در دماغ
 که در کجاست بر نه شود که پیش به پیشین و خسته است از غفلت و ناک گرفته و کجاست که اندک
 نوزاد صدور است که نوزاد یک با درون ملک نذر بر نه نوزادی در در ملک خیل و در درت
 آن جنین گشت به بود که به فطرتش نوزاد و نفاذ در درت غفلت و نترست در در نوزاد
 شش به نفاذ چون نفاذ آمد به در در فطرتش گشت که در در نوزاد من نمودن که نوزاد
 بین نوزاد نوزاد که سیه در کتب آن نوزاد نوزاد نوزاد نوزاد نوزاد نوزاد نوزاد
 گفت غفله از رقی فار علی و صفی و کیم نوزاد نوزاد نوزاد نوزاد نوزاد نوزاد نوزاد
 ابواب رحمت و در در نوزاد نوزاد نوزاد نوزاد نوزاد نوزاد نوزاد نوزاد
 کتب به از کلبه سی و نوزاد نوزاد نوزاد نوزاد نوزاد نوزاد نوزاد نوزاد

چندی که خورده بود و در می پاشن کرد مشه به نمود که اگر چه کجاست عری پنه خود را می و همچون
سبب آن که این سخن صحیح است حدیث خود را از توفی کرده و در می پنه خود را وجود و حشرشان انموده
و چندی فرست که ای خیر آن در آن کجاست که از شدت با عود به شبیه که شمر از فل
کا داشت نفی نفی خود که به بود که یکجمله ن در ذات خود بین و در هر وقت در دست پر و افی
به نای ن فرغ منفی در نرم و بستیم به به پیرزن گفت و طرح دور که یکجمله در تو ستر
می بود و من این کار به نوبت در دست می پاشن و چون در کاستن و نوبت از محضر را می و نای از
که به نوبت از محضر را می و نای از محضر را می و نای از محضر را می و نای از محضر را می و نای از
پنهان و جفتش در طبع و نوبت در کاه و کاه و نای از محضر را می و نای از محضر را می و نای از
و نای از محضر را می و نای از محضر را می و نای از محضر را می و نای از محضر را می و نای از
سبب این که نوبت در دست می پاشن و چون در کاستن و نوبت از محضر را می و نای از
شود و در کاه و نای از محضر را می و نای از محضر را می و نای از محضر را می و نای از
و نای از محضر را می و نای از محضر را می و نای از محضر را می و نای از محضر را می و نای از
که کلمه انوری است و لعب این کلمه در هر کلمی در پس پرده خیال دارد و با خود انیست که اگر اول
فصیه را بیافه در سه کلام باشد که چون فصیه دیگران نبود و بزرگداشت و چه شود و دیگران
بر دستنی بزرگداشت سر پنجه فتنه در و مکاران و پرده و نای از محضر را می و نای از محضر را می و نای از
فصیه که لغت معنی است که در دویان در پیش پادشاهان کاه باشد که سبب آن فصیه محمود
در کلمه شریفان بر دایان پس به فصیه خوب و نای از محضر را می و نای از محضر را می و نای از

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آدم شد و خدا بگفتند و گفتند و در وقت آنکه سید کرد و در وقت آنکه
 می بود و می اندیشید که چه چیز برآورد و می اندیشید و می اندیشید و می اندیشید
 بود و آن شهر در آن زمان که در وقت آنکه سید کرد و در وقت آنکه سید کرد
 تمام تر از آن بود و در آن زمان که در وقت آنکه سید کرد و در وقت آنکه سید کرد
 کوفی کردی چون در آن زمان که در وقت آنکه سید کرد و در وقت آنکه سید کرد
 اعمدنی طمعه داد و سید گفت که من با او نه چنانکه می خواهم و می خواهم
 و سید گفت که من با او نه چنانکه می خواهم و می خواهم و سید گفت که من با او
 که آرد و روزی در آن زمان که در وقت آنکه سید کرد و در وقت آنکه سید کرد
 سال بر می آمد و سید گفت که من با او نه چنانکه می خواهم و می خواهم
 عین از یکدیگر بودند و سید گفت که من با او نه چنانکه می خواهم و می خواهم
 و سید گفت که من با او نه چنانکه می خواهم و می خواهم و سید گفت که من با او
 و گفت که من با او نه چنانکه می خواهم و می خواهم و سید گفت که من با او
 همزه خود را بر زمین بگذاشت و گفت که من با او نه چنانکه می خواهم و می خواهم
 سخت و در زمین بگذاشت و گفت که من با او نه چنانکه می خواهم و می خواهم
 از آن خواججه شیرین و خوشایند و در آن زمان که در وقت آنکه سید کرد و در وقت آنکه سید کرد
 همزه تمام عین شیرین و خوشایند و در آن زمان که در وقت آنکه سید کرد و در وقت آنکه سید کرد
 نور چرخش آمد و گفت که من با او نه چنانکه می خواهم و می خواهم و سید گفت که من با او

خود بخمال بن طلع خاتم رزق حبیب دین مبارق داد او را خواجگان به بان ابر نعمت
 که ای بی سعادت دفع بیست و ظهور در جاست در قلم بایل است شرمت نیاید که این همچو
 چنین بی رحمت زنده در بان بعد مبحث قول آن قسم یاد کرده حقیقت را بر تو خواجگان
 جزا به قانون بدنه زن خواجیه چون سیر در حبه به جلال است بود کف آن مظهر به هر
 کدورت مانند روان بهار به نام درک ادکام که خفا در پیشان کاوون رحمت آگهی از جزا
 موجب است عدل آیه از دلی ظاهر بود خواجگان همچو سیر به هر دو کلمی پییده مانند را آن آورده
 در رحمت جنبه جوت مندل و نمود به شمس سانه بعد از هر دو رحمت کتوده و شمس
 در جنبه که یعنی آن سینه ای را از خواجیه بتکلیف خاکست ای قانون سر برده قدرت در زنده
 در منی و سنجش است بتاکه آن موی به شک تلبه ای محضی تا تو هم جز از موی طاعت
 در منی بخیزد و نزدیک بود که در صورت جوت به بان کبوی حینم به رنج درک برتین سانه
 سفلتانه میرات در منی تمکام که در دلی خست باره که به نمود لغت ای روزگار صفا
 سرادقش که جان سده شوهرم ناکته ن بس منزه که برتین جنبه شمس به رنج ابر به حیا
 بر زن کرده مرا به حبیب بنوای سینه ساخته که باید به شمس نفوذ و به شمس فرزند آن بی هم
 آبرو بر زنم ای قانون متکلیف من زنی بودم صاحب تک نام به خانان عتت ختم چرخ
 زنده به حکم چون کرده در اداره ذرات است سرور زنده به سخن زنده ان طاعت به
 سینه منبه بگردن بی از در صانه خدائی دست را از بهین حبیب بدب خردن دانه منم
 از پای آورده دارم با بخار سیده فقر و کس بارگاه اہلبیت میبشند در صحت

۱. اعلیٰ مرتبہ

سلسله آنچه که در پیشه این زن عظیمه در میان مردم و در میان کثرت این سلسله
مستطاب داده که در شب تنه نعل نموده چون بر مکان نیز رفو. چه خوب میگویند و دیده بودند
در شب است ظاهر نعل نموده زن چهار سب کرده خود را به ده شهره. بهینه در بر در دست
سلطان است تا ده تنه بود که با کسی المسی خواهر شیر نمایند زن فریاد آورد که داد در دست
در میان ده تنه او پیش ظاهر که گفت اندر بر بر تو به ظلم دستم بسته زن فریاد گفت من هر
وقت تنه محشور میخورم و زن سب و بر مکان خود که بخیل منجم کنون فریب نازد
مال است که منع در برم قبول کرده که هر ساله یا فلفل هم به در این مدت یکبار زدن سب و
منصب خود ده یکبار زن نه در شب که حق خدا انداد طلب موده ام اندر من نموده و زیر
خبر شده به دست و حقیقت را از وزیر بسیده وزیر گفت این زن دروغ میگوید بهر خبر
خداوند که من از این زن سر نه ید ام و نمیشناسم که چه طایفه است زن گفت یزد و گفت شیم
با منجه به ارام در باب آنچه میگوید بنده اگر من ثابت کند و حقیقت بشود بهر معلوم کرد ام از پادشاه
وال امر اقصا من رسته وزیر بهر سب نه خوب این زن تنه کرده و ارام هر خود که من در دست
هر از این زن را نه ید ام و نمیشناسم اگر چه آنچه ظاهر کرد خودم و گفت سلطان منزه بهر پادشاه
چون اثر بهر وزیر فرستاد هر کرد و پیش شهره آوردن گفت ای شهره بر روی حور شیه فنیان
پوشیده نمائید که من زن خواهر بهریم که این خضم میباید که در راه حبه و تفاف که با آن دارد
در باره من بکنایه نمی بینید و خدای تعالی فرموده که هر کس مری و حق می کند بهر از از او
نه در کنایه حقیقت ظاهر شود که بهر عرض کرد و گفت هرگاه وزیر اغراض منجا بهر کنایه

این روز غریبه هم نمیشد که چون سالها من مستحق او بودم اما پادشاه را بعین حاصل کردیم که کل این
مذبحه و زیناکه شایسته انیم کار و خیال در بر است وزیر را تو بخیر کرد بر عهده داشت پادشاه روی
مور کرده گفت خوبست وزیر بد پیش گفته در رخت پادشاه کس خستند و خواجیه نیز را در خستند
چون در حال خانه خودست داشت پادشاه فرمود که زن عیار و در خستند و زنی نوال بخود که انی غریبه
راست بگوی که این جاسوس را از کجا آورده من عیار و خست که پناه کجی بزرگی آورده شهر را فرود
که بس بپشتانچه و فرسازند همچون چمن نامشک خستینه بگفت است میگوید گفت از
آن جا که زانان نفس عقل میبستند و انفعیری نیست خراب و وزیر خانه و خستینه رفتن آن
راستند و برضای حق تعالی آن جاسوس را از بر خود بردن کرده بمن داد و من حسنه از انگلی
آن زن پوشیدم بکلام طبعی القات وزیر از در راهت بگذردم پادشاه فرمود که وزیر را آن
زن عیار و عقل خستینه و آخرین زن پرزن خواجیه نیز نموده از خواجیه عیار خستینه او را مضرب
از حبه و زهرت برافزیند خست و بسبب بپشت وزیر باقی را آن وزیر را حق از زنان
راست و اقیه عمر را در حال رفت است و اندک خوشی که زان نموده و وزیر بر غیر عیبت آن خست
کامی از منصب طامانی در مملکت بدست افتد و کلوخ اندازد پادشاه شکایت
تماما کتاب بجهن الملک در اب نه بعد چمنس ۱۳۱ - همدی قبح انحر است - ابیه الطیر
العقیر المسبح اما غریبه از رفیع انی بکلمه که منع بن خا فرزند از حبه و عیبت عیبت
نفسه عرض غفرت را





1302

191



تاریخ ...
 ماه ... سال ...

در اینجا ...
 ۱۲۱۸

...

محمد بن ...

...

...

...

...

...

...

...

...





